



در ظلمت بیدار شد



نوشته برت هالیدی
ترجمه عبدالله توکل



۵۰ هزار تومان

۵ هزار تومان

سی هزار

ده هزار

یک هزار

پانصد

صد

ده

پنج

این جوائز
هر چهارشنبه
در اختیار شماست

هر هفته با ۲۰ تومان



● در ظلمت بیدار شد

اثر : برت هالییدی
ترجمه : عبدالله توکل

● عروس این فیلم مرده است

اثر : راثول ویت فیلد
ترجمه : ضمیر
ریز نظر عبدالله توکل

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات
کیهان

مدیر : حسن قریشی

عکس رنگی روی جلد
هادی

نقاشی و طراحی جلد و متن
مرتضی ممیز

چاپ شده در :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

تهران - اسفند ماه ۱۳۴۰

باشگاه ادبیات

بها: ۲۵ ریال

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



۱:

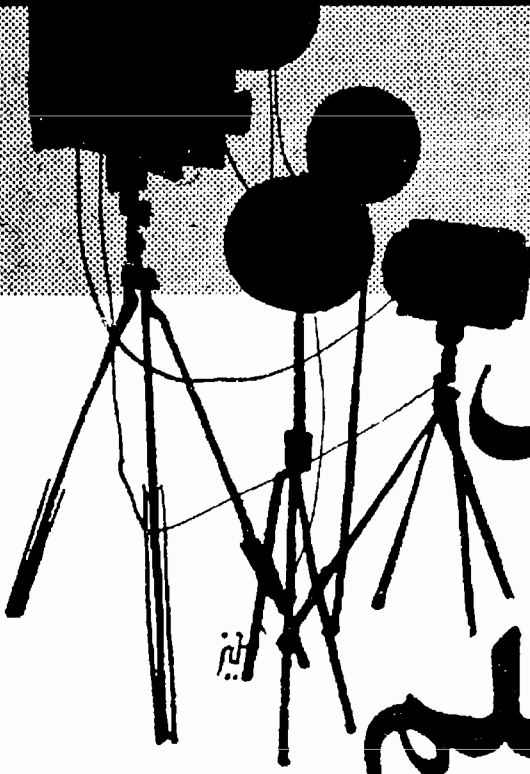
دور

ظلمت

پیکار
شد

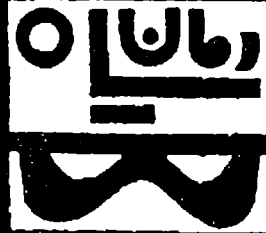


۲:



عروس
این
فیلم
مرد
است





سازمان کتاب کیهان که از صمیم قلب و با نیتی پاک در راه تهیه ندای روح برای مردم کشور ما کوشش بکار می برد پس از انتشار کتاب هفته برای نسل جوان و برآوردن انتظار این طبقه از افراد کشور تا حدود امکان اکنون قدم دیگری برمی دارد تا گروه بیشمار دیگری را نیز بخواندن کتاب خوب تشویق کند .

درسراسر دنیای کنونی ، امر مطالعه بصورتی درآمده است که اگر شمادریکی از کشورهای اروپا و امریکا و باره ای از ممالک آسیا و افریقا به ایستگاه راه آهن ، به فرودگاه ، به پارک یا هر جا که بروید ، افرادی را از زن و مرد ، پیر و جوان ، دختر و پسر ، می بینید که کتابی در دست دارند و غرق مطالعه اند ...

حتی شما این مناظر را در قطارها ، در اتوبوسها در هواپیماها نیز می بینید ... و میزان احتیاج مردم در این زمینه باندازه ای است که در حال حاضر صدها بنگاه نشر کتاب درسراسر جهان از ژاپن گرفته تا اروپا و از اروپا گرفته تا امریکا شب و روز در تلاش هستند که برای این طبقه از مردم کتاب خوب فراهم بیاورند ... و مجموعه رمان سیاه که اکنون سازمان کتاب کیهان زیر نظر عبدالله توکل با همکاری عده ای از اشخاص صاحب نظر و اهل فن به هموطنان عزیز (از هر طبقه ای که هستند) تقدیم می کند ، برای حصول این منظور از میان بهترین آثاری که در این زمینه در چهار گوشه عالم چاپ می شود ، گلچین شده است .

سازمان کتاب کیهان مجموعه رمان سیاه را بخصوص از این

لحاظ انتشار می‌دهد که شورانگیزترین کتابهای دنیا را در این مجموعه می‌توان یافت و امیدوار است که این مجموعه نیز همچنانکه کتاب هفته شور عظیمی در سراسر کشور برانگیخته است، همه خوانندگان خود را خشنود سازد و در هر روزی که انتشار می‌یابد، ساعتی درازی آنان را از هرفکری که دارند، آسوده سازد.

در اینجا باید این نکته را تصریح کرد که علاقه و توجه روزافزون مردم در سراسر جهان به رمان پلیسی یکی از پدیده‌های بی‌چون و چرای اجتماع کنونی است و اگر در نظر بگیریم که از رمانهای ارل استانلی گاردنر E.S. Gardner آفریننده پری میسن Perry Mason در حدود ۸.۶ میلیون نسخه و از رمانهای کارتر براون Carter Brown نویسنده جوان آمریکائی در حدود ۲۳ میلیون نسخه و تنها از رمان «کلید شیشه‌ای» داشیل هامت Dashiell Hammett پدر رمان سیاه - ۳ میلیون نسخه بفروش رفته و موسسه گالیمار در فرانسه در عرض نخستین دوره دهساله انتشار کلکسیون رمانهای سیاه خود در حدود ۱۵ میلیون نسخه کتاب بازار عرضه داشته است، آنوقت می‌توانیم پی ببریم که رمان پلیسی یکی از شگفت‌انگیزترین وسایل طرح مسائل روانشناسی عصر ما است.

کسی که کلکسیون معروف به Série Noire را در فرانسه براه انداخت مارسل دوهمال Marcel Duhamel بود که در ماه اوت ۱۹۴۵ یکی از رمانهای پیتربچینی Peter cheyney را انتشار داد. تیراژ این کتاب در ابتدای امر یازده هزار نسخه بود. رفته رفته بر این تیراژ افزوده شد و اکنون از هر کتاب این کلکسیون در حدود ۴۵ هزار نسخه چاپ می‌شود و تیراژ پرفروشترین کتاب این کلکسیون که Tuche pas au 'Grisbi - به پول دست‌نزنید - نام دارد و نوشته سیمونن Simonin نویسنده فرانسوی است به ۲۳۰۰۰۰ نسخه رسید. موسسه گالیمار ناشر کلکسیون سیاه که ابتدای هر ماه یک رمان چاپ می‌کرد پس از مدتی هر ماه دو رمان و در سال ۲۴ مجلد انتشار داد و در سال ۱۹۵۷ این رقم به ۶۰ مجلد رسید.

رمان سیاه را رمان پلیسی یا حداقل رمان خالص پلیسی نمی‌توان نام داد. این رمانها را باید رمانهای رسوم و اخلاق شمرد. و اگر معمای پلیسی از روی تعمد از این رمانها کنار گذاشته شده است، برای این است که اصل مطلب چیز دیگری است ... «مسأله» در اینجا جای خود را به ساسپنس Suspense -، به Thriller به سبک خشن و پرحرکت و ستمگرانه ای داده است.

بنظر توماس نارسوزاک Thomas Narcejac - تئوری دان رمان پلیسی و دشمن رمان پلیسی سیاه - کلکسیون سیاه گالیمار وسیله‌ای است که ما را، تکان می‌دهد و ضربتی بر ما می‌زند که اعصابمان را آشفته می‌سازد و دردی در مغزمان پدید می‌آورد ... از قضا ظواهر امر نیز نشان می‌دهد که حتی بجانب مولف استتیک رمان پلیسی است .. چه رمانهای میکی اسپیلن، جیمز هادلی چیز، مک کوی،

چاندلر و دون تراسی مارا به «نمایشی» دعوت می‌کند که بازیهای سیرک را بیاد می‌آورد .

اما رمان «رسوم و اخلاق تبهکاری» که حقیقتاً جای بیشتری به بزن و بکش می‌دهد از سوی دیگر با این روش خود ، «دیگرپهلوانان» و «محیط‌ها» را تعیین می‌کند .

پهلوانان رمان سیاه یعنی «مردمی» که نامشان در عنوان داستان «ریفی‌فی» به میان آمده است تنها از جنس مرد و بقول دیگران از جنس خشن نیستند . این تیپ‌ها اشخاصی «گردن کلفت» و «بزن و بکش»، «مردان سنگین وزن»، مردان کامل عیار محیط فساد و فسق ، و خلاصه مردانی هستند که هر جا بروند مرگ فجیع و مرگ مفاجاة بارمغان می‌برند و اساس رمان سیاه که هنرنماییهای خشونت بار تبهکاران را بیان می‌کند ، دراصل نیز ، توصیف زندگی اشخاصی است که از پناه قانون گریخته اند... قاتل مزدور محصول مشخص رمان سیاه است . و این قاتل را نمی‌توان با قاتل ساده‌ای که اغلب ، خودوی قربانی اوضاع و احوال است اشتباه کرد و «علت وجودی» رمان سیاه همانا دغل بازان ، همراهان نادرست و بدکار ، «سردسته‌های» بدکاران ، تبهکاران و لعنت‌زدگان و عناصر رانده و مانده اجتماع هستند .

در کنار این گونه مردان ، زنانی هستند که خون انسان را می‌خورند ، بدنبال پول و طعمه می‌دوند ، تبهکاری می‌کنند . و چون سلیطه‌های پرخاشجوئی که در زمانهای پیتز چینی می‌بینیم ، از میان دود مسلسل‌ها و رولور ها سر بیرون می‌آورند ... ننه گریسن که در یکی از داستانهای جیمز هادلی چیز پهلوان‌معرکه است ، زن ستمگر مردصفتی است که هم مادر خانزاده وهم سردسته تبهکاران است ... و ناگفته نماند که «زن» یکی از آفریدگان رمان سیاه است .

دکور رمانهای سیاه را شهرهای بزرگی مثل نیویورک ، شیکاگو ، دیترویت ، پاریس پر از فساد سیمونن ، محله‌های اطراف پایتختهای بزرگ جنایت ، از قهیل هارلم ، بروکلین ، گرینویچ ویلج ، لیتل ایتالی ، لیتل بوهمیا تشکیل می‌دهند . و بر حسب تصادف نیست که کتاب برنت Burnett بعنوان وقتی که شهر در خواب است دراصل انگلیسی Asphalt Jungle نام داشت . و اینجا است که سند اجتماعی به سند انسانی کالیبر ۳۸ و به شهادت من مرد بی‌سروپائی هستم یابه ادعا نامه کفن جیب ندارد می‌پیوندد .

هرگاه عده‌ای از داستانهای بزرگ ریچارد برنت ، لوئیس مالی ، لیونل وایت ، هندرسن کلارک ، هنری ادواردالست ، ریچارد مارستن (سنگفرش می‌سوزد) را کنار هم بگذاریم ، سند وهم‌آوری درباره زندگی شهرهای بزرگ بدست می‌آید و اینجا است که افسانه در سایه رئالیسم محیط ارزشی پیدا می‌کند ... و سپیده‌های تلخ محله‌های ماتم زده ، کوچه‌های تنگ و بی‌رفت و آمدی که خانه‌های آجری لخت و بی‌نامی دارند ، فروغ سرد چراغهای برق در شبی که تشنه نور است ، دنیای مصیبت زده پرتوها و سایه‌ها ، میخانه‌ها ،



باراندازها ، راههای اتومبیل رو ، مغازه‌ها ، و واپسین لنگرگاههای زندگی های از کف رفته در برابر ما پدیدار می‌شوند ...

چهار پنجم رمانهای کلکسیون سیاه ، ازمیان رمانهای ممالک آنگلو ساکسون برگزیده می‌شود و حال آنکه چه در انگلستان و چه ممالک متحده کلکسیونی که قابل مقایسه با این کلکسیون باشد وجود ندارد . بیشتر داستانهایی که زیر نظر مارسل دوهمال در فرانسه چاپ می‌شود از جمله کتبی است که بعنوان کتاب جیبی در ممالک متحده ب بازار می‌آید و ناگفته نماند که در کلکسیون کتاب جیبی امریکا چیز های دیگری نیز می‌توان یافت .

و از این لحاظ باید گفت که رمان سیاه بیچون و چرامنشاء آنگلو ساکسونی دارد و این مطلب جالب توجه است که در میان نخستین رمانهای سالهای ۱۹۴۵ - ۱۹۴۸ و در کنار رمانهای عوام پسند پیترچینی و جیمز هادلی چیز رمانهایی پیدا می‌شود که از خزانه کهن ادبیات خشن امریکای پیش از ۱۹۳۰ بدست آمده است و این ادبیات را کسانی بوجود آورده‌اند که رمانهایشان پراز رعشه دهشت ولذت است . و رمانهای این دوره سخن از روابطی بمیان می‌آورد که در ممالک متحده میان سیاست و تبهکاران و جنایت وجود دارد .

پسر سناتور تیلر یکی از بازیگران کلید شیشه‌ای اثر داشیل هامت را چه کسی گشته است ؟ ... خود پدرش ! ... و آنهم در روزی که فردای آن باید نماینده‌ای برگزیده شود . اما سناتور تیلر جنایت را چنان پرده پوشی کرده است که عامل و دستیار مهم او مجرم شناخته می‌شود .

کفن جیب ندارد اثر هوراس مک‌کوی که در سال ۱۹۲۷ در امریکانتشار یافت ، بر مبنای همان شیوه و در همان محیط خشن نوشته شده است . برای اینکه نویسنده این کتاب اعمال آن اشخاصی را شرح داده است که شهرت شرف و صداقت دارند .

در هیوان خفته اثر دون تراسی که در سال ۱۹۳۸ چاپ شده است سیاه پوست جوانی پس از تجاوز به زنی هر جانی دست بخونوی آلوده می‌سازد . پس از این پیش‌آمد مردم سراسر شهر به تعقیب این جوان می‌پردازند ، قاتل را از زندان در می‌آورند و به انبار متروکی می‌برند ... جوان در آنجا بدیوار می‌خکوب می‌شود و آنوقت به اخته کردنش دست می‌زنند . در این هنگام به انبار آتش زده می‌شود و مردم باین خیال که «وحشت آتش» شجاعت خودکشی باو بدهد بانظار می‌مانند اما وی باسر و پیکری خون‌آلود از انبار مشتعل بیرون می‌آید و مردم بضر بگلوله از پایش در می‌آورند .

از این سه داستان می‌توان پی برد که کلکسیون سیاه در جستجوی چه موضوع هایی است و در چه دنیائی به کاوش می‌پردازد و چه غریزه هائی را ارضاء می‌کند .

رمان و مجله پلیسی

اکنون در همه‌جای دنیا رمان و مجله پلیسی در دست مردم

است . مجله های پلیسی الری کوئین ، مایکل شین (که در این کتاب نیز نامش را خواهیم دید)، سنت ، آلفرد هیچکاک ، ودهها مجله دیگر که بزبانهای گوناگون در سراسر دنیا انتشار می یابد و از این گذشته رمانهای بیشمار پلیسی که از شرق تا غرب در همه جا خواننده دارد، این حقیقت را اثبات می کند که مردم به چیزی نیازمند هستند حتی باید بگوئیم که در اتحاد شوروی نیز رمان پلیسی که تامدنی پیش نمونه ای از انحطاط ادبی شمرده می شد ، رفته رفته جایی برای خود پیدا می کند و از قرار معلوم اولیاء این دولت رمان سیاه و همچنین «صفحه های جاز» را پذیرفته اند و نتیجه آن این شده است که نویسنده تازه ای در سایه نوشتن سرگذشت نیل کری چین Nil Kritchine و محرم راز وی گراچیان Gratchian که بسیار شبیه شرلوک هلمز و دکتر واتسن هستند ثروتی سرشار بدست بیاورد . در واقع این شباهت بسیار آشکار است . کریچین مثل هلمز کارآگاه آماتوری است که هوش و فراست بسیار و استعداد فراوانی دراستنتاج دارد و در سایه همین قریحه به حل بسیاری از مسائل توفیق می یابد که از دست کارآگاهان حرفه ای دررفته است . و گراچیان نیز در نزد این کارآگاه همان وظیفه ای را بعهدده دارد که دکتر واتسن در نزد شرلوک هلمز بعهدده داشت . مولف این داستانها که ولادیمیر شناپوف Vladimir chnapov نام دارد پیروزی بیگرانی یافته است و همه داستانهای وی در کلکسیون بنام «جویای حقیقت» چاپ می شود .

نگنه دیگر

... چنانکه می دانیم آثار و علائمی از الکساندر دوما را می توان در استان دال یافت .. و نمونه هایی از «پاورقی» روزنامه ها را می توان در آثار بالزاک دیدو باید گفت که حتی در برادران کارامازوف نیز رازی کمابیش پلیسی وجود دارد ... و خشونت و هیجان مرموزی نیز در آثار موریاک و مالرو هست . اما داستان نویسان امروز داستان نوشتن را عیب می دانند و هر داستانی که بروی کاغذ بیاورند، مقصودی از آن دارند که ببرد مردم نمی خورد و چون در داستان ادبی آنچه مردم می خواهند پیدا نمیشود رفته رفته «ماجری» روح ادبی خود را از کف داده و چیز سوداگرانه ای شده است . اما مردم به «ماجری» و «دنیای خیال» علاقه دارند و تا وقتی که رمان ادبی این «ماجری» را به مردم ندهد ، مردم آن را از «تجارب» خواهند خواست . و شاید یکی از علل پیروزی رمان پلیسی نیز همین باشد .

تکامل رمان پلیسی

رمان پلیسی سال های ۱۹۳۰ که شاهکارهای آن بی گفتگو عبارت از «مرگ راجروید» Roger Ackroyd اثر آگاناکریستی و قتل (کاناری) اثر وان داین بود ، پیه شاز هرچیز ماجرای پلیسی نبود . و پیش از هرچیز معمای پلیسی و بزبان دیگر مسأله پلیسی بود . خواننده تا اندازه ای گرفتار هیجان رمان می شد و کوشش می کرد که قاتل را پیش



از کسی که از طرف نویسنده داستان مامور این کار بود، کشف کند. داستان پلیسی درست مثل «جدول» روزنامه‌ها و مجله‌ها یا شرط بندی بود و نویسنده داستان به خواننده چنین می‌گفت:

من تا پایان داستان پیش‌می‌روم و تونمی‌توانی حدس بزنی بکجا می‌روم. و از این لحاظ رمان پلیسی نوعی تفریح و ورزش فکری بود... و خواننده مساله‌ای در پیش داشت که راه حل آن در گوشه‌ای از کتاب پنهان بود و چندین راه دیگر نیز که راه درستی نبود، در اینسو و آنسو دیده می‌شد.

نوع رمان پلیسی رفته رفته تکامل یافت. این بار خواننده بجای آنکه مساله‌ای در پیش داشته‌باشد، در اسراری از وحشت فرورفت و نویسنده اضطرابی در او برانگیخت که از «ناگفته» برمی‌خیزد. در این‌گونه رمانها که پس از داشیل‌هامت آمده است، توضیح مطلب در پایان کتاب می‌آید و خواننده که تا آخر دستخوش وحشت و اضطراب بود، در اینجا نجات می‌یابد. و این خود تعریف بسیار خوب آنچیزی است که امریکائیا ساسپنس *Suspense* می‌خوانند و نمونه‌های آن را بجای «کلکسیون سیاه» گالیمار در کلکسیون دیگری می‌آوان یافت که از طرف همین ناشر بعنوان *Serie Blème* چاپ میشود.

بهرحال این مطلب دنباله‌درازی دارد که شاید در آینده باز هم گاه بگاه به سر آن برگردیم... اما چیزی که در اینجا می‌خواهیم بگوئیم این است که مجموعه «رمان سیاه» ما شورانگیزترین رمانهای پلیسی و رمانهای سیاه جهان را از شرق تا غرب در اختیار خوانندگان ارجمند خواهد گذاشت و کوشش فراوانی بکار خواهد برد که هر چیزی که بدوستان رمان پلیسی در ایران تقدیم می‌دارد، بجای خود زیباترین و برجسته‌ترین کتابها باشد... و اسراری ناگفته به خوانندگان ما بگوید و خوانندگان ما را بدنیاهای نادیده ببرد.

سازمان چاپ انتشارات کیهان

فصل اول

همه چیز شامگاه روز بیست و سوم آوریل که روز پنجشنبه بود، آغاز شد. از یک هفته پیش در نیویورک بودم و می خواستم ناشر داستانهای خود و دوستان دیرینم را آنجا ببینم.... و کار را چنان ترتیب داده بودم که دوره اقامتم در نیویورک با ضیافتی که بمناسبت «جایزه ادگار یو» از طرف «انجمن نویسندگان داستانهای پلیسی ممالک متحده» داده می شد، همزمان باشد... چندین سال بود که منم عضو این انجمن بودم.

این شام هر سال در سالون رقص مهمانخانه هنری هودسن در شهر نیویورک داده می شود. صدها نویسنده که از گوشه و کنار امریکا می آیند باتفاق میزبانان برجسته خودشان مجلسی برای تجلیل «پدر رمان پلیسی» تشکیل می دهند و به نویسندگان بهترین رمانهای پلیسی که در جریان سال پیش انتشار یافته است مجسمه نیم تنه «بو» داده می شود و در اثنای گفتگو از شغل «نویسنده» چند گیلاسی هم مشروب می خورند.

از آنجا که سالها از نیویورک دور بودم، بیشتر اشخاص را نمی شناختم. با این همه در میان جماعت چشمم به یکی از دوستان دیرین افتاد. برونیو فیشر را دیدم. اما بیشتر از چند کلمه نتوانستم با او صحبت کنم. با بیشتر زنهایی که در زمینه داستان نویسی با ما، مردان بیچاره، به رقابت درنده خویانه ای برخاسته اند و عاقبت ما را از میدان بدر خواهند کرد آشنا شدم. هیچگونه



امیدی نیست که بتوان این رقبا را از میدان بدر کرد. حتی زایمان نیز نمی‌تواند این رقیبان ما را از کار بیندازد. برعکس در چنین صورتی خطر بیشتر می‌شود. در نظر تان باشد که ریاست این انجمن به عهده هلن ریلی است و دودختر از چهاردختر این زن در حال حاضر از نویسندگان پر استعداد و زبردست ما هستند!

چند نفر از همکاران «نازنین» ما خوشگل بودند - با این همه نه باندازه عکسی که در پشت جلد رمانهایشان دیده می‌شود. - اما می‌توانیم بگوییم که گاهی کم‌وبیش خوشگل هستند. افسوس که نیویورکیها در التزام رکاب این «خوشگلها» بودند و من به هیچیک از آنانکه دلم می‌خواست از نزدیک ببینم، نتوانستم نزدیک شوم. از فرط بدبختی، در میان آنانکه موقع شام در چپ‌وراستم دیده می‌شدند نه کسی از دوستان دیرین بچشم می‌خورد و نه ممکن بود رفیق تازه‌ای پیدا شود ... صحبت بسیار ملال‌آور بود و به چیزهایی ارتباط داشت که بر اثر چند سال دوری از پایتخت نمی‌توانستم در آن‌باره اظهار نظر کنم... این بود که غم و اندوه سیاهی وجودم را فراگرفت.

وقتی که توزیع جوایز «ادگار» خاتمه یافت و همه برخاستند جماعت درهم آمیخت و من در انبوه این جمعیت که تنهام می‌زدند واز نام و نشانم خبری نداشتند، گم شدم. ساعت هنوز از یازده نگذشته بود. هیچ عجله‌ای نداشتم که به مهمانخانه خود بروم و خود را در تنهایی محبوس کنم با این همه از کجا معلوم است که شدت تنهایی در میان این جماعت و این قیل‌وقال بیشتر از تنهایی در مهمانخانه نبوده باشد؟ در حقیقت، می‌توانم بگویم که بندرت گرفتار چنین ملال‌واندوهی شده بودم.

نمی‌دانستم که به زنی بنام «السی مودی» برخورد خواهم کرد. اما خلاصه کلام آنکه این زن قدم درزندگی من گذاشت و این امر وقتی صورت گرفت که هرکسی را که قدم در زندگی من می‌گذاشت، با آغوش باز می‌پذیرفتم.

بی‌آنکه اختیار داشته باشم، خودبخود بطرف «بار» رفته بودم. آنجا با «آوری بیرک» روبرو شدم. این شخص یکی از رقبای من است و چشم‌ندارم که او را به بینم. مردی است کله طاس و شکم‌گنده که صورت پف‌کرده و چشمهای ریزی چون چشم خوک دارد ... حرفهای هرزه‌ای می‌زند و یگانگی او با زنها رنگ مشکوک و مبهمی دارد. از این گذشته قلم او هم وحشت‌بار است. بی‌شک شما با یگانه قهرمان او کارآگاه «جونو دنجر» آشنایی دارید که با هرزن موظلایی که سرراه خود ببیند، هم‌خوابه می‌شود ... برعکس برای سازنده این کارآگاه، هم‌خوابه شدن با یک زن موظلایی، موخرمایی یا کله‌طاس بسیار مایه تشویش خواهد بود. حداقل، من اعتقاد راسخی به این ادعای خود دارم.

((آوری)) زمان درازی دستم را فشرد و اصرار کرد که گیلای مشروب به من بدهد. و اشتباه من در این بود که پیشنهاد این مرد را پذیرفتم. ((آوری)) از ((تیراژ)) کتابهای من جویا شد، سرش را مثل آدمهای گاردان و هوشمند تکان داد و زیر لب گفت: ((رفت بار است!)) و اعلام داشت که کتابهای من صحنه‌های شوخ و گستاخانه‌ای ندارد. از رمانهای او دهها هزار نسخه بفروش می‌رفت. ناشری باو گفته بود که آماده است تنها از بابت يك كتاب مبلغ پانزده هزار دلار به‌عنوان پیش‌فقط باوپردازد بشرط آنکه این کتاب حد اقل شش صحنه شهوت‌آلود داشته باشد. خوب می‌دانستم که این ارقام بسیار مبالغه‌آمیز است و پیشنهاد ناشر مزبور بی‌شک بیشتر از دوهزاروپانصد دلار نبوده است ... شانه‌ها را بالا انداختم، گیلای خود را خالی کردم و برای آنکه باردیگر تنها باشم و در دلنتگی وانموده خود فرو بروم، دور شدم.

متصدی بار بطری کنیاك را برابر من گذاشته بود وقتی که می‌خواستم سومین گیلای خود را پرکنم از سمت چپ صدایی شنیدم که آهسته می‌گفت:

— شرط می‌بندم که این مرد نویسنده داستانهای ((مایک شین)) باشد. اسمش بیاد نمی‌آید اما بی‌شک خودش است. شخصی که حرف می‌زد، کاملا نزدیک من بود اما چون من باچشم چپ خود نمی‌بینم لذا نمی‌دانستم که این شخص چه کسی باید باشد... درست به روبرو چشم دوخته بودم و چنان وانمود می‌کردم که این حرفها را نمی‌شنوم ... اما کدام نویسنده‌ای است که به این‌گونه حرفها گوش ندهد؟

صدای دیگری که کمی دورتر بود بالحن تحقیرآمیزی جواب داد:

— خیال می‌کنی این مرد برت‌هالیدی باشد؟ ممکن است... اما من به ریش او می‌خندم ...

— ساکت، لیو ... اگر از کتابهایش خوشت نمی‌آید، حرفی ندارم ... این حق تو است. اما این مرد از نویسندگان زمان قدیم ما است.

— ایراد من همین است ... و چیزی که می‌نویسد بدرد امروز نمی‌خورد! ... من خودم هنوز سه سال نشده است که داستان می‌نویسم اما اطمینان دارم که تیراژ کتابهایم از تیراژ کتابهای او بیشتر است.

گیلای خود را پر کردم و برای دیدن دو جوانی که در باره من سخن می‌گفتند، برگشتم.

جوانی که نزدیکتر بود، صورت گردوشاداب و چشمهای آبی و ساده‌ای داشت. موی سرش که برنگ خوشه‌های گندم بود،



بسیار کوتاه زده شده بود. چشمش به چشم من افتاد و مثل گل خشخاش سرخ شد. و آنگاه گفت :

- شما، برت‌هالیدی هستید ، اینطور نیست؟ من «جیمی میسن هستم و مدت کمی است که عضو «انجمن» شده‌ام. تا امروز بیش از دو داستان کوتاه انتشار نداده‌ام اما اکنون رمانی در دست دارم .

دست هم را فشردیم . انگشتان تاب‌خورده‌اش انگشتانم را بشدت فشرد . گفتم

- جیمی ، من از خدا برایتان توفیق می‌خواهم. اما باید بگویم که این شغل‌ها شغل نکبت‌باری است. رفیقش تمسخرکنان گفت :

- برو بابا ... خدایدرت را بیامزد! ... هر حقه‌بازی که اسم خودش را نویسنده گذاشته است و از ذوق این مردم خبر دارد ، در برابر چند ورق کاغذ که سیاه می‌کند، بی‌دردسرسالیانه ده پانزده هزار دلار بجیب می‌زند. بین کتاب جدید ماتیوبلاد چه مبلغ درآمد داشت !

پهلوی جیمی میسن مرد عصبی مزاج و گندم‌گونی را دیدم که صورتش مثل تیغه کاردی تیز بود. موی پرچین این مرد که مثل سبیلش مشگی بود ، بوسیله خطی از وسط جدا شده بود... کراواتی زده بود که گلهای سرخ و سفید داشت. هرگز در عمر خود مردی ندیده بودم که در نظر اول تا این حد از او بدم آمده باشد. باید بصدقات اعتراف کنم که اظهار عقیده او در باره داستانهای من طوری نبود که محبتی در دلم ببار آورد. هجده سال بود که من شغل نویسندگی داشتم و بگذشت زمان یاد گرفته بودم که انتقادهای مردم را لبخندزنان بشنوم ... اما من پس از سالها کار و کوشش می‌توانستم در سال ده هزار دلار بدست بیاورم... و این پسر که دهانش بوی شیر می‌داد اظهار می‌داشت که هر نویسنده بدی که از راه برسد، بی‌دردسر بیشتر از من پول بجیب می‌زند. بعنوان اعتراض گفتم :

- من هیچ علاقه‌ای به کتابهای بلاد ندارم. آثار این مرد مخلوط تهوع‌آوری از سادیسم و شهوت‌پرستی است.

جوان گندم‌گون تمسخرکنان گفت :

- شوخی را کنار بگذار! ...

میسن گفت :

- لیو ، ساکت باش ... امروز يك گیلای بیشتر خورده‌ای. و باعجله مطالب را بهم ارتباط داد و گفت : «مستر هالیدی با «لیورگر» آشنا بشوید . بی‌شک از داستان «کرم قطعه قطعه» خبر دارید. درباره آن تقریظها نوشته شد. رگر گفت :

- من شك دارم که برت‌هالیدی غیر از کتابهای خودش چیز دیگری بخواند ... خدایا ! چقدر ملال‌آور است.

گیلاس خود را آهسته روی پیش‌تخته گذاشتم.. فیافه بسیار سردی داشتم و وقتی که براستی خشمگین باشم، چنانکه بارها به من گفته‌اند، یگانه چشم من برق تهدیدآمیزی پیدا می‌کند این بار حقیقه خشمگین شده بودم.. من برای نوشتن کتابهای خود مثل سنگ جان می‌کنم... هزار زحمت بخود می‌دهم که این کتاب شبیه کتاب دیگرم نباشد و در سایه مطالبی که مایک‌شین برایم فراهم می‌آورد، ادعا دارم که به این کار توفیق می‌یابم. اگر کمتر اهل دقت و وسواس بودم، در سال می‌توانستم چهار کتاب انتشار بدهم و درآمد خود را دو برابر کنم .. در حسرت آن می‌مردم که مثنی به صورت این مرد وقیح بزنم.

جیمی‌میسن که بوحشت افتاده بود، مقابل لیورکر قرار گرفت. او را پس زد. و در همان لحظه دستی روی شانه راستم گذاشته شد و صدائی بلحن خواهش و تمنی گفت :

- برت ! در بدر در جستجوی شما هستم می‌خواهم بایکی از دوستان من آشنا بشوی.

صدای میلیسنت جین را شناختم. میلیسنت یکی از دوستان دل من است. گذشته از آنکه داستانهای بسیار خوبی می‌نویسد، از عقل و فراست و توازن نیز بی‌بهره نیست. زن نازنینی است. آیا میلیسنت حادثه‌ای را که میان لیورکر و من رخ داد دیده یا حدس زده بود ؟ نمی‌دانم ... در هر صورت خوب موقعی آمده بود ... دندانسی روی جگر گذاشتم و نیمه چرخ زدم. میلیسنت که تبسمی به لب داشت بازوی زن جوانی را گرفته بود که پیراهن مشکی بسیار ساده‌ای به تن کرده بود. زن ناشناس سیمای دوست‌داشتنی و هشیارانه‌ای داشت. موهای بلوطی‌رنگش حلقه حلقه شده بود و دهانش بوسه می‌خواست.

گفتم :

- سلام ، میلیسنت ، بفرمائید گیلاسی مشروب بخورید. سرش را نگان داد ، قدمی به عقب رفت و با آن صدای طنین‌اندازش گفت .

- برت ، مشروب را برای روز دیگری بگذارید. السی - موری بعنوان مهمان اینجا آمده است و از اوایل شب در آرزوی آشنایی شما است . مشروب را باید باو تعارف کنید.

- بسیار خوب ، همین‌کار را می‌کنم . سلام السی چرا میل دارید با پیرمرد ملال‌آوری مثل من آشنا بشوید ؟ خودتان می‌دانید که من ماتیوبلاد نیستم.

گفت :

- خودم می‌دانم



چنان قد بلندی داشت که به جنس زن نمی‌آمد. چنین بنظر می‌رسید که قدش در حدود یک متر و هشتاد سانتیمتر باشد... و چنان سر خود را راست نگهداشته بود که گفتمی به قامت خود می‌بالید.

در دنباله حرف خود گفتم:

— مستر هالیدی، من شما را بهتر از ماتیو بلاد می‌دانم. همه رمانهای شما را خوانده‌ام.. و تنها به خواندن اکتفا نکرده‌ام. همه این رمانها را خریده‌ام و به ترتیب تاریخ انتشار تا داستان (شبی با «نورا») در قفسه چیده‌ام.

در لحن او که سرشار از صداقت شورانگیزی بود هیچ‌گونه اثری از تملق و تعارف دیده نمی‌شد. وقتی که به طرف «بار» می‌رفت گردن خودش تراش و زیبای او را زیر موهای چون حریر و انحنای بدن متناسب و رعنائش تحسین می‌کردم... نفس عمیقی کشیدم و عطر دل‌آوری که هیچ ربطی به عطرهای کارخانه‌ها نداشت، سرمستم کرد. این عطر دل‌آور عطری طبیعی بود که از وجود او برمی‌خاست و این هوس را در من برمی‌انگیخت که صورتم را بر روی و گردن یا لب او بگذارم.

آری، از همان دقایق نخستین این احساسها در من بیدار شد، و در صورتیکه این اندیشه‌های زودگذر در ذهنم شکل می‌گرفت، بالحن تمسخر آمیزی گفتم:

— زحمت بسیاری بخود داده‌اید! خیال می‌کنم که نخستین رمانهای من ناپیدا باشد. این رمانها را از کجا بچنگ آورده‌اید؟ و یکی از خدمتکاران را با اشاره‌ای نزد خود خواستم زن جوان پرسید:

— کنیاك دارید؟ وقتی که انسان با برت هالیدی باشد، چیز دیگر خوردن عجیب خواهد بود.

خدمتکار با عجله بدنبال کنیاك رفت و من بسیار خوشحال شدم.. در آن لحظه‌ای که هیچ انتظار نداشتم اوضاع رفته رفته تغییر می‌یافت و شب‌نشینی از آن وضع سوزان خود بیرون می‌آمد. آوری بیرك شکم‌گنده خود را در آنطرف السی به بار تکیه داده بود اما تشنجی که در صورت چون قرص قمر او بود عیش مرا بهم نمی‌زد... حتی وجود لیورکر را هم فراموش کرده بودم. السی نگاه پر از وقاری بروی من انداخت و گفت

— عده‌ای از رمانها را بسختی پیدا کردم. اما تصمیم داشتم که همه را گردآوری کنم و از نو بترتیب بخوانم. وقتی که این رمانها را همچنانکه بدستم می‌افتاد، می‌خواندم در یکی می‌دیدم که مایکل‌شین با «فیلیس» ازدواج کرده و بدنبال عشق کامل افتاده... سپس، در رمان دیگر می‌دیدم که بامنشی خود با اسم لوسی‌هامیلتن لاس می‌زند و در رمان سوم می‌دیدم که تازه به

فیلیس برخوردار است. چیز گیج کننده‌ای بود. سرش را نومیدانه تکانی داد. اگر بتوان گفت که چشم انسان ممکن است برنگ بنفش باشد، باید بگویم که چشمهای او برنگ بنفش بود.... شاید هم رنگ آبی بسیار تندی داشت که فروغ و پرتوی ارغوانی از آن بیرون می‌جست. ابروهای کشیده و پرپشتش «موجین» ندیده بود. زنی بیست و پنج ساله بنظر می‌آمد. قیافه دوشیزگی نداشت. اما ... چه بگویم؟ عصمت و فضیلت داشت؟ نه ... این چیزها به قیافه او نمی‌آمد. اهل عفت بود؟ نه، عفت هم باقیافه او سازگار نبود. کلمه «ظرافت» شاید کلمه‌ای باشد که بهتر از هر چیزی بتواند وصف حال او باشد ... زنی نبود که دست انسان بدامنش نرسد. مرد می‌بایست احترام او را نگهدارد و در انتظار لذت و خوشی باشد. واگر مرد می‌توانست دل او را بدست بیاورد، زنی نبود که ادعای زهد و تقوی داشته باشد و عاشق خود را از شراب وصل سیراب نسازد.

اما موقع این کارها می‌بایست به اختیار او باشد. بنظر من این امر هیچ مانعی نداشت. از مدتی پیش به این موضوع پی برده بودم که اگر زن از روی اکراه تسلیم شود برای مرد هیچ لذتی نخواهد داشت.

خدمتکار گیلانی کنیاك خالص پیش او گذاشت و او آب نخواست. این گیلان را یکباره نخورد اما وقتی که می‌خورد، اداو اطوار درنیارود و هر لحظه‌ای آن را به بینی خود نزدیک ساخت.

باهیجان و حرارت حرف می‌زدیم. بی‌آنکه خسته بشود درباره کتابهای من پرسشهایی کرد. میخواست راجع به مایکل شین همه چیز را بداند..... چنین کسی برآستی وجود داشت؟ یا اینکه مخلوق ذهن و خیال من بود؟

باو گفتم که مایکل شین کارآگاهی است که به حقیقت وجود دارد و من تنها ماجراهای او را بصورت رمان درآورده‌ام. خوشحال و خندان فریاد زد:

- خودم اطمینان داشتم! آنقدر در او حقیقت هست که گمان نمی‌رود مخلوق ذهن و خیال باشد. اما درباره قهرمان «وان-داین» چنین حرفی نمی‌توان زد ... زبانش بسیار تصنع آمیز است. گفتم:

- مقصودتان فیلووانس است
- خوب می‌توان پی برد که اسمش هم ساختگی است. این نوع قهرمانها در همه کتابها یکسان هستند. تکاملی در آن میان دیده نمی‌شود.

شانه‌ها را بالا انداختم و قاه‌قاه خندیدم.
- نویسندگانی مثل وان‌داین بازی را برده‌اند. پهلوانان



این نویسندگان آدمکهایی هستند که نخشان دردست آنان است .
من این قدر شانس ندارم . مایکشین هر تصمیمی را که لازم باشد
خودش می‌گیرد و کار من این است که تصمیم او را شرح بدهم .
آوری بیرک همچنان با چشمهای پر حسرت خود رفیقۀ
مرا می‌خورد . از زیر چشم نگاهی به طرف او انداختم و در دنباله
حرفهای خود گفتم :

- مردی به اسم جونی دنجر را می‌شناسید ؟
السی که سرش پائین بود با گیلان خالی خود بازی می‌کرد .
انگشتانش را که روی گیلان بود تشنجی فرا گرفت و در لبهای
شهووت انگیزش لرزشی پیدا شد . آهسته گفت :
- می‌دانم که آوری بیرک پشت سر من است . مجبورم
نکنید که عقیده خود را درباره کتابهای او بگویم .
قاه قاه خندیدم و دستم را بطرف بطری دراز کردم
تا دوباره گیلانهایمان را پر کنم . وقتی که این کار را
کردم ، با اشاره‌ای متصدی ((بار)) را خواستم تا صورت حساب
بخوادم .

گیلان را به لبهای خود بردم و گفتم :
- چه خوب بود می‌توانستیم جایی برویم که هرچه دلمان
بخوهد از جونی دنجر بد بگوییم و پدر او را هم معذب نکنیم .
جواب داد :

- با کمال میل . یعنی خدایا..... امیدوارم که از کارهای
دیگرتان باز نگذارم . در اینجا صدها نفر هستند که از مصاحبت
شما بسیار خوشحال خواهند شد . امشب ، وقتی که اسم شما را
در فهرست مهمانها دیدم ، از حسرت می‌مردم که سر میزتان بیایم
و خودم معرف خود باشم . اما با این همه داستان نویس
معروف

جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت و چند جرعه کنیاک خورد .
سالون بسرعت خالی می‌شد . دیگر بیشتر از بیست و پنج
یا سی نفر در آن نمانده بودند و بیشتر این اشخاص با من بیگانه
بودند ... در حدود نصف شب بود .
- پالتوی در رخت کن دارید ؟

- چیز سبکی دارم
کیف مشکی پوست آهوی خود را باز کرد ، لحظه‌ای دست
خود را در آن فرو برد و مقوایی در آورد و بدست من داد .
گیلانهای خودمان را خالی کردیم . چند قطعه اسکناس
به متصدی بار دادم و نیمه چرخه خوردم . السی دست زیر بغل
من انداخت و بطرف رخت کن روانه شدیم . موهای بلوطی رنگ
زن جوان درست تا مقابل چشمهای من فرو ریخته بود ... بازویش
با وضعی بسیار خودمانی و دلنشین بازوی مرا می‌فشرد .

کلاه خود و لباس او را که عبارت از يك ((اطلس مشگی)) بود و آستر اطلس ارغوانی داشت گرفتم . کاپ را روی شانه‌های او انداختم و از درگذشتم و با لحن وارسته پرسیدم :

– کجا می‌خواهید بروید ؟ خودتان می‌دانید که من اهل میامی هستم .

پس از لحظه‌ای تردید ، پیشنهاد کرد :

– بخانه من می‌آیید ؟ خدا را شکر که يك بطری کنیاك دادم . و می‌توانیم حرف بزنییم .

جواب دادم که منظره بسیار دلفریبی در پیش است . دربان هتل باسانی يك تاکسی برای ما پیدا کرد .

((السی)) نشانی خود را که خانه‌ای در خیابان سوم بود به راننده تاکسی داد در گوشه‌ای نشست . توجه داشتم که چندان نزدیک او ننشینم . سیگاری باو دادم . سیگاری نیز بلب خود گذاشتم و کبریت زدم برای آنکه سیگار خود را آتش بزند بطرف من خم شد و در روشنائی شعله کبریت از زیبایی آرام صورت او در تحسین و اعجاب فرو رفتم دستش روی دست من قرار گرفته بود و وقتی که سیگار خود را آتش می‌زد دست خود را کنار نبرد . کبریت را خاموش کردم و برای آنکه بوسه‌ای به‌مچ او بدهم خم شدم . انگشتانش انگشتان مرا فشرد . سپس باردیگر به گوشه خود پناه برد و من هم به پشت تکیه دادم . یکی به سیگار خود زدم و دودی از آن بیرون دادم و پرسیدم :

– هنوز چیزی درباره خودتان به من نگفته‌اید .

شما عضو انجمن ما نیستید ؟

– نه ، من مهمان ناخوانده ای هستم ... نگران نباشید .

پیش از آنکه بطری کنیاك خالی شود ، بی‌شک از تمام سرگذشت من آگاه خواهید شد

آرزوی منم همین بود . دست راستش را که روی صندلی تاکسی بود ، در دست خود گرفتم ، دستش را بدست من رها کرد و دست در دست هم بطرف نشانی که به راننده داده بود ، روان شدیم .

فصل دوم

تاکسی مقابل عمارت آجری کوچکی در خیابان سوم توقف کرد . السی از چند پله بالا رفت و در دهلیز تنگی که من دو ردیف صندوق نامه در آن دیدم پیش افتاد . کلیدی از کیف خود در آورد ، یکی از درهای داخل را باز کرد در انتهای راهرو به آسانسوری داخل شدیم که مارا به طبقه سوم برد . زن جوان پیش از من قدم در آپارتمان خود گذاشت و چراغ را روشن کرد . در برابر خود آشپزخانه بسیار کوچکی دیدم . حمام در طرف

راست و اتاق پذیرائی در طرف چپ و اطاق خواب نیز در انتهای راهرو بود

السی بالبخندی که کمی خجلت آمیز بود ، بطرف من برگشت و گفت :

- باین منزل محقر من خوش آمدید .

لبه‌ایش چنان در طلب بوسه بود که انسان نمی‌توانست خود را نگهدارد . دستهایم را روی شانه‌هایش گذاشتم و بوسه‌اش دادم . جهشی در وجودش پیدا شد که هماندم مانع ظهور آن شد اما در آن عالم بوسه بازی ، حرکتی که نشانه واپس رفتن باشد در او دیده نشد .

این استقبال استقبالی بود که بوسه‌های شیرینتر و دامنه‌دارتری را نوید می‌داد و وقتی که پس از چنتا لحظه آرامی از آغوش من کنار رفت اعتراضی نکردم . چراغی را در سالون روشن کرد ، کاپ خود را کنار گذاشت و به من گفت :

- شما بنشینید ، من بروم شیشه‌کنیاک را بیاورم .

اتاق پذیرائی ، اتاق دلنشینی بود و مبلهای ناسازگار آن که سرسری و از اینجا و آنجا گرد آمده بود ، کمی خبر از بی‌سرو سامانی می‌داد ... نیمکت فرسوده اما گرم و نرمی به دیوار تکیه داشت ... دو صندلی بزرگ انسان را به استراحت و مطالعه دعوت می‌کرد . چراغها و ((زیر سیگاری)) ها و قفسه‌های کتاب محیطی پراز صفا بوجود می‌آورد و انسان را بیاد شبهای آرام و شیرینی می‌انداخت .

در گوشه‌ای از اتاق میز تحریری بود که روی آن ماشین تحریری گذاشته بود . چنتا بند کاغذ سفید و دسته‌ای اوراق ماشین شده نیز روی این میز بود و مقداری کاغذ مچاله شده نیز در اطراف میز روی زمین ریخته بود .

پنجره‌های اصلی بطرف خیابان سی‌وهشتم باز می‌شد و در دو طرف نیز دو پنجره روبروی هم قرار داشت . دیوار ها که پوشیده از کتاب نبود ، زیر نقاشیهای قابدار یا بی‌قاب ناپدید بود . پرده‌های آبستره رنگ روغنی در کنار پرده‌های آب و رنگ و پاستل دیده می‌شد .

وقتی که السی در آشپزخانه تنگ خود در رفت و آمد بود ، نظری به قفسه‌های کتاب انداختم . کتابها بی‌نظم و ترتیب در کنار هم چیده بود : رمانهای نویسندگان عصر در کنار کتابهای نویسندگان کلاسیک و کتابهای روانشناسی و مردم‌شناسی و کتابهای فلسفه قرار داشت .

از دیدن مجموعه رمانهای خود در یکی از قفسه‌ها خوشحال و کمی متأثر گشتم . این زن به نوشته‌های من درست و حسابی علاقه داشت . و آنچه در این قفسه دیده می‌شد چاپ اوریزینال



کتابهای من بود . من در دنیا هیچکس را جز خودم صاحب چنین مجموعه‌ای نمی‌پنداشتم

در آن هنگام که سرگرم خواندن عنوان کتابها بودم ، السی برگشت و سینی خوشگلی را که آورده بود کنار نیمکت روی میز شیشه‌ای گذاشت . در این سینی يك شیشه کنیاك و دو گیلاس کروی و دو ظرف بزرگ پراز قطعه های مکعبی یخ و يك تنگ بلور پراز آب بود لبخند زنان گفت :

– من همیشه اینطور تصور کرده‌ام که ذوق نویسندگان در موضوع مشروب با ذوق قهرمانانشان یکسان است . اما اگر دلتان لیموناد یا حتی ویسکی بخواهد ، همینجا آماده دارم .

سرم را تکان دادم

– نه ، ما يك ذوق خودرا به‌من تحمیل کرده همین چیزها بس است .

روی نیمکت نشست و در هر دو گیلاس کروی کنیاك ریخت .

گفتم :

– آپارتمان شما بسیار بدیع و دل‌فریب است ... این پرده‌ها از کارهای خودتان است ؟

– اوه ! نه ... کمی آب و رنگ کار کرده‌ام اما چون استعداد مخصوصی نداشتم از این کار چشم پوشیدم .

آنگاه بالحن تأسف آلودی در دنباله حرفهای خود گفت :

– این آپارتمان را من خودم بدیع و دل‌فریب نساخته‌ام . در اجاره دوستانم بوده و من از دوستانم گرفته‌ام ... همه این چیزها هم که می‌بینید مال دوستان است .

– بااستثنای بیست و چهار رمانی که بامضای من رسیده‌است . کنارش نشستم و یکی از گیلاسها را برداشتم .

کمی سرخ شد و گفت :

– اگر حقیقت اندر حقیقت را بخواهید ، ناگزیر باید بگویم که دو جلد از این کتابها متعلق به خانواده جانسن است و من همین دو جلد را کم داشتم .

گیلاس کنیاك را که بدهانم می‌بردم ، در نیمه راه نگهداشتم و گفتم :

– کدام خانواده جانسن ؟ نکند که این جانسن همان دوست دیرین من رابرسن جانسن باشد ؟

بالبخت درخشانی فریاد زد :

– خود خودش است ... حالا یادم افتاد ... جانی می‌گفت که نمی‌داند شما را کجا دیده با «لویس» هم آشنا هستید ؟

چند سال پیش یکی از کتابهای او را مصور کرده ...

– آری ، می‌شناسم ، زن نازیبی است .

السی گیلاس خود را بانوعی اظهار ادب بلند کرد کنیاك



خالص خوردیم . سپس بیدرتگ جرعه‌ای آب یخ نوشیدیم .
سیگاری برای السی و سیگاری برای خود آتش زد . سرم را به
کوسن ها تکیه دادم و به میز تحریر اشاره کردم و پرسیدم :

- چیزهایی هم می‌نویسید ؟

- آری ... یعنی ... نه ... تنها طبع آزمایی می‌کنم .

وبالحن متینی در دنباله سخنان خود گفت :

- برای رفع توهم آماده شوید ... من برای اینکه شمارا

به اینجا بکشانم به بهانه های فریبنده‌ای توسل جستم .

- فریفته لطف و جاذبه من ، صدای مقاومت ناپذیر من و

اعتبار نگاه من نشده‌اید ؟

با انگشتان خود گونه مرا نوازشی داد و گفت :

- چیز های دیگری هم در میان بود ! باوجود این نیروی

این چیز هارا انکار نمی‌کنم . اما وقتی که وسیله‌ای برای آشنایی

فراهم آوردم ، فکری در سر داشتم همه طرحهای خود را ریخته

بودم . می‌خواستم شمارا به اینجا بکشانم ، تا گلو کنیاد بهم و

تمام «جاذبه جنسی» خود را بکار اندازم تا شمارا به خواندن

نوشته نیمه تمامی راضی کنم و ادارتان سازم که همه عیبهای آن

را به من بگویید .

خنده کنان گفتم :

- بسیار خوب ، دست بکار شوید ! نوازشم بدهید ، همه

استعداد های دلبری را بکار اندازید .

با لحنی که آمیخته به خشم و اندوه بود ، گفت :

- همین کار را هم کرده‌ام مگر سیر نشده‌اید ؟

با لحنی که چندان شور و اشتیاقی نداشت ، گفتم :

- کنیاد بسیار خوبی بود .

بطرف من خم شد و برقی از هوس در چشمهایش دیدم .

برای آنکه باین دعوت خاموشانه اش جواب بدهم نزدیک

شدم . لبهای لرزانش از هم باز شد . بالحن خشن و مرتعشی

زیر گوشم گفت : «عزیزم !!»

این بوسه مدت درازی دوام یافت و هردو مارا بهیجان

آورد و از نفس انداخت . سپس السی اندکی روی نیمکت لفزید

و وقتی که شانهاش به شانها من خورد دستش را بسوی گیلاش

دراز کرد و پرسید :

- و حالا راضی هستید ؟

- چه کسی ممکن بود راضی نباشد کنیاد خود را

را بیک جرعه خوردم و سیگار دیگری آتش زد .

- شما داستان زندگی خودتان را به من قول داده‌اید ؟

- هنوز موقع آن نرسیده است . وقتی که چند گیلاس دیگر

هم خوردم ، این قول را بجا می‌آورم . چه وقت خواهید گفت که

در آرزوی خواندن کتاب من می‌میرید ؟
 - این کتاب داستان پلیسی است ؟
 لبش را گاز گرفت و لحظه‌ای به تردید افتاد .
 - شاید امیدوارم بنظر شما پر هیجان باشد . چیزی
 است که در عصر ما - «سوسپانس» Suspense - تعلیق و
 بلا تکلیفی خواننده می‌شود .
 در آن اثنا که کوشش داشتیم لحن چندان زهرآلودی نداشته
 باشیم ، پرسیدم :
 - چیزی مثل «اکرم قطعه قطعه» ؟
 - آوه ! شما کتاب «لیورکی» را خوانده‌اید ؟
 - نه . امشب نویسنده را در «بار» دیدم وجه من آموخت
 که رمان پلیسی خوب را چگونه باید نوشت .
 بالحن پر اغماضی گفت :
 - این کار از «لیو» عجیب نیست .
 - بگذارید از شما و اثر شما حرف بزنیم .
 گفت :
 - من بیش از پنجاه صفحه ننوشته‌ام .
 و پس از تردید کوتاهی در دنباله حرفهای خود چنین گفت :
 - دیگر بیشتر از این نمی‌توانم بنویسم . و بهزار تأسف
 می‌بینم که من داستان نویسی نیستم که براستی داستان نویس
 باشد ... در این پنجاه صفحه ، سرگذشتی را که جنبه حقیقت
 داشته است ، کمی بصورت «داستان» درآورده‌ام ... این سرگذشت
 حادثه‌ای است که بسر خودم آمده موضوعی است که بکار رمان
 پلیسی می‌خورد و از قضا موضوع بسیار بسیار جالبی است .
 مسأله‌ای است که راه حل آن پیدا نشده بود من «پایان»
 آن را در عالم خیال و تصور بنظر آوردم و پیش خود گفتم که
 ممکن است کتابی از آن در بیاورم . اما در نیمه کار مانده‌ام ...
 پنجاه صفحه ابتدای کتاب آسان بود برای آنکه جز بیان قضایا
 و وقایع کاری نداشته‌ام . اما نمی‌دانم چگونه پیش بروم ... و در دل
 خود گفتم که اگر شما آن را بخوانید ، شاید راهی بمن نشان
 بدهید .
 کمی بیشتر کنیالك ریختم . گیلای السی هنوز نیمه پر بود .
 زن جوان ، آسوده ، روی کوسن ها افتاده بود و نور آمیدی در
 چهره‌اش خواننده می‌شد . دلم میخواست که باردیگر ببوسمش
 اما چون عده بسیاری از نویسندگان نورسته را دیده و شناخته
 بودم ، حدس زدم که رمانی که نوشته ، افکارش را بخود مشغول
 داشته‌است و پیش از آنکه از لذتهای شیرینتری برخوردار شوم
 باید مسأله را سروسامان داد .
 گفتم :



- خوب است که مسائل را روبراه کنم ... شما سرگذشتی را شرح داده‌اید که خودتان «بازیگر» آن هستید . اما «پایانی» که جنبه حقیقت داشته باشد ، برای رمان خوب نیست و نمی‌دانید چگونه این «سرگذشت» را خاتمه بدهید .
- «پایان» سرگذشت من روشن است ... و پایان بسیار خوبی است . اما کتاب باید حد اقل دوپست صفحه باشد . من این را می‌دانم و چیزی پیدا نمی‌کنم که این حفره‌ها را پر کند .
- موضوع را برای من شرح بدهید .
- به تردید افتاد و سرخی اندکی برگونه‌هایش گسترده شد .
- نمی‌توانم . ترجیح می‌دهم که خودتان آن را بخوانید .
- اگر بخواهم موضوع را برایتان شرح بدهم بطور دهشت آوری به تشویش خواهم افتاد برای اینکه بسیار خوب ... موضوع این است که من در وضع بسیار خوبی نبوده‌ام . حتی پاک وحشت آور است . بدیهی است که نامهارا تغییر داده‌ام و قیافه اشخاص را هم در این رمان بصورت دیگری در آورده‌ام و وقتی که آن را بخوانید ، گمان نخواهید برد که موضوع موضوع خود من است .
- نوشته خودتان را به کسی نشان داده‌اید :
- به یکی از دوستان نشان داده‌ام که از قضا نویسنده است کسی که کارش نویسندگی است ، کمتر به جنبه خودمانی قضیه توجه می‌تواند داشته باشد .
- رشته حرفش را برید و چهره‌اش از تو ارغوانی شد .
- خواهش دارم وقتی که کتاب را خواندید ، مرا زن چندان بدی ندانید . کوشش کرده‌ام که قضایا را بهمان صورتی که رخ داده‌است ، بنویسم . بزرگترین فضایل نویسنده صراحت و صداقت است چنین نیست ؟
- در گیلاسها کنیاک ریختم . کم کم صبر و حوصله‌ام را از دست می‌دادم . تنها بودیم و زمان می‌گذشت . گفتگو درباره اوصاف نویسنده ، بنظر من ، برای گذراندن شب نیکوترین وسیله‌ها نبود . اما این زن باندازه‌ای در فکر مسائل خود بود ، که صحبت از موضوع دیگر به‌میان آوردن ، مشکل بود .
- با اینهمه دست به آزمایش زدم . وقتی که گیلاس خود را جرعه جرعه می‌خورد ، گفتم .
- قول می‌دهم که هر وقت از خواب بیدار شدم شروع به خواندن رمان شما بکنم . اما اثر کمی بیشتر شما را بشناسم بهتر خواهم توانست درباره آن رأی بدهم . شوهر ندارید ؟
- نه ...!
- دوشیزه نیستید ؟
- بالحن جلفی حرف می‌زدم و هیچ برویش نمی‌نگریستم .

بی‌آنکه طفره برود ، جواب داد :

- نه ... مگر این مطلب مهم است ؟ شانۀ هارا بالا انداختیم .
 - بدیهی است که هیچ مهم نیست . اما اطلاع گرانبهایی
 است که من درباره سرکار بدست می‌آورم . برحسب معمول
 زنهایی که از حیث میل جنسی سیراب نشده‌اند ، نویسندگان
 بسیار خوبی از آب در نمی‌آیند . چه چیزها می‌خوانید ؟
 صورتش روشن شد

- همه چیز می‌خوانم . یعنی ... وقتی که جوانتر بودم هر
 چه بدستم می‌افتاد ، می‌خواندم . از آثار «پروست» و «جوئیس»
 و «همینگوی» و «درایزر» و «سینکلرلوئیس» چیزهایی خوانده‌ام .
 و در این اواخر بیشتر از هر چیز به رمانهای پلیسی خوب علاقه
 یافته‌ام ... و ناگفته پیداست که به رمانهای شما بسیار علاقه دارم
 و زنی با اسم هلن مک‌کلوی را بسیار دوست می‌دارم . کتابهای او را
 دیده‌اید ؟

- آری ، خوب می‌دانم چه چیزها نوشته است . شما شغلی
 دارید ؟

- اکنون شغلی ندارم در تجارتخانه‌ای که از ممالک دیگر
 جنس می‌آورد ، کار کرده‌ام . در حدود دو ماه پیش ، تصمیم
 گرفتم که این کتاب را بنویسم . مبلغی پس‌انداز داشتم . از شغل
 خود دست برداشتم و در این آپارتمان که خانواده‌ی جانسن به علت
 مسافرت با شرایط بسیار خوب به من وا گذاشته ، منزل گرفتم .
 هنوز برای دو ماه پول دارم . و پس از آن اگر باز هم کتاب خاتمه
 نیافته باشد ، باید در جستجوی شغل دیگری باشم .
 با شور و اشتیاق گفتم :

- شاید بتوانم مساعدتی بکنم که این رمان با تمام برسد
 اما پیش از هرچیز ، میل ندارید در بقلم بگریید ؟
 جواب داد :

- از صمیم قلب ! ...

این بار در رضای وی جای هیچگونه شك و شبهه‌ای نبود
 لبهای شیرین و نمناکش مثل گلبرگهایی از هم باز شد . دستهایش
 را به گردنم حلقه زد . و من او را با حرارت و التهاب بر سینه
 خود فشردم .
 و تلفن زنگ زد .

دلم می‌خواست بگذارم که این دستگاه نکبت بار تاروز قیامت
 زنگ بزند . خواستم لبهای السی را میان لبهای خود بگیرم و
 باین وسیله باو بگویم که رنگ تلفن در چنین لحظه‌ای کمترین
 ارزشی ندارد . اما مرا از خود راند و نفس زنان از جای خود
 بلند شد . چنان بود که گفتمی دویده است . پس از آنکه لبخندی
 به عنوان عذرخواهی حواله من کرد سالون را پیمود و گوشی



را برداشت .

برای آنکه نفس تازه کنم سرم را روی کوسن ها گذاشتم و چند جرعه ای کنیاک خوردم . حرفهای او را بدقت گوش نمی دادم . حتی سعی داشتم که نشنوم . اما از اینکه رشته کار گسسته بود ، بشدت خشمگین بودم و زیر لب به آن کسی که پشت تلفن بود و این زنگ را زده بود ، هزار دشنام و ناسزا می دادم .
السی گفت :

- آری سپس بالحن خشم آلودی در دنباله این حرفها جواب داد : نه یقین داشته باش که نه این فکر از کجا بمغز تو راه بسته ؟

پشته به من کرده بود و در آن اثنا که بحرفهای مخاطب ناپیدای خود گوش می داد ، دیدم که تنش خشک شده است .
با خشم دیوانه واری فریاد زد :

- گفتم که نه مرا روبروی خانه گذاشت و رفت و قول داد که نوشته مرا فردا بخواند بشرط آنکه برای او بفرستم و اکنون برای آنکه صفحه های آخر کتاب را رو براه کنم ، مثل سیاه پوستی کار می کنم .

بازهم لحظه ای گوش داد و پس از آن بالحن قاطعی گفت :
- نه ... بازهم می گویم که کار دارم . خدا حافظ .

گوشی را با سروصدا بجای خود گذاشت و چند لحظه ای بیحرکت ماند . از جای خود برخاستم و وقتی که با تاتی بطرف من برگشت دیدم که آن شب همه چیز خاتمه یافته است . صورتش به تشنج افتاده بود و تبسمی ساختگی بر لب داشت .

- «برت» برای من بسیار مایه تأسف است ... من

برای آنکه در آغوش بگیرمش اتاق را پیمودم . اما چیزی را که می خواستم بدست نیاوردم . مانع بوسه نشد اما هیچ در اندیشه من نبود . بدنش خشک شده بود . نمی دانستم بر اثر وحشت یا خشم بود . دهانش را از دهان من دور ساخت تا بتواند حرف بزند

- عزیزم ... بروید ... بسیار مایه تأسف است ... برای من بسیار مایه تأسف است ... اما اگر باز می خواهید

رمان مرا بخوانید

من هم مناسف بودم این مطلب را باو گفتم و به پیروی از قوانین ادب و محبت اطمینان دادم که خواندن کتاب او گرامیترین و بزرگترین آرزوهای من است .

لبخند افسرده ای زد و از من تقاضا کرد که همینکه آن را خواندم باو تلفن بزنم .

قول دادم .

از آغوش من بیرون جست . رفت و از روی میز تحریر

پاکت بزرگی را که در آن کاغذهای زردرنگ بود، برداشت و در آن ائنا که بسوی من باز می‌گشت، گفت:

— من اصل داستان را بشما می‌دهم. نه آن را از نو خوانده‌ام و نه تصحیح کرده‌ام. اما در نسخه دوم آن تغییرهایی داده‌ام و فرصت نیافته‌ام که تجدید نظری بکنم و به پاکنویسی آن دست بزنم.

احساس کردم که از شدت ترس و وحشت مثل «نیمه‌مرده» ای شده‌است و از خدا خواستار است که هرچه زودتر بتواند خود را از شر من نجات بدهد. من خودم نیز چندان علاقه‌ای نداشتم که بارقیب حسودی روبرو بشوم. پس رضا دادم و شماره تلفنش را پرسیدم.

مدادی برداشت و روی پاکت قهوه‌ای رنگ که بدستم داده بود اعدادی نوشت. و باین ترتیب، مرا از خانه بیرون انداخت اما من برای ماندن اصراری نکردم.

به‌عجله کلاه خود را برداشتم بطرف در براه افتادم. وقتی که در را باز می‌کردم السی به نزد من آمد و در گردنم آویخت و بوسه تندی به لبهای من داد و زیر گوشی گفت:

— برت بسیار مایه تأسف است ... «قطره های اشک در چشمهایش می‌درخشید.

خنده کنان گفتم:

— جان دلم، باز هم یکدیگر را می‌بینیم. بار دیگر شما به خانه من بیایید و هیچکس مزاحمتی بیار نخواهد آورد.

سرش را تکان داد و از میان اشکها لبخندی زد. در پشت سرم بسته شد و من با آسانسور پایین آمدم.

در آن ساعت که پاسی از شب رفته بود، کسی در خیابان دیده نمی‌شد. اما وقتی که از خیابان سوم رو ببالا می‌رفتم، یک تاکسی بی‌مسافر دیدم. نشانی مهمانخانه برسکشایر را در خیابان ۵۲ به راننده دادم سپس، دلخور و گرفته، به پشت روی کوسن‌ها افتادم و دستخط السی موری را روی زانوهایم گذاشتم.

آن شب هیچ خبری از دربان نبود. بی‌آنکه کسی را ببینم و نگاهی به دفتر مهمانخانه بیندازم، از دهلیز مهمانخانه گذشتم و در آسانسور فرود شدم.

کلید در جیبم بود. به آپارتمان خود رفتم و پالتو را در آوردم. تنگ کنیاک روی میز بود. گیلایسی پرکردم تا به آنچه در خانه السی خورده بودم افزوده شود.

گیلاس بدست و سیگار آتش زده ای بلب، نشستم و بی‌عجله پاکت را گشودم بسته ای اوراق ماشینی از آن درآوردم و روی نخستین صفحه عنوان ذیل را با حروف ریزی خواندم.



در ظلمت بیدار شد

بیداری در ظلمت

اثر

انیدرید مورگان

«اسم مستعار»

متن داستان روی کاغذ بسیار ظریف و بادقت بسیار ماشین شده بود، جرعه ای کنیاك خوردم و مطالعهٔ رمان نیمه تمام السی را شروع کردم.



فصل سوم

(دستخط السی موری)

((آلین فریس)) با دلی که از شدت خوف و هراس گرفته بود، در ظلمت بیدار شد ... و در آن اثنا که دستخوش وحشتی ناگهانی و بی‌اساس بود، لحظه ای بیحرکت ماند .

غریزه اش باو می‌گفت که در رختخوابی خفته است که مال خودش نیست و در منزلی است که به بیگانه ای تعلق دارد ... نمی‌دانست تنها است یانه . یگانه چیزی که از آن اطمینان داشت این بود که اگر رفیقی داشته ، مردناشناسی بوده است .

دهانش خشک شده بود و زبانش چنان می‌نمود که فلج شده است ... اگر چه بیحرکت بود درد جانسوزی بر بناگوشهایش می‌کوفت و او جرات سربرگرداندن نداشت . نیمه عریان بود و به بالش تری تکیه داده بود . پاهایش از ران تا انگشت ها بتوده یخی بدل شده بود .

بازوهای از حرکت افتاده اش ، در دوطرف تنش دراز شد . دستهایش تشنجی داشت و ناخنهایش در کف دستهایش فرو می‌رفت . برای آنکه دستهایش را بازکند ، تمام اراده خود را بکاز انداخت . ابتدا دست راست و پس از آن دست چپ را گشود . در آن اثنا که دلش از وحشت بشدت می‌زد . انگشتهای دست راستش را روی ملحفه دراز کرد و تا لبه متکا پیش برد . سپس نوبت دست چپ شد . و وحشت از چیزی که می‌خواست بدان دست بزند ، نفس را در سینه اش بریده بود . یک سانتیمتر دو سانتیمتر پیش رفت ... عاقبت با تسکین بی‌پایانی ، دستش را یکباره دراز کرد و دریافت که در تختخوابی دو نفره یکه و تنها است .

آنوقت پی برد که اتاق کاملاً تاریک نیست ، اندکی چشمهایش را برگرداند .. از مربع مستطیل تنگ و بسیار بلندی که در طرف چپ تختخواب وجود داشت ، نور خفیفی بداخل راه می‌یافت ... بی شک این مربع مستطیل دریچه شیشه داری بود که برای هواخوری در بالای دری باز شده بود و معنی این چیز ها آن بود که در اتاق مهمانخانه ای است .

((آلین)) از همه قوای خود و از همه شجاعت و جسارتش مدد خواست . روی پهلوی راست بلندشد و بادست‌چپش کورمال کورمال براه افتاد . انگشتهایش با میز کنار تختخواب تماس یافت ، کم ماند که زیر سیگاری را بزمین بیندازد ، بیای چراغی برخورد . سپس کمی بالاتر به رشته ای زنجیر مسی که در حال نوسان بود ، اصطکاک یافت .



در همان اثنا که دستش به زنجیر بود ، بشدت چشمهایش را بست تا مردمک ها را از نوردگی حفظ کند اما نور خیره کننده چون برق از پلکهایش گذشت . بعجله صورتش را در بالش فرو برد و برای پیش گیری از تهوعی که به دهانش رسیده بود ، به مبارزه پرداخت . اکنون چیزی مثل پتک ماشینی به شقیقه هایش می خورد .

در آن هنگام که صورتش را در بالش فرو برده بود و ناله ها از دل برمی آورد ، صبر کرد که تشنج آرام بگیرد . سپس سرش را آهسته بلند کرد و بی حرکت ماند تا به نوری که بر پلکهای بسته او سنگینی می کرد ، عادت کند . پس از چند دقیقه چشمهایش را با احتیاط گشود و بانفرت و اشمئزاز نظری با طرف خود انداخت . اتاق مانند همه اتاقهایی بود که در مهمانخانه های درجه دوم می توان دید . یک دانه صندلی دسته دار پوشیده از پارچه کتان گلدار ، یک دانه صندلی کنار در و یکی از آن گنجه ها که در همه جا باید باشد و یک میز آرایش آئینه دار اثاث این اتاق را تشکیل می داد .

آلین دستش را در طول بدن خود بحرکت در آورد . لباس زیر نایلونش به رانهایش پیچیده بود . کمی از جای خود بلند شد که آن را درست کند . سپس نشست و با دو دست شقیقه های دردناکش را فشار داد .

پیراهن ابریشم گلدارش روی دسته صندلی افتاده بود . تنگه نایلون مچاله شده ای میان تخت خواب و صندلی روی زمین افتاده بود . کفش های پوست سوسمارش که پهلو پهلو قرار داشت در انتظار اظهار لطف وی بود هیچ لباسی دیگر ، هیچ چمدانی در اتاق بچشم نمی خورد .

آلین دندانها را بهم فشرد تا از تهوع دیگری که دست داده بود ، پیش گیری کند . سپس با تنفر و اشمئزاز نظری به سرویای خود انداخت . جوراب پای چپ ، کج و معوج ، هنوز بوسیله بند در بالای زانو مانده بود و لنگه دیگر آن به قسمت پائین ساق پیچیده بود .

برآمدگی عجیب و غریب لنگه چپ جوراب توجه او را جلب کرد . پلکهایش بهم خورد . با ترس و لرز دستش را دراز کرد و کاغذ سبز رنگی را که چهارلا شده بود وزیر بند جوراب رفته بود ، بیرون آورد . آن را باز کرد و میان انگشتانش مچاله کرد و با زحمت بسیار نگاه چشمهای خسته اش را بسوی خود انداخت .

اسکناس دو دلاری ! این چه پولی بود !
پس از مدت درازی پی برد که این اسکناس از کجا آمده است . سپس ذهنش روشن شد . موجی از خشم که آمیخته به



نفرت و تفریر بود او را در خود شناور ساخت .
فاحشه ای که مزدش دو دلار بود !

بین چه شده بود ! کارش بکجا رسیده بود . های های
گریه سینه اش را پاره پاره کرد و نفس را در سینه اش بند
آورد . زنی از طبقه پست ، زنی عرق خور و بدمستی که با پای
لرزان ، باتفاق رفیقی که بر اثر تصادف یافته است به اتاق
مهمانخانه قدم گذاشته است . و مرد با این دو دلار که برای او
گذاشته و رفته ، خیال کرده است که مزدش را می دهد . اسکناس
کثیف دو دلاری ! ..

عاقبت اشک از چشمهایش سرازیر شد .. اشکهای گرمی
که بر گونه هایش فرو ریخت و تسکینی برای او آورد . با خشم
فراوان ، اسکناس خفت آور را هزار پاره کرد و روی زمین ریخت .
خنده دیوانه واری جانشین های های گریه شد ... شایسته

همین چیز ها بود ! دو دلار ! بیشتر از این ارزش نداشت ! ای
خدای آسمان ! از کجا باردیگر گرفتار این اشتباه شده بود !
پس از آنهمه احتیاط ! ... پس از آنکه مدت یکماه همه اعمال
خود را زیر نظر گرفته بود ... از آن دفعه گذشته ...

دوباره ، موجی از اشک صورتش را در خود شناور ساخت .
بحال خود می گریست و تنش از زیر فشار آزاد می شد . دیگر
درد شقیقه هایش چندان جانسوز نبود .

نمی دانست در کجا است ، ساعت چند است و چگونه به
این اتاق آمده است .. و مردی که با آن دودلار خود - دودلار
جوراب - بدترین دشنامها را باو داده بود و بدترین اهانتها را
در حق وی روا داشته بود ، که بود ؟

چیزی نمی دانست با وجود همه کوششهای خود پس از آن
گیلاس سوم ((مارتینی)) که در خانه بارت خورده بود ، هیچ
خاطره ای بیاد نداشت . در گذشته ، در بحبوحه فراموشی خود
که نتیجه آلکلیسم بود ، هر وقت که حادثه ای بسرش می آمد
خاطره های آشفته ای بیادش می ماند . تصاویر آشفته ای در
صفحه ذهنش رژه می رفت و با کوشش و زحمتی می توانست این
آشفنگی را اندکی سروسامان بدهد و به سررشته حوادث
دست بیابد .

این دفعه در ظلمت محض دست و پا می زد .

چشمهایش را با ملحفه خشک کرد و روی بالش افتاد .
تصمیم داشت که حوادث شب گذشته را دقیقه بدقیقه بیاد
بیاورد و از آن لحظه که تصمیم گرفته بود به خانه بارت برود ،
هرکاری را که کرده بود ، در نظر مجسم سازد .

عجب ؟ ... تصمیم گرفته بود که دعوت بارت را در آن
لحظه آخر بپذیرد . ساعت در حدود هشت بود . با اینکه بشدت



تصمیم گرفته بود .
دیگر به خانه دوستان عرق خور پا نگذارد ، چه پیش آمده بود که چنین دعوتی را پذیرفته بود .
اما یکماه بود که خود را به يك زندگي پر رياضت مجبور ساخته بود و باین ترتیب اراده خویش را تقویت کرده بود .
اطمینان داشت که در موقع خود می‌تواند جلو خویش را بگیرد .
حماقت بود که از ترس پر خوردن یا از دست دادن تسلط بر نفس ، شب خوشی را از کف بدهد .

ماجرای دهشت آورش برای او درس عبرتی شده بود
دیگر همان خطا از وی سر نخواهد زد . اکنون می‌دانست که باندازه دوستان خود تحمل عرق خوری ندارد . تنش در مقابل عرق حساس بود . شاید مسأله مسأله «سوخت و ساخت» بود . مدت یکماه در حاشیه و دور از دوستان زندگي کرده بود و بی‌آنکه کسی را ببیند ، در باره خود به تجربه هایی دست زده بود تا باین نکته پی برد که مقدار عرقی که می‌تواند بخورد ، چه اندازه است . گرفتاریها و بدبختیهایش زائیده این بود که بیدرتنگ به علائم خطر پی نبرده بود . تا این اواخر ، موضوع بسیار وخیم نبود . وقتی که یکی دوگیلاس بیش از اندازه می‌خورد . مدت چندین دقیقه ظلمتی ذهنش را فرا می‌گرفت . حداکثر در ظرف نیمساعت ذهنش روشن شد . جای هیچ گفتگو نبود که دلش بهم خورده بود و می‌بایست به حمام خانه برود . اما همین بود و بس حادثه ناگواری که میان او و دوستانش مایه شوخی ها و خنده ها ود .

اما یکماه پیش نخستین سانحه رخ داده بود !

آن شب ببهای زیانهای بسیار از خطرهای الکلیسم اطلاع یافته بود . تنش به رعشه افتاده بود و هر بار که خاطره عا بیادش می‌افتاد ، دلش بهم می‌خورد و بهزار عجله کوشش بکار می‌برد که این خاطره ها را از خود دور سازد . اکنون شدت آن وحشت و دهشت کاسته می‌شد و زخم التیام می‌یافت . بی‌شك ، برای زنی که بخود احترام می‌گذارد ، چیزی بدتر از این نمی‌توانست باشد اما وی از این بدبختیها و دهشتها زنده بیرون آمده بود و باز هم همان آلین فریس ود . بی‌شك امکان نداشت که این حادثه ناگوار از نورخ بدهد .. این پول برای آن باو داده شده بود که عقل و احتیاط را از دست ندهد . گریه آفت دیده از آب سرد می‌ترسد . می‌توانست بی‌ترس و وا همه در شب نشینی «بارت» حضور داشته باشد . هیچ دلیلی در میان نبود که از قبول این دعوت امتناع ورزد .

بعنوان تجربه ، در حین رفت و آمد در آپارتمان محقر خود مخلوط رقیقی از ویسکی و آب خورده بود .. دلتنگ و خسته بود

و منظره تنها شام خوردن در رستوران محفوری برای او مایه غم و دلنگنی بود. این ماه تنهایی و گوشه گیری بنظر وی پایان ناپذیر آمده بود و دیگر این قدرت را در خویش نمی‌دید که مدت بیشتری این زندگی غم انگیز و یکنواخت را بر خود هموار سازد. تاثیر همین گیلاس اول، خاطر وی را آسوده ساخته بود و موجبات بدست آوردن اطلاعی را که میخواست، برای وی فراهم آورده بود. این احساس حرارت، بسیار دلنشین بود این همان چیزی است که هرکسی احساس می‌کند... بدنش از خستگی درآمده بود و روحش آرامش یافته بود. پس جای نگرانی بود. همینقدر بس بود که حد خود را بداند و از این حد تجاوز نکند.

در گذشته، هرچیزی را که پیشش گذاشته می‌شد و هر چیزی را که بعنوان تعارف پیش می‌آمد، بی‌توجه می‌خورد و امان نمی‌داد که بخارهای عرق بیرون برود.. اکنونکه تجربه‌ها آموخته بود، میان گیلاسها فاصله می‌انداخت و پیش از آنکه گیلاس دیگری را بپذیرد، نتیجه گیلاسی را که خورده بود حساب می‌کرد. دیگر ممکن نبود چیزی را به مخاطره اندازد.

برای آنکه پیش از تصمیم گرفتن، تجربه دیگری هم به عنوان «واپسین تجربه» صورت بدهد و بسکی تازه ای فراهم آورده بود که از گیلاس اول تندتر و پرمایه تر اما باز هم بسیار معتدل بود.

آسایشی که دیده بود، بقیه شک‌ها و تردیدها را از میان برده بود. در حقیقت اگر به مراقبت خود می‌پرداخت و گوش بزنگ می‌بود در حقیقت محملی برای ترس و واهمه نداشت. و در منتهای خشنودی در دل خود گفته بود که اصل مطلب همین است و برای آنکه دلفریب و زیبا بشود دوان دوان به حمام خانه رفته بود. یکماه پیش، از خطر خبری نداشت. اکنون هشیاری و گوش بزنگ بود.

آینه اش تصویر خندان، گونه‌های گلگون و چشمهای درخشان وی را در خود منعکس ساخت. صورت خود را پودر زده بود، موها را بدم شانه داده بود و حلقه‌ها را پریشان ساخته بود. هنگام مراجعت از محل کار زیر دوش رفته بود و لباس زیر بتن داشت.

کفش رویاز خود را که کمی پاشنه آن رفته بود، دورانداخته و جوراب پاکیزه ای از کشو درآورده بود. خدایا! پس از یکماه توبه و ریاضت از بیرون رفتن خود چه قدر خوشحال بود! در خانه «برت» همیشه وسایل خوشی و تفریح بسیار بود یقین داشت که جمعی از دوستان دیرین خود را در آنجا خواهد دید. و این شب از قبر درآمده را با آغوش باز استقبال خواهند کرد.



عده ای از آن حوادث که در شب نشینی بتی بلین رخ داده بود ، خبرداشتند . درست است که همه چیز را نمی دانستند اما آنقدر اطلاع داشتند که بتوانند نتایجی بگیرند . وبی شک این عده ، باو مساعدت می کردند که عقل و احتیاط را از دست ندهد . دوستان خوبی بودند . و اگر وی خود را اسباب خنده و تمسخر سازد ، اسباب تاسف آنان خواهد بود .

آلین کفشهای پوست سوسماری خود را بپا کرده بود و پیراهن آبی و ژردش را برگزیده بود .. پیراهنی که کمر باریک و کفل ظریف او را مجسم می ساخت و شکاف سینه آن که بشکل ((دل)) بود بسیار زیبا بود .

این زحمت را بخود نداده بود که بوسیله تلفن تغییر عقیده خود را درباره جواب ردی که داده بود خبر بدهد .. شب نشینی بی تعارفی بود و او اجباری نداشت که آداب و رسوم را رعایت کند .

پیش از آنکه از خانه بیرون برود ، باز هم جرعه ای ویسکی خورده بود ... درست بآن اندازه ای که زندگی را زیبا ببیند و در جنب و جوش تند و تیز نیویورک که برای دختری مثل او که در مناطق آرام غرب بزرگ شده بود ، پیوسته مایه عذاب بود ، لطف و افسونی بیابد .

ساعت در حدود هشت و نیم بود که در گرینویچ ویلج بخانه ((بارت)) رسیده بود . پول راننده تاکسی را پرداخته بود و با ناشکیبایی در انتظار دریافت بقیه پولش بود . در آن طرف خیابان ساعتی بود که ساعت هشت و نیم را نشان میداد . انعامی به راننده داده بود . چند اسکناسی در کیف پوست سوسماری خود گذاشته بود و از پله های عمارت بالارفته بود . کیفش کجا بود !

آلین فریس بپا خاست و نگاه سرگردان و گمگشته ای به اتاق مهمانخانه انداخت . کیف بچشم دیده نمی شد . با تانی و زحمت از رختخواب بیرون آمد ، با پای لرزانی بطرف کمد روانه شد و همه کتو ها را یکی پس از دیگری باز کرد . هیچ چیز در این کتو ها نبود . بجستجوی گنجه پرداخت ، بزیر تختخواب نظری انداخت ... ولی نتیجه ای نگرفت . در حمام را باز کرد . نوری که از ((چراغ خواب)) می افتاد ، جسد مردی را که در حمام نقش زمین شده بود ، روشن ساخت . سرش نزدیک در و بفاصله چند سانتیمتری پاهای آلین بود و در مردابی از خون غوطه می خورد .

فصل چهارم

فصل اول رمان «السی موری» با این کلمه ها خاتمه می یافت.

دستخط را روی میز گذاشتم و در آن اثنا که بفکر رازگوییهای
السی بودم ، بقیه کنیاك خویش را خوردم .

این نوشته ها از زن تازه کاری مثل او بد نبود ! .. سبك
نگارش نسبتاً موجز و سرتاپا شور و هیجان بود . بدیهی است
که من نمی‌توانستم کاملاً در باره استعداد نویسندگی وی رای
بدهم برای آنکه می‌دانستم که این چیز ها شرح وقایعی است
که در عالم حقیقت اتفاق افتاده است ... چرا ... چند دقیقه پیش
حقیقت مطلب را بمن گفته بود .. و این وقایع به سر خودش
آمده بود . (وی) با همین «آلین فریس» که در اتاق مهمانخانه
ناشناس بیدار شده بود و جسدی در حمام یافته بود ، یکی بود .
برای آنکه افکار خود را کمی از آشفتگی نجات بدهم شروع
به قدم زدن کردم . السی به من گفته بود که این راز همچنان
مجهول مانده است . در هر حال آنچه نوشته بود ، مقدمه بسیار
خوبی برای رمان بود . و اگر پایان قابل قبول و موجهی می‌یافت
و آهنگ فصل اول را نگه میداشت ، کتاب وی در ردیف بهترین
کتابهای سال قرار می‌گرفت .

اما اشکالی در میان بود . خودش هم باین نکته توجه داشت .
تقریباً هر کسی می‌تواند احساسها و فاجعه زندگی
خود را بطر شورا نگیزی بقلم بیاورد . اما وقتی که
انسان تجسس و ورزیدگی نداشته باشد ، بسیار
مشکل است که بوضع و احوالی از خود در بیاورد و به آفرینش
پهلوانانی توفیق بیابد . شاید السی هرگز نمی‌توانست از عهده
انمام اثر خود برآید .

اما من می‌توانستم باو مساعدت کنم . این کار برای من
مایه سرگرمی می‌شد و بسیار جالب بود که باوی در باره «محرک»
داستان به گفتگو پردازم و برای آنکه بدانم از هر لحاظ به آلین
فریس رمان خودش شباهت دارد ، در مقام تحقیق و تجسس برآیم .
اگر در گیلان سوم خود از حال می‌رفت و اگر میل جنسی
در وی شدت داشت ... بسیار خوب ... همه افقها در برابر چشمهای
من باز می‌شد .

به ساعت خود نظر انداختم . ساعت در حدود دو بود حرارت
بوسه بازی السی را پیش از زنگ تلفن بیدار آوردم و در ذهن
خود تعداد گیلانهای را که در جریان شب خورده بود ، شمردم .
بی‌شک بیشتر از سه گیلان بود . اما هیچ نشان نمی‌داد که بمیرد .
از این بابت اطمینان داشتم ؟ اگر از روی داستانی که نوشته
بود ، رای می‌دادیم ، موضوع ، موضوع بیهوشی مغزی بود نه
غش جسمانی ...

شاید وقتی که من آنجا بودم نزدیک بود که بیهوش نقش
زمین بشود . اما جز حدس و تصور کاری از دستم بر نمی‌آمد ..



ناگهان نظری به پاکت انداختم .. پاکتی که وی شماره تلفن خود را روی آن نوشته بود . در دل خود گفتم :
 «هنوز فرصت آن را نیافته است که بخوابد» . از قرار معلوم اکنون در رختخواب خود از این پهلو به آن پهلو می‌افتد و از خودش می‌پرسد که من به مطالعه رمان وی شروع کرده ام یا نه ... و از این گذشته از ترس اینکه مبدا احترام خود را در نظر من از کف بدهد می‌مرد . با این همه مسلم می‌دانست که شاهکاری برشته تحریر درآورده است که من بی‌اختیار زبان به تحسین آن خواهم گشود .

با سانی خود را قانع کردم که اگر به‌السی تلفن بزنم و برای اطمینان خاطر وی این نکته را تأیید کنم که فصل اول رمانش بنظم بسیار خوب آمده است ، بمنزله این خواهد بود که کار خیری صورت داده‌ام . این حرف را می‌توانستم در کمال صداقت باو بگویم و انتقاد از پاره‌ای چیزها را به موقعی موکول کنم که دستخط را تا انتها خوانده باشم .

باتاق خود رفتم و از متصدی تلفن خانه هتل خواستم که منزل السی را به من بدهد .

تلفن دوبار در منزل السی زنگ زد . سپس صدای خشکی شنیدم و صدای مردی از آن طرف سیم بگوשמ آمد :
 - آلو ؟

بی‌آنکه جواب بدهم ، گوشی تلفن را سر جای خود گذاشتم . در لبه تختخواب نشستم ، چشمهایم را به دستگاه دوختم و در اندیشه فرو رفتم .

ممکن بود اشتباه کرده باشم . اما چنین چیزی برای من مایه تعجب بود : زیرا که سالهای درازی با پاسبانها زندگی کرده بودم و محال بود که پس از آنهمه سال نتوانم لحن حرف زدن پاسبانی را بشناسم .

ولی دو ساعت از نیمه شب گذشته پاسبان در خانه السی موری چه کار داشت ؟ و چرا بجای او جواب می‌داد ؟

بدیهی است که من آن زنگ تلفن دیگر را از یاد نبرده بودم .. همان زنگ تلفنی که زن جوان بدنبال آن باعجله بسیار میخواست مرا از خانه خود بیرون کند . شاید رقیب من عضو دستگاه پلیس بود ؟ اما چرا خودش گوشی تلفن را برداشته بود که بامن حرف بزند ؟ در آن اثنا که عرق از پیشانیم فرو می‌ریخت ، چندین حدس زدم . بدبختی این است که نیروی تخیل من بیش از حد است . و من با افراد پلیس و تبهکاران آنقدر آشنایی داشتم که می‌دانستم همه چیز در این دنیای نکبت بار ما امکان دارد . طبقه عوام زندگی بی‌درد و غمی دارند . افراد این طبقه در روزنامه ها گزارش های قتل و جنایت و تجاوز به زن ها و دختر ها را می‌خوانند

وگمان می‌برند که این‌گونه حادثه‌ها جز به‌سر دیگران نمی‌آید .
و این‌گونه فاجعه‌ها برای آنان نیست .

من در جریان همکاریهای خود با «مایک‌شین» چندین بار ملتفت این مطلب گشته‌ام . مثلاً زنی برای آنکه شب‌را در بیرون بسربرد ، شوهر و بچه‌هایش را در خانه می‌گذارد و می‌رود ... مرد بی‌آنکه منتظر او باشد ، ساعت ده برخت‌خواب می‌رود و صبح هنگامی که بیدار می‌شود ، پی‌می‌برد که زنش هنوز بخانه برنگشته است .

مگر باید دیوانه شود و به پلیس خبر بدهد ؟ اگر کسی چنین تصویری بخود راه بدهد افراد طبقه دوم امریکا را نشناخته است ... فرد متوسط امریکائی از اینکه آلت تمسخر بشود ، بیم‌دارد . افراد پلیس در چنان صورتی بریش او می‌خندند و گمان می‌برند که از سایه خود بو حشت افتاده است . از این جهت یک دوجین عذر موجه برای تأخیر زن خود فراهم می‌آورد . و درته دل یقین پیدا می‌کند که حادثه ناگواری اتفاق نیفتاده است ... آنوقت بچه‌ها را به مدرسه می‌فرستد ، به محل کار خود می‌رود . و تنها موقع غروب یا صبح فردای آنروز تصمیم می‌گیرد خبر ناپدید شدن زن خود را که شاید از بیست و چهار ساعت پیش درغسالخانه باشد ، به پلیس بدهد .

اگر موضوع آمدن پلیس به‌خانه‌ی السی موری به‌حادثه و تصادفی ارتباط داشت ، می‌خواستیم بدانیم که جریان از چه قرار بوده است . جای لبهای زن جوان بر لبهای من مانده بود و من آثار انگشت خود را روی اسباب و اثاثه او بجای گذاشته بودم . و عده‌ای از مردم ما را موقع خروج از سالون ضیافت باهم دیده بودند .

گمان می‌برم که فصل اول نوشته‌های او اضطراب مرا بیشتر می‌ساخت . چه می‌دانستم که خودش را بصورت آلاین فریس وصف کرده است .

اوضاع هیچ خوب نبود و غفلة بدام افتاده بودم .. چه باید کرد ؟ محال بود که بتوان به شهربانی تلفن کرد و از اینکه حادثه‌ای به‌سر السی آمده است یانه ، جو یا شد . در صورت وقوع چنین چیزی بهتر این بود که سر خود را در کام گرتز فرو نیرم . بیاد آوردم که من در میامی نیستم و اسم برت‌هالیدی در نیویورک نه اعتبار دارد و نه از نفوذی برخوردار است .

برای آنکه در اتاق خود بگردش در آیم از جای خویش برخاستم . سپس به سالون برگشتم و کمی کنیاک برای خود ریختم . اما این دفعه بسیار کم ریختم .

وقتی که این گیلاس را می‌خوردم ، اسم «اد رادین» از خاطرم گذشت .

راه حل قضیه عبارت از همین بود . ادوارد . پ . رادین



ملقب به رئیس نویسندگان رمانهای پلیسی بود . مدت درازی در چندین روزنامه گزارشهای شورانگیزی درباره قتل و جنایت نوشته بود و رمانهای وی در این زمینه از «آثار کلاسیک» شمرده می‌شد
بایبشتر روسای پلیس روابط بسیار نزدیک و دوستانه داشت و به آسانی می‌توانست هرگونه اطلاعی را که من میخواستم ، بدست بیاورد .

سالها بود که با «اد» دوستی و آشنایی داشتم و می‌توانستم باو اعتماد داشته باشم .. محال بود که اسم مرا، جز در لحظه‌ای که از آن گریزی نباشد ، بزبان بیاورد .

شماره تلفن او را در دفتر یادداشت خود داشتم . «اد» این نمره را چند سال پیش به من داده بود . اما مرد انزوا طلبی بود که از تغییر وضع نفرت داشت و امیدوار بودم که بجای دیگری اسباب‌کشی نکرده باشد .

شماره را از متصدی تلفن خواستم و منتظر ماندم . زنگ تلفن هشت‌بار در آپارتمان دور دست بصدا درآمد . عاقبت صدای خواب آلود و بدخویانه‌ای جواب داد .
پرسیدم :

- اد. رادین ؟

- آری .. من خودم هستم .. شما که هستید ؟

من برت‌هالیدی هستم ، «اد» .

پس از سکوتی ، «اد» آهی کشید .

- «برت» چه حادثه بدی رخ داده ؟

- نمی‌دانم .. اما کمی نگران هستم . و فکر کردم که شما می‌توانید خدمت بزرگی برای من انجام بدهید .

باآن مهربانی که داشت ، جواب داد :

- جای تردید نیست .. موضوع چیست ؟

- موضوع ازاین قرار است : میخواستم بدانم شما دوست

و آشنایی درشهربانی دارید که بتوانید باو تلفن بزنید و بپرسید که در یکی از آپارتمانهای خیابان سوم حادثه‌ای اتفاق افتاده است یا نه .. و آنوقت اسم مراهم بزبان نیاورید ؟

- اگر دربند این هستید ، اشکالی ندارد . آدرس صحیح

را بمن بگویید .

- مداد دارید ؟

- آری ، دارم .

شماره تلفن واسم کوچه را باو گفتم .

- آپارتمانی در طبقه سوم .. که اجاره نامه آن باسم

رایرسن جانسن است اما از طرف خانواده جانسن به زن جوانی باسم «السی موری» واگذار شده .

- يك دقیقه اجازه بدهید .. برت.. من جانسن را می‌شناسم.

اگر حادثه بدی بسرش آمده باشد ..

- جانسن وزنش درمسافرت هستند . وبنظرم به ایالت
 («مین») رفته‌اند .. چیزی که باعث نگرانی من است، سرنوشت السی
 موری است .

- امشب درمهمانی نبود ؟

- چرا . می‌خواهم توضیح بدهم ، اد .. تا بدانید قضیه
 ازچه قرار است . در (بار) («هنری هدسن») بالسی آشنا شدم .
 چند گیلاسی باهم مشروب خوردیم و من او را بخانه‌اش بردم . آنجا
 برای من حکایت کرد که چند فصل از ابتدای داستانی را نوشته
 است و بسیار خشنود خواهد شد که عقیده مرا درباره این داستان
 بداند . درحدود یکساعت پیش من به مهمانخانه بازگشتم و نوشته
 او را هم آوردم . پس ازآنکه ابتدای آنرا خواندم ، تصمیم گرفتم
 که باو تلفن کنم . مردی به‌تلفن من جواب داد و هماندم گوشی را
 بجای خود گذاشتم .

نمی‌توانم قسم بخورم اما بگمانم این صدا صدای پاسبانی
 بود . می‌توانید دراین باره تحقیق بکنید ؟

- ده دقیقه به‌من مهلت بدهید . کجا می‌توانم شماره

ببینم ؟

شماره تلفن را باو دادم و گوشی‌را بزمین گذاشت ادرادین
 به‌تقاضای من نخندیده بود . اوهم مثل من است . آنقدر دنیا دیده
 است که اززیر وروی زمانه خبردارد و خوب می‌داند که افسانه
 آمیزترین تغییر های ناگهانی ، قسمتی از زندگی روزانه است .
 خاطرم آسوده شده بود . اگر اوضاع خوب بود ، چه‌بهرتر ..
 واگر اوضاع خوب نبود ، پیشاپیش ازجریان آگاه می‌شدم و فرصتی
 می‌داشتم که تصمیم خود را بگیرم .

به‌سالون بازگشتم و نوشته های السی را ورق زدم . از
 اینجا و آنجا يك سطر ، يك عبارت وحتى يك صفحه خواندم تا ببینم
 دنباله حوادث چه می‌شود .

نخستین تأثر وعقیده‌ای که داشتم درست ازآب درآمد .
 السی درمقام مقایسه بازنانی که تازه قلم بدست گرفته باشند ،
 خوب می‌نویسد جسدی که آلبین دریایان فصل اول یافته بود به‌مردی
 متعلق بود که باوی هیچ آشنایی نداشت . وچیزی درجیبهای او
 نبود که ازنام ونشانش حکایت داشته باشد . وزن جوان به‌تصوراینکه
 شاید خودش این‌مرد را گشته باشد ، دیوانه شده بود وبی‌آنکه دیده
 شود ، از مهمانخانه گریخته بود .

سپس زن جوان خاطره های خود را بزور بیاد آورده بود
 تابداند که پس از گیلاس سوم که او را ازهوش برده بود چه‌حادثه‌ای
 درخانه بارت اتفاق افتاده است و آن مردی که دست به‌قتل زده
 که بوده است .



سه نفر در حوادث ، آن شب شرکت داشته‌اند و آئین درسایه آنان بکشف وقایعی توفیق یافته بود که در جریان بحران بیهوشی و فراموشی وی اتفاق افتاده بود . طبق نتیجه‌ای که من از مطالعه تندوتیز رمان السی موری بدست آورده بودم ، آئین وقتی که گیلای بیش از اندازه میخورد ، از پای درمی‌آید و گویا از این حیث هم درست خواهر السی موری بود . خلاصه ، زنی باو تهمت زده بود که شوهر وی را از دستش گرفته است و آئین نمی‌دانست که این حرف صحت دارد یا نه .

السی در اینجا مانده بود و به من اعتراف کرده بود که دیگر نمی‌تواند بقیه داستان خود را برشته تحریر درآورد .
تلفن زنگ زد و من بعجله جواب دادم :
ادراین باصدای گرفته‌ای که از شدت تأثر لرزان بود گفت :

– خوب بدام افتاده‌اید .. السی موری کشته شده است .
گلوش را فشرده‌اند . و جنایت در حدود یکساعت پیش صورت گرفته .
باین ترتیب ، یکی پایان داستان را یافته بود . داستان السی خاتمه پذیرفته بود .
گفتم :

– اد، وقتی که من از او جدا شدم زنده بود .
– حرف شمارا باور دارم . باین همه به‌مخمصه بدی افتاده‌اید . می‌توانید این موضوع را ثابت کنید ؟
– نه .. اما این موضوع را هم نمی‌توان ثابت کرد که من او را کشته‌ام .

– آیا وقتی که از خانه او بیرون می‌رفتید یا وقتی که به مهمانخانه آمدید ، کسی شما را دید ؟
بانومیدی گفتم :

– نه .. کسی را ندیدم . و درحین عبور حتی نگاهی بروی متصدی دفتر مهمانخانه نینداختم . شاید خدمتکار آسانسور مرا بجا بیاورد . اما بی‌شک بیاد نخواهد آورد که من در چه ساعتی به مهمانخانه بازگشته‌ام . سپس یکه و تنها در اتاق خود ماندم و در آن اثنا که مشروب می‌خوردم به مطالعه نوشته‌ها پرداختم .

– خوب ، بنظر من صلاح شما در چیزهایی است که اکنون می‌گویم . خاموش بمانید و قفل از دهان برندارید . بی‌شک کارآگاهان دستگاه پلیس بسیار زود بدنبال شما خواهند آمد . و اگر برحسب تصادف سروکله‌شان پیدا نشود ، صبر کنید تا روزنامه‌ای را که شرح جنایت در آن چاپ می‌شود ، بخوانید و آنوقت بسرعت تلفن کنید . حقیقت را بگوئید ، حقیقت را از سر تا پا بگوئید اما از تلفنی که کرده‌اید حرفی بمیان نیاورید . شمارا بخدا ، در این باره دهانتان را ببندید . من گوشش

خواهم کرد که جریان موضوع را موبو بدست بیاورم . باگمی بخت و اقبال ، خواهم توانست پیش از آنکه از شما بازپرسی بشود خبرهایی به شما بدهم . و تا وقتی که پلیس پایتان را به میان نکشانده باشد، چیز عجیب و غریبی در رفتارتان دیده نشود .

گوشی تلفن را بتندی سر جای خود گذاشت .

ومن نیز کمی آهسته تر همین کار را کردم . خلاصه در چنین مرحله ای بودم . پس از پانزده سال اشتغال به نوشتن داستانهای پلیسی ناگهان تاگلو درجنایتی فرو رفته بودم .

بفکر همه آن تیره بخنایی اقدام که در کتابهای من، قربانی اوضاع و احوال و تصادف و اتفاق می شوند و نومیدانه برای اثبات بیگناهی خود دست به مبارزه می زنند . منم مثل آنان بدام افتاده بودم . و از اینکه خود را از اثبات حقیقت عاجز می دیدم ، مثل آنان نومید و غمگین بودم و می خواستم بر تمام جهانیان بانگ بزنم که من قاتل نیستم .

خوب بی می بردم که از این پس باید مراقب حرکات خود باشم ، همه حرفهای خود را بسنجم .. زیرا گوشها و چشمهایی پراز سوءظن در کمین من خواهند بود . بیشتر از هر چیز لازم بود که اظهار اطلاع از این فاجعه نکنم . و اگر این موضوع نیز حدس زده می شد که او در این میان همدست من بوده است ، بدمخمصه ای برای او فراهم شد . برای آنکه بفراغت بیشتری به تفکر پردازم ، به سالون برگشتم . بی شک متصدی تلفن آن دوباری را که شماره خواسته بودم یادداشت کرده بود . اما این مکالمه های تلفنی در داخل شهر صورت گرفته بود گمان نمی بردم که شماره ها یادداشت شده باشد . ممکن بود پلیس در این باره از من توضیح بخواهد . بسیار خوب ، درباره نخستین تلفن خود می توانستم حقیقت را ساده و عریان بگویم . فصلی از زمان را خوانده بودم و می خواستم نظر خود را به نویسنده آن بگویم . و چون صدای مردی را شنیده بودم ، بحکم غریزه و طبیعت گوشه ای را گذاشته بودم . مردی که در آن موقع شب در آپارتمان زنی حضور داشت ، جز فاسقی نمی توانست باشد و چنین فاسقی هرگز نمی توانست مایل باشد که رشته معاشقه بریده شود .

برای آنکه بتوانم موضوع مکالمه تلفنی خود را بااد رادین تاویل و تفسیر کنم می بایست بهانه ای بیابم . در هر حال . اگر مهمانخانه ، اینگونه مکالمه های تلفنی را یادداشت می کرد ، اد از این موضوع خبر می داشت و باهم می توانستیم دلیل موجهی برای آن بتراشیم .

اما متصدی تلفنخانه مکالمه هایی را یادداشت می کرد که میان این شهر و نقاط دوردست صورت می گرفت . من از این موضوع مطمئن بودم و می خواستم تا حدود امکان ، هر چه زودتر ، شماره تلفنی را دریکی از این نقاط دوردست بخواهم .

نمی توانستم مردم را بخود متوجه کنم . حتی جرات نداشتم



که بوسیله آسانسور پایین بروم و خود را به اتاق تلفنی که در انتهای راهرو دیده بودم ، برسانم . بی شک همه رفت و آمد های شبانه من در مهمانخانه کوچکی مثل مهمانخانه برسکشایر بچشم می زد .
با اینهمه لازم بود که بیدرنگ تلفن کنم .

درباره پول خردی که در جیبم بود ، بتحقیق پرداختم و دیدم که بیش از دوسگه «ده سنتی» ندارم . اما این بس بود . می توانستم خرج مکالمه را بعهده مخاطب خود بگذارم .

پیش از آنکه از اتاق بیرون بیایم ، پارچه سیاهی را که بر حسب معمول روی چشم چپ خود دارم ، برداشتم . این کار روش بسیار خوبی بود که تا اندازه ای نمی گذاشت طرف توجه مردم بشوم . وقتی که بچه بودم ، حادثه ای به عصب بینائی من صدمه زد اگر چه کاسه چشم بهمان حالتی که بود ، بجای ماند .. دید این طرف درست باندازه ای است که همینکه مدتی باز باشد ، چشمم خسته می شود و سردرد های جگر خراشی ببار می آورد . اما گاه بگاه می توانم پارچه سیاه را از روی آن بردارم . قیافه من بسیار پیش پا افتاده است و این پارچه چهار گوش سیاه یگانه علامت مشخصه ای است که دارم و اگر نباشد می توانم شرط ببندم که هیچکس مرا نخواهد شناخت .

سه طبقه مهمانخانه را از راه پله هایی که به خدمه مهمانخانه اختصاص داشت پایین آمدم و سر راه خود مزاحمی ندیدم . خود را در دهلیزی میان سالون رستوران و سالون بزرگ یافتیم و در انتهای دهلیز چشمم به اتاق تلفن افتاد و به عجله خود را به درون انداختم .

برای آنکه تلفنخانه را بگیرم سکه ای ده سنتی بکار بردم و گفتم که می خواهم بخرج مخاطب خود بامیامی - فلوریدا - صحبت کنم .

در آن اثنا که از شدت هیجان و تائر قالب تهی می کردم ، منظر ماندم .

صبر و حوصله ام چندان سرنرفت و وقتی که صدای زنی از آن طرف سیم برخاست نفس راحت از دل بر آوردم . متصدی تلفن خانه گفت :

که این دعوت از طرف برت هالیدی در نیویورک صورت گرفته است و از اینکه طرف پرداخت هزینه را به عهده می گیرد یا نمی گیرد ، جویا شد . مایکل شین جواب مثبت داد .

متصدی تلفن خانه گفت :

- حرف بزنید .

مایک پرسید :

- برت ، چه شده ؟

- اگر بخواهی بوسیله هواپیما به اینجا بیایی ، بسیار





در زحمت خواهی بود ؟

- نه .. نه .. برای چه ؟

- کاری باتو دارم .

مایک گفت :

- اما من بیکار نیستم . خودت می‌دانی که گرفتار کار

راتبون هستم .

- این کار را بعهده منشی خود بگذار . مایک ، من احتیاج

مبرمی بتو دارم . هواپیمای آینده کی براه می‌افتد ؟

- بنظرم در ساعت چهار .. مگر به‌مخمصه افتاده‌ای ؟

- به مخمصه بسیار وحشتناک .

قضیه را بسرعت - از لحظه برخورد خویش به السی تا

تلفن رادین - برای او خلاصه کردم و بالتماس و تضرع گفتم :

- هواپیمای ساعت چهار را از دست مده، ساعت هشت

باینجا می‌رسی . یکسره به برسکشایر بیا . وهم‌اکنون نشانی خودرا

بتو می‌دهم .

غر زد :

- خودم میدانم . (وییادم افتاد که مایک‌شین یکی دو سال پیش

در همین مهمانخانه اقامت داشت.)

سپس گفت :

- به نصیحت رادین گوش‌بده . آرام بمان . بهتر این‌است

که موضوع استمداد از من پنهان بماند . می‌توانیم بگوییم که ازمدتی

پیش این طرح را ریخته بودیم که تعطیل پایان هفته را باهم در

نیویورک بگذرانیم . برت ، خوب به حرفهای من گوش بده . از آنچه

درباره نوشته‌های این زن جوان بمن گفتی ، گمان می‌برم که باید

بقیه آنرا تا آمدن پلیس بدقت بخوانی زیرا که نفع و مصلحت تو در

این است . اگر این داستان براستی سرگذشت خود نویسنده باشد،

مطالعه آن مارا از حال این زن و کسانی که وی با آنان معاشرت داشته

است ، آگاه خواهد ساخت . زودباش ..

وبی‌آنکه لحظه‌ای تأخیر روابرداری این کار را بکن .

گوشی را گذاشت . بی‌آنکه باکسی روبرو شوم ، بالا آمدم،

حالم بسیار بهتر شده بود .

اسم مایکل‌شین برخلاف اسم برت هالییدی در محافل پلیسی.

نیویورک شهرت بسیار دارد .

سیگار برگی آتش زدم . گیلای را نیمه‌پر کردم ، مداد

بدست ، بروی دستخط السی خم شدم .

این مطالعه را باوضع روحی کاملاً متفاوتی از سر گرفتم

زیرا زن جوان مرده بود و دیگر ممکن نبود که این رمان به اتمام

برسد. و چون سرگذشت دراصل صحت داشت این عقیده را پیدا

کرده بودم که علت قتل السی در این صفحه‌های ماشین شده ، نهفته

است .

و خواندن فصل سوم نوشته‌های السی موری را آغاز

کردم .

فصل پنجم

دنباله نوشته‌های السی موری

الین از دیدن جسد بیهوش نشد . پاهایش بلرزه افتاد و برای آنکه بزمین نخورد به چهارچوب درتکیه داد و چشمهایش را بشدت بست . و بی آنکه چشمهای خود را باز کند تالحتظه‌ای که پاهایش به چوب تختخواب بخورد ، پس پس رفت .

بسنگینی نشست و چشمه‌ها را گشود . از همانجا که بود نمی‌توانست خطوط چهرهٔ مرد را ببیند و جز موهای بلوطی رنگ‌وی که بسیار کم پشت بود و وسط آن رفته رفته فروریخته بود، چیزی مشاهده نمی‌کرد . زن جوان که به پوست سرخ‌رنگ کله چشم دوخته بود ، احساس کرد که خوف و وحشتش هر لحظه بیشتر می‌شود . این مرد را که لباس تابستانی نازکی بتن داشت ، هرگز نمی‌شناخت . آلین سرش را برگرداند . دهشت این منظره از قدرت تحمل وی بالاتر بود .. تهوعی باو دست داد . جلو آنرا گرفت و گوشش کرد که از روی نظم و ترتیب و عقل واستدلال در این باره فکر کند .

در آن اثنا که از شدت وحشت یخ زده بود ، بدستهای خود وزیر پیراهن سفید و مجاله شده‌اش نظر انداخت اما کمترین اثری از خون ندید .. هنوز نمی‌دانست که این مرد چگونه کشته شده . نمی‌دانست که این مرد کیست . نمی‌دانست که ..

اوه ، خدایا ، خدایا ، خدایا !

صورتش را در میان دودستش پنهان کرد و مانند مرده‌ای روی تختخواب افتاد های های گریه ای که همراه باتشنج بود، بلرزه‌اش انداخت . وقتی که اشک چشمهایش خشک شد ، جسماً خسته و فرسوده شده بود اما ذهنش روشن بینی خود را از نو بدست آورده بود و می‌دانست چه باید بکند .

آبندا لازم بود که از این اتاق برود باین امید که هیچکس وی را در موقع ورود ندیده و بجا نیاورده است . اما پیش از رفتن، باید اطمینان حاصل کند که هیچ اثری از آمدن خود به این جا در پشت سر نگذارد .

یگانه چیزی که کم داشت ، کیفش بود . بااستثنای حمام همه جارا در پی آن گشته بود . این کار بالاتر از توانایی وی بود . باین همه لازم بود که آنجا را نیز جستجو کند .

نومیدی واضطرار ، گاهی نیروی همت را ده برابر می‌کند . آلین بپاخاست و چشمهایش را خشک کرد . انگشتهای لرزانش .



جورابی را که در پایین ساقش چین خورده بود ، بالا برد و بند جوراب را درست کرد. تنگه‌اش را که روی زمین افتاده بود برداشت و باتشنجی از نفرت بپا کرد . سپس پیراهن زیرین خود را تا آنجا که می‌توانست ، بادست اتوزد و پیراهن گلدارش را پوشید .

برای آنکه در حمام را نبیند سرش را برگرداند و بهمان ترتیب به‌آینه نزدیک شد و باحالت بهت‌زده‌ای موهای پریشان و صورت خود را که اشک آنرا از شکل و ریخت انداخته بود ، تماشا کرد .. ای‌کاش لااقل شانه و پودرش در دستش بود. ای‌کاش می‌توانست کیف خود را در حمام پیدا کند .

دیگر نمی‌توانست لحظه‌ای از وقت خود را به‌در بدهد. کفشهایش را پوشید و با قدم محکمی بطرف درحمام رفت پیش از آنکه بسوی جسته بنگرد ، در جستجوی کلید برق برآمد و حمام را روشن ساخت .

پس از آن بسوی مرد خم شد و نیم‌رخ چپ او را بدقت نگریست . صورت رنگ باخته‌ای دید که چون موم زرد بود و حالت خسته و گونه‌های فرو رفته ای داشت . ریشش را از ته تراشیده بود. گویا سی‌چهل ساله بود . قیافه‌اش حال عجیب و زننده‌ای داشت که از مکر و حيله و خشونت و درندگی حکایت می‌کرد هرگز نمی‌توانست پی‌برد که این حالت زننده زاییده مرگ است یا مقتول همان وقت هم که باتفاق وی قدم به‌هم‌مانخانه می‌گذاشته همین قیافه را داشته است .

علت مرگ او آشکار بود . درگلویش زخمی چون غار دهان باز کرده بود که یا کارد بسیار نوک‌تیز یا تیغی در آن فروفته بود .

زن جوان سرش را بلند کرد و در آن حمام تنگ نظری باطراف انداخت . «وان» حمام خالی بود . و کیف دستی اگر زیر جسد نمانده بود، جز در گنجه حمام در جای دیگری نمی‌توانست باشد، به‌چارچوب درچنگ زد و درحالیکه باتشنج بان درآویخته بود ، خم شد و گنجه را باز کرد اما چیزی در آن نیافت .

نزدیک بود که از جستجوهای خود چشم‌پوشد . اما غریزه حفظ جان نیروهایی باو داد که توانست شانه‌های جسد را بگیرد و کسان کسان باتاق ببرد .

باز هم از کیف خبری نبود اما جای جسد که خون لخته‌لخته نقشی از آن ترسیم کرده بود ، درگف حمام ماند .

لازم بود که جیبهای جسد را کاوش کند .. کیف دستی آنقدر بزرگ نبود که نتوان درجیب گذاشت . از این گذشته ، آلبین پیش از عزیمت از این غسلخانه ، می‌بایست به‌نام و نشان رفیق یکشنبه خود پی می‌برد . اگر پیش از دخالت پلیس اسم این مرد را کشف می‌کرد و به‌جمع کردن خاطره‌های خود توفیق می‌یافت ، شاید می‌توانست همه علائم و آثار حضور خود را در محل وقوع جنایت از میان ببرد ...

درجیب سمت چپ یكدانه كبریت در جیب راستش كهی پول خرد بود . درجیب بقل هیچ چیز وجود نداشت ... در آن اثنا كه صورت خود را بطرف دیگر برگردانده بود ، نزدیک جسد زانو زد و باحرکاتی خودكار به عمل منحوس خود پرداخت .

اما از این كارها نیز نتیجه ای بدست نیاورد . كلید و كیفی درمیان نبود . كمتزین ورقه ای كه از نام و نشان این مرد حكایت داشته باشد ، وجود نداشت .

این مرد كه گویا ازعالم نیستی بیرون آمده بود ، ممكن بود تاقیامت برای وی ناشناس بماند .

و خودش ؟ ... آلمین چنین می پنداشت كه برای خودش بیگانه ای شده است . با اینهمه می بایست همچنان بزندگی خود ادامه بدهد و در چنگ دغدغه ای كه از تهكاری و ارتكاب جنایت به انسان چیره می شود ، گرفتار بماند .

نه ، نه ! وی کسی نبود كه قتل و جنایت از دستش بر آید . این چند دقیقه گذشته ، باو ثابت کرده بود كه اعمالی می تواند صورت بدهد كه حتی شب پیش نیز براو محال می نمود . اما هر چه بود ، قتل و جنایت از دستش بر نمی آمد .. وانگهی ، اگر این مرد را ندانسته ، خنجر زده بود ، سلاح منحوس را چگونه از سرباز گرفته بود ؟ و كیفش چه شده بود ؟

بی شك ممكن بود كه كیف را درجایی گذاشته باشد یا پیش از رسیدن به مهمانخانه گم کرده باشد . اما آلت قتل چه شده بود ، كجا بود ؟ اثری از آن در اتاق دیده نمی شد . آیا پلیس می توانست از این میان نتیجه بگیرد كه وقتی كه آلمین درمستی و بیهوشی عجیب و غریب خود فرو رفته بود ، شخص دیگری به این اتاق آمده است ؟

نه .. البته نه .. بی شك پلیس نخواهد دانست كه آلت قتل وقتی كه وی بیهوش آمده ، در اتاق نبوده .. و هرگاه قسم بخورد كه آلت قتل را در دست خود ندیده و از میان نبرده است ، پلیس گفته او را باور نخواهد كرد .

از این پس می بایست حساب همه حرکات و همه حرفهای خود را در دست داشته باشد . چیزی را به تصادف وانگذارد . هیچ چیز را ! هرگاه بدانند كه او همراه مقتول بوده است ، هر چه بگوید ، ممكن است علیه خودش بكار برود .

مثلا چگونه می توانست ثابت كند كه به نوعی از غش و اغما گرفتار شده بود و هیچ خبری از جریان حوادث و وقایع نداشته ؟

هیچ سند و مدرکی در دست نداشت .. هیچ دلیل و برهانی موجود نبود . و ممكن بود متصدی دفتر مهمانخانه ، فراش و متصدی آسانسور كه بی شك او را در موقع ورود به آنجا دیده بودند ، برخلاف گفته های او شهادت بدهند . در بحر آنها و حمله هایی كه پیش از آن



دیده بود ، آن خلا که دردهنش پیدا می‌شد ، هیچگونه علامتی نداشت و هیچگونه علامتی پیدا شدن این خلاء ، را نشان نمی‌داد. نزدیکترین دوسنانش ، بسختی به این امر پی می‌بردند .. یا این بحران و حمله اعصاب را به یک مستی اندک اسناد می‌دادند که موضوعی برای شوخی فراهم می‌آورد .. همچنان بطرز معمول راه می‌رفت و همچنان بطرز معمول رفتار می‌کرد . شاید کمی زبانش می‌گرفت اما چه کسی است که پس از خوردن چندین گیلاس کوکتل زبانش کمی نگیرد .

کسانیکه شب پیش نخستین بار وی را دیده بودند ، ممکن بود شهادت بدهند که کمی برافروخته بنظر می‌آمد اما قوای خود را ذره ای از کف نداده بود . بی‌شک چنین شهادتی دروغ نمی‌بود . ورفیقی که تصادف برای او فراهم آورده بود ، می‌بایست در این عقیده شریک باشد .. هیچگونه دلیلی که مخالف این نظر باشد، وجود نداشت خود قاتل نیز ممکن نبود گمان برد که در جریان وقایعی که عمل منحوس خود را صورت می‌داده ، چشم و گوش وی از کار افتاده بوده است .

اما در اینصورت ، چرا چنان شاهد خطرناکی را پشت سر خود گذاشته و رفته بود ؟ بی‌شک برای اینکه موقع ورود به این اتاق وی از شدت مستی مانند مرده ای روی تختخواب افتاده بود و قاتل در آن هنگام بخود گفته بود که هیچ ترسی نباید از وی داشته باشد .

هیچیک از این حدسها و فرضها راه بجایی نمی‌برد و آئین همه این حدسها را از فکر خود بیرون ریخت . مهم این بود که همه علائم و قرائن حضور خود را در این اتاق از میان ببرد . و پس از آن - بی‌آنکه دیده شود ، مهمانخانه را ترك گوید .

رویه یکی از بالنها را درآورد و از روی نظم و اسلوب همه آن چیزها را که ممکن بود دست زده باشد پاک کرد . سپس جلو آینه ، انگشتهای لرزان خود را به موهایش کشید تا کمی سرآشفته اش را سامانی بدهد .

وقتی که دستش روی دستگیره بود ، دستخوش تردید شد. زیرا گمان می‌برد که باین ترتیب گذشته از آثار انگشتهای خود آثار انگشتهای قاتل را نیز از میان خواهد برد. اما چه وسیله دیگری در دست داشت ؟ دستگیره را پاک کرد و چرخ داد . در باز شد. تبهار درموقع رفتن در را فشار داده بود .

آئین لحظه ای بیحرکت ماند . سپس ، پس از چند دقیقه تردید و دودلی ، دستگیره بیرون را با همه آن نیرو که داشت ، فشار داد . در آن اثنا که به تشویشهای تازه ای افتاد بود ، از همه شجاعت و جرات خود مدد خواست . این لحظه ، لحظه ای بود که سرنوشت وی را روشن می‌ساخت و جای چون و چرا نداشت . تصمیم

قاطع خود را گرفته بود . وقتی که از مهمانخانه بیرون می‌رفت ، دیگر نمی‌توانست از پلیس استمداد کند و بامید آنکه حرفهای راست شمرده شود ، حقیقت را بگوید .

نزدیک بود که در برابر این وسوسه بزانو درآید و بسوی تلفن بدود.. هرکس که خود را سزاوار ملامت نمی‌شمرد ، مگر همین کار را نمی‌کرد ؟ . مگر فرار بمنزله اعتراف به گناه نبود ؟ ..

شاید .. بجهنم! .. آئین نمی‌توانست خود را به چنین مخاطره‌ای بیندازد .. هرگاه از این مهمانخانه می‌رفت بازهم این فرصت را داشت که از تعقیب نجات یابد . درمناهای نومیدی از خود پرسید: - اگر همانجا بماند ، چی کسی سرگذشت وی را باور خواهد داشت ؟

بادستی که در رویه بالش پیچیده بود ، در را بست و شماره ۳۱۸ را در ذهن خود حک کرد . برای آنکه اسم مهمانخانه را بداند ، می‌بایست به بیرون برسد.

لامپ ریز سرخ‌رنگی تابلویی را روشن می‌ساخت و کلمه «پلکان» روی این تابلو خوانده می‌شد. زن جوان دری را باز کرد و یکی از آن حقه‌ها را بکار برد که رعب و وحشت به افرادی که از ترس گرفتار شدن گریزان هستند ، یاد می‌دهد : به طبقه بالا رفت. در داستانی که خوانده بود ، مردی که پلیس بدنبالش بوده است، بر اثر مسامحه اهمال در استفاده از چنین تدبیری گرفتار شده بود.. به طبقه پایین رفته بود و همانجا بچنگ کارآگاهی که درکمین بوده است ، افتاده بود . نویسنده داستان خاطرنشان می‌ساخت که وحشت ناگهانی حضور ذهن را از میان می‌برد : اگر آن مرد مشکوک بجای آنکه پایین برود ، بالا می‌رفت ، از چنگ کارآگاه نجات می‌یافت پس آئین بجای یک طبقه ، سه طبقه بالا رفت . رویه بالش را گلوله کرد و هنگام عبور آنرا در گوشه تاریک دهلیز طبقه پنجم انداخت . در طبقه ششم ، در راهرو نیمه روشن هیچکس نبود . بادلای پراز تبوتاب ، این راهرو را پیمود . پشت درهای بسته ، انسانهایی آسوده خفته بودند . در اینطرف و آنطرف ، خرخرهایی از دریچه های هواخوری بیرون می‌آمد . عاقبت جلو آسانسور رسید و شستی را فشار داد . از ساعت خبری نداشت اما بی‌شک بسیار دیر بود. زن شایسته‌ای ، در بحبوحه شب ، بی‌پالتو و بی‌کیف ، با آن موهای پریشان از مهمانخانه بیرون نمی‌رود .

کسانی که او را می‌دیدند، وضع وی بنظرشان بسیار زشت می‌آمد . و هر تصویری که می‌خواستند ، می‌توانستند درباره او بذهن خود راه بدهند . قد خود را راست کرد و چانه‌اش را بعلاصت‌ستیزه جویی بالا گرفت . بامرات بسیار بیاد آورد که زن هر جایی و هرزه گردی بیش نیست . فاحشه‌ای است که مزدش دو دلار است . اگر مأمور آسانسور و متصدی دفتر مهمانخانه وی را فاحشه‌ای می‌شمردند



که پس از انجام دادن کارش بخانه خود برمی‌گردد ، چرا باید دلخور و سرشگسته شود ؟

آسانسور توقف کرد و در بوسیله سیاه پوست پیر و فرسوده‌ای که لباس آبی‌رنگ و حاشیه سرخی بتن داشت ، گشوده شد . و تاحدودی که آلین تشخیص داد ، حتی نگاهی بروی او نینداخت .

آسانسور در دهلیز کوچکی که بوسیله دو چراغ روشن می‌شد ، توقف کرد . آلین از اتافک آسانسور بیرون رفت . سرش را همچنان بالا گرفته بود و با قدمی مطمئن و محکم بطرف در مهمانخانه بر راه افتاد . متصدی دفتر مهمانخانه در محل کارش نبود . ساعت دیواری بزرگ سه و ده دقیقه کم را نشان می‌داد .

آلین از در گذشت و به پیاده رو بی‌رفت و آمدی رسید بادی که می‌آمد ، گونه های سوزانش را خنک ساخت . سرش را بطرف تابلو نئون بلند کرد و چنین خواند ((مهمانخانه هالسیون)) این اسم در حافظه وی به شماره اتاق پیوست . این محله کدام محله بود ؟ کمترین چیزی از این باره نمیدانست . خانه ها آراسته و پاکیزه بود . چند قدم دورتر ، از نوشته تابلویی بدست آورد که اینجا خیابان ((مدیسن)) است و تاخانه او بسیار فاصله دارد .

نظری به سمت راست و چپ انداخت و از دیدن يك تاکسی که به اشاره او جواب داد و کنار پیاده‌رو توقف کرد ، خوشحال شد .

زن جوان پیش از آنکه سوار شود ، گفت :

— آقای راننده ، باید اول بشما بگویم که من پولی در جیب ندارم . کیفم را گم کرده‌ام . اگر مرا به خیابان ۲۶ ببرید ، بامن به آپارتمانم می‌آیید و من آنجا پولتان را می‌دهم .

مرد بالحن خسته‌ای گفت :

— بیایید سوار شوید .. اگر در روی این زمین دست همدیگر را نگیریم ، چه بدبختی‌ها که بسرمان نخواهد آمد !

راننده در تاکسی را باز کرد و وقتی که آلین سوار شد ، پاروی گاز گذاشت و همچنان در دنباله سخنان خود بالحنی که گفتی رازی را فاش می‌کند گفت :

— بدبختی این شهر از همین‌جاست . مردم باهم گفتگو نمی‌کنند . اگر یکی بدر دسر و مخصصه‌ای افتاده باشد ، هیچکس دست بسویش دراز نمی‌کند . اگر مردی وسط خیابان مرده باشد ، مردم چنان بی‌توجه از کنار جسدش می‌گذرند که گویی سگی وسط خیابان افتاده است .

آلین فریسی که سرش را به پشتیهای صندلی ماشین تکیه داده بود و چشمهای خود را بسته بود ، بی‌آنکه کاری بکار راننده داشته باشد همچنان به هدیه‌های وی گوش می‌داد . فرار باسانی

صورت گرفته بود و او از این همه مهارت به خود آفرین می گفت. گفتی که در سراسر عمر خود جز این کاری نکرده بود! چنین بنظر می آمد که وجدان مغفول در این جا راهنمای او بوده است. در یک لمحہ دریافت که راننده ممکن است از این اوضاع و احوال ندیده و نشنیده به حیرت و تعجب افتاده باشد: زنی که صد دینار پول نداشت و سه ساعت از نصف شب گذشته سوار ماشین او شده بود چیزی نبود که از یادش برود و اگر اطلاع می یافت که قنلی در یکی از مهمانخانه های آن حول و حوش اتفاق افتاده است، مقایسه ای صورت می داد.. و بی شک نشانی وی را یادداشت می کرد.

باین ترتیب بجای نشانی خود نشانی دوریس Doris را به راننده داد.

دوریس ممکن بود پولی بعنوان قرض باز بدهد و ودر جمع کردن خاطرات باو مساعدت کند.

دوریس در شب نشینی بارت حضور داشت. جیم کوچران Gim. Cohran و او در کنار (بار) سرگرم بوسه بازی بودند و این بوسه بازی وقتی صورت می گرفت که آلین سومین گیلان مارتینی را که برای او نحوست داشت، فرو می داد. آری. دوریس در نظر وی راه حل همه مسأله ها بود و این فکر بی اختیار و بی هیچ تفکر بذهن وی راه یافته بود. می توانست از دوریس پولی بعنوان قرض بگیرد و پول راننده را بدهد. و این کار بهانه بسیار خوبی بود که وی را از خواب بیدار کند و بی آنکه در انتظار صبح بماند گفتگوی خود را باوی آغاز کند.

رشته سخن راننده را که خود بخود حرف می زد، برید و شمارخانه دوریس را باو داد و در بقیه راه، به تمدد اعصاب و استراحت پرداخت زیرا بان بسیار محتاج بود.

خانه دوریس بسوی حیاط تنگی باز می شد که بوسیله پلکان سنگ خارا یکسره بان راه داشت. آلین از ماشین پیاده شد و بطرف راننده برگشت.

— اگر میل دارید بامن بیایید تا بدانید که من بزیر قول خود نخواهم زد.

— اگر می خواهید بزیر قول خودتان بنزید، اشکالی ندارد، دربروید... من با این چیزها ورشکسته نخواهم شد.

آلین از پله ها پایین آمد و زنگ زد. خانه بنظر تاریک می آمد. انگشت خود را روی شستی زنگ نگذاشت اما جوابی نیامد عاقبت پنجره های نزدیک در باز شد و صدای وحشت زده دوریس پرسید:

کیست؟

— آلین فریس.. گیفم را تم کرده ام و یک دینار ندارم که پول تا کسی را بدهم. می خواستم دو دلار از شما بگیرم.



دوريس بالحن عجيبی فریاد زد :

- آلين ! وپس از تردیدی دردنباله حرفهای خود بگرمی

گفت :

- بسیار خوب ، جانم .. يك دقیقه صبر کنید تا من کیفم را

پیدا کنم. اطمینان دارید که دودلار بس خواهد بود ؟

- اوه ، آری ... من بیش از نودسنت به راننده تاکسی

بدهکار نیستم . اما می‌خواهم انعام خوبی باو بدهم برای آنکه بمن

اعتماد کرد .

- يك ثانیه صبر کنید .

دوريس از پنجره کنار رفت اما چراغ دیگری را روشن نکرد.

لحظه‌ای پس از آن برگشت و پول را از پنجره باز باو داد .

- اگر می‌خواهید فرصت چند لحظه خواب داشته باشید ،

زود بخانه‌تان برگردید . امیدوارم که فردا سرگذشتتان را برای

من بگویید . جانم ، مردی که يك لحظه پیش از رفتنشان با آنهمه

حرارت اورا می‌بوسیدی ، که بود ؟

- بيك گيلاس مشروب مهمانم کن ، آنوقت صحبت خواهم

کرد .

دوريس دهن دره خود را برید و بالحن اعتراض گفت :

- از خستگی می‌میرم . تا فردا خدا حافظ .

آلين اصراری نکرد و از پلکان بالا رفت . اسکناس را به

شوفر داد و نیم دلار از وی پس گرفت .

تاکسی را مرخص کرد زیرا نمی‌خواست نشانی صحیح خودش

را باو بدهد . چند قدم در پیاده‌رو راه رفت و ماشین مرکوری ((رالف))

Ralph را که تقریباً روبروی در دوريس توقف کرده بود ، مشاهده

کرد .

از شدت خشم ریشه‌ای بر اندامش افتاد . پس همین بود !

دلیل عجله دوريس برای آن بود که اورا از سر وا کند. روشن بود که

رالف و دوريس باهم بودند !

دوباره از پلکان پائین آمد وانگشت خود را روی شستی‌زنک

گذاشت . این دفعه چندان بانتظار نماند . صدای خفیفی از داخل

شنیده شد و پنجره نزدیک در با احتیاط باز شد .

دوريس که وحشت زده و کمی آزرده بود ، فریاد زد :

- آلين ! من خسته هستم و خوابم می‌آید .. و بخودتان هم گفتیم

که خسته هستیم ..

آلين بالحن قاطعی گفت :

- می‌خواهم باشما حرف بزنم - در را باز کنید .

- مسلماً در را باز نمی‌کنم . بنظرم مست هستید ...

- ذره‌ای مست نیستم .. صد درصد هشیارم ..

سپس دردنباله این حرف گفت :

- اما شك دارم که شما نیز چنین ادعائی بتوانید بکنید .
 من تا کسی را روانه کردم و آمده‌ام که باشما حرف بزنم .
 - بروید .. بروید .. در را باز نخواهم کرد .
 - آنقدر در می‌زنم که عاقبت در را باز کنید .. حتی اگر
 لازم باشد که تمام شب را در اینجا بایستم .
 دوریس که از شدت خشم دیوانه شده بود فریاد زد :
 - بسیار خوب ... زنگ بزنید ! من می‌روم بخوابم .
 پنجره را با سرو صدا بست .

آیین که لبهایش را بهم می‌فشرد ، انگشت خود را روی شستی زنگ
 گذاشت و همچنان فشار داد. انعکاس زنگ را در داخل نمی‌شنید. اما
 می‌دانست که در آپارتمان طنین انداخته است. هیچ صدائی بگوشش
 نمی‌آمد. با این همه با طنز و تمسخر تلخی تصور می‌کرد که نجوهای
 وحشت‌زده‌ای در اطاق خواب صورت می‌گیرد.
 رالف و دوریس !

- رالف ، چه باید کرد ؟

- بر پدر شیطان لعنت ، چرا نگذاشتی بیاید ببینم ؟ می‌توانستی
 گیلاسی مشروب باو بدهی و پس از آن خودش پا می‌شد و می‌رفت .
 - جرات نکردم شاید می‌خواست باین اتاق بیاید. وانگهی ،
 بهتر این بود که به خانه خودش برگردد. خوب چه باید بکنیم ؟ این
 زنگ مرا دیوانه می‌کند.

آیین با خشم کینه‌جویانه‌ای بخود می‌گفت :

- این زنگ وقفه‌ای نخواهد داشت ... و تالظه‌ای که دوریس
 تصمیم نگرفته باشد که در را باز کند، همچنان دوام خواهد یافت.
 آیا رالف می‌توانست از سمت دیگر بگریزد ؟ از پنجره‌ای
 دربرود ؟ نه ... بی‌شک چنین چیزی امکان نداشت . اگر خاطره
 های آیین درست بود، فرار رالف ممکن نبود ، خانه‌ها چنان بهم‌فشرده
 بود که پنجره اتاق تقریباً بسوی دیواری آجری باز می‌شد.
 چرا رالف نمی‌گذاشت که او به آپارتمان دوریس قدم بگذارد ؟ ...

ممکن بود بصراحت توضیح بدهند. گذشته از همه این چیزها هیچگونه
 حقی بر «رالف» نداشت و او می‌توانست با هر زنی که دلش می‌خواست
 هم‌خوابه شود . خشم آیین هیچگونه رابطه‌ای با حسادت نداشت .
 بیشتر از هر چیز از حوادث شب‌نشینی وحشت داشت و تصمیم گرفته
 بود که بیدرتنگ با دوریس حرف بزند و از وقایعی که پس از سومین
 گیلاس مارتینی ، در خانه بارت اتفاق افتاده بود، آگاه شود.

دوریس می‌توانست این قضایا را باو بگوید. و اگر رالف اقاانع
 می‌کرد که بودنش در اتاق خواب دوریس بنظر وی چندان چیز مهمی
 نیست و یگانه مقصودی که دارد کسب اطلاع دقیق راجع به پاره‌ای
 از چیزها است ، رالف نیز می‌توانست برخی مطالب را باو بگوید.
 حرفهایی را که چند لحظه پیش از دهان دوریس درآمده بود، بیادداشت :



«مردی که يك لحظه پیش از رفتنتان با آنهمه حرارت می‌بوسیدیدش که بود ؟»

آلین این چیزها را بیاد داشت . چشمش هیچکس را نگرفته بود. در اطراف خود جز قیافه خودمانی رفقای هر روز خویش و معاشقه‌ها و مراسمی که پیوسته در اینگونه شب‌نشینی‌ها صورت می‌گیرد، چیزی ندیده بود . آن مردی که بقول دوریس با اینهمه حرارت در آغوش گرفته بود ، مرد ناشناس حمام بود ؟ اگر این مرد در ساعتی رسیده بود که وی از شدت مستی بیهوش بود و اگر در همان موقع دست در گردن این مرد انداخته بود، شاید راه کشف اسرار بدستش می‌آمد .

آلین که انگشتش همچنان روی شستی زنگ بود، غمزده و اندوهگین در دل خود گفت :

– این نخستین باز نیست که چنین رفتاری از من سر می‌زند. بر حسب معمول این کارها را با مردانی صورت می‌داد که هیچ چیز درباره‌شان نمی‌دانست و در هر بار، وقتی باین کارها دست می‌زد که دیگر خبری از اعمال خود نداشت. عرق هرگونه «منع و حرمتی» را از میان می‌برد و غرایز وی را از بند رها می‌ساخت. و عجیب آنکه در این مواقع افرادی را انتخاب می‌کرد که در زمان هوشیاری از آنان نفرت و وحشت داشت..... مثلاً مرده‌ای که جسد خونینش در حمام افتاده بود..... بی‌اختیار از سر تا پا بر عشه افتاد اگر مشروب نخورده بود ، حتی‌نگاهی هم بسوی این مرد نمی‌انداخت.

آلین در دل گفت :

«مبادا دوریس در را باز نکند ؟ می‌بایست هماندم باو می‌گفتم که از بودن رالف در آنجا خبر دارم . آنوقت پی می‌بردند که دیگری چیزی از کف نخواهند داد... می‌بایست باو می‌گفتم که من محل سنگ به رالف نمی‌گذارم . بی‌شک علت اینهمه علاقه خود را به این استفسار باو نخواهم گفت، اعتراف نخواهم کرد که من باک مست بودم و هیچ خبری از جریان وقایع ندارم... این حرف را بهیچکس نمی‌توانم بگویم. هنوز وقت گفتن اینگونه چیزها نیست... ابتدا، باید چند نقطه نشانه فراهم بیاورم.»

عاقبت روشنایی تندی در سالون درخشید و آلین انگشت خود را از روی شستی زنگ برداشت. کلیدی در قفل خرج‌خرج کرد و در باز شد.

دوریس گفت :

– بزانو درآدم ! بیایید ... بیایید ... و باین هیاهوی دوزخی پایان دهید.

دوریس زن موخرمایی کوتاه و گوشتالودی بود که صورت گردی داشت و در مواقعی که خبر از حادثه‌ای نبود، به تمام عالم لبخند می‌زد اکنون چشمهایش تیره و خشم‌آلود و لبهایش فشرده بود.

ریدوشامبر آبی رنگی پوشیده بود که بوسیله کمربندی تنگ بسته بود
و کفش دم پای تلگونی از اطلس بپا داشت.

آلین هنگام ورود گفت :

— گناه من نابخشودنی است... دوریس ... معذرت می خواهم. اما
لازم بود که با شما حرف بزنم . اگر مردی در اتاق شما هست، تأثیری
بحال من ندارد . من عضو پلیس اخلاق نیستم و رفتار شما بمن مربوط
نیست .

دوریس مثل خشخاش سرخ شد.

— شما حق ندارید باین ترتیب به من دشنام بدهید. چرا خیال
می کنید که مردی در اتاق من هست ؟

آلین شانهها را بالا انداخت و در سالون آشفته باطراف خود
نگریست .

— اگر مردی در خانه شما نبود، اینقدر مرادر بیرون نمی گذاشتید.
دوریس ناله کنان گفت :

— من مطلب را بشما گفتم... سرم درد می کند و از شدت خواب،
می افتم . مگر نمی توانستید تا صبح صبر کنید ؟
آلین دستهای خود را پیچ و تاب داد و گفت :

— نه ... فوری است. می ترسم. من در خانه بارت بیش از حد
مشروب خوردم . شعور خود را کاملاً از دست ندادم اما خاطره هایم
آشفته است و خلاء چندی وجود دارد ... می خواهم درست بدانم که
جریان وقایع از چه قرار بوده آیا عاقبت رسوایی در آوریم ؟
دوریس آهی از دل بر آورد و روی نیمکت نشست و یکی از صندلیها
را به آلین نشان داد و گفت :

— کلمه «رسوایی» کمی مبالغه آمیز است. مرافعه خودتان را
با رالف بیاد ندارید ؟

دوریس حدس می زد که آلین از موضوع اطلاع یافته است و
می داند که رالف در اتاق به گفتگوهای آندوگوش می دهد ؟ وجود
گویای «مرکوری» را در خیابان فراموش کرده بود ؟
آلین پس از چند لحظه تفکر گفت :

— مرافعه با رالف ؟ در چه موضوعی ؟ فراموش کرده ام.
دوریس بالحن ترش رویانه ای گفت :

— بنظرم موضوع موضوع دیرک Dirk باشد. بیادتان هست که
دیرک آنجا بود ؟
— اوه ، مسلماً .

دیرک مردی بلندقد و موخرمایی و بسیار خوشگل بود و نخستین
بار بود که زن خود را به محفلی نیاورده بود. آلین کمی دور از دیگران
که در رفت و آمد بودند، نزد او نشسته بود و گیلای در دست داشت.
لبخند دوپهلوی دیرک را در انای گفتگو از اینکه شوهر «مجهول القدری»
مثل او احتیاج به دلداریها دارد، بیاد می آورد. وی این دلداریها را



از دیرك دریغ نداشته بود... سرگرمی دلنشینی بود اما چیزی نبود که مهم باشد. لبهای دیرك نرم و شیرین بود و دستهای درشتش درکار نوازش مهارتی داشت.

- رالف چرا باید حسادت داشته باشد؟ من هیچ علاقه‌ای به دیرك ندارم .

دوریس شانها را بالا انداخت .

- خودتان این موضوع را از رالف خواهید پرسید. من نمی‌دانم چرا بیجا از کوره دررفت.

بیک‌جست از جای خود برخاست و پیش از آنکه دوریس بتواند مانع او بشود از دهلیز گذشت و برابر در اتاق خواب ایستاد .

دوریس فریاد اعتراضی برآورد و دوان‌دوان به پشت‌سراو افتاد و درست در آن لحظه‌ای باو رسید، که دستگیره را چرخ می‌داد . موخرمایی کوتاه‌قد مشتی از موهای بلوطی‌رنگ آلاین را گرفت و گریان و فریاد زنان از در دورش ساخت.

- اجازه نمی‌دهم شما دیوانه هستید ... اجازه چنین کاری را نمی‌دهم.

آلاین برگشت و سیلی جانانه‌ای به صورت اشک‌آلود او نواخت. دوریس حلقه‌های مو را رها کرد و بطرف دیوار واپس رفت .

چشمهایش از شدت تعجب و وحشت گرد شده بود . لبهایش بشدت می‌لرزید اما هیچ‌صدائی از آن میان بیرون نمی‌آمد.

در اطاق باز شد. رالف پدیدار گشت. لباس بتن داشت و ذره‌ای از آرامش خود را از دست نداده بود. لبخند تمسخری زد و با آن صدای پرطنین خود گفت :

- دست بردارید ، بچه‌ها !... مبادا برسر من موهای هم‌رابکنید؟ من حقیقه بزحمت این چیزها نمی‌ارزم.

آلاین برخاست و نگاه صاعقه‌باری بروی او انداخت و با تمسخر گفت :

- من کاملاً به این عقیده هستم ... بجای پنهان شدن در اتاق چرا نیامدید در گفتگوهای ما شرکت کنید ؟

رالف بروی او لبخندی زد. موهای قهوه‌ای پرچین داشت و در خطوط چهره‌اش که چندان هوش و فراستی نشان نمی‌داد ، نظم و ترتیبی وجود داشت .

گفت :

- جان آلاین ... من نجیب و باگذشت هستم. اکنون که شما به‌راز ناچیز ما پی برده‌اید ، هر سه در منتهای مهربانی باهم صحبت خواهیم کرد.

دوریس های‌های می‌گریست و همچنان بدیوار تکیه داده بود. رالف دست درکمر او انداخت و بوسه‌ای به لبهایش داد. سپس در دنبال آلاین که بسوی سالون روانه بود، براه افتاد .

بالحن ملایم و نوازشگرانه‌ای بزن جوان گفت:

- دلخور نباش، جانم. نمی‌دانم چندبار بتو گفته‌ام که آلین هیچگونه حقی ندارد که بتو حسادت داشته باشد. درست است، آلین نازنینم؟

- کاملاً درست است.

- آلین در یکی از صندلیهای دسته‌دار نشست. رالف نیز که دوریس باغوشش پناه برده بود روی نیمکت جای گرفت. آلین بنلخی از خود می‌پرسید:

- چگونه توانستم این مرد را دوست بدارم؟ چگونه این مرد را ظریف و خوشگل پنداشتم؟

توضیح خواست:

- پس چرا از افتادن دیرک بدنبال من، دیوانه شدید؟

رالف اعتراض کرد:

- من؟ از کجا چنین فکری به مغزتان راه یافت؟ عرق افکار شما را بهم می‌زند.

- شاید... اما دوریس به‌من گفت که ما هر دو بر سر دیرک باهم مرافعه کردیم.

سر موخرمایی دوریس را که در بغل داشت، نگریست وزیر لب گفت:

- دوریس نازنینم! خوب توجه نکرده.... با اینهمه باو گفته بودم که هوسهای شما در حال من تأثیری ندارد. خوب می‌دانید که مرافعه و کشمکش را خودتان براه انداختید.

آلین به عنوان اعتراض گفت:

- نه. من نمی‌دانم. اعتراف می‌کنم که مست بودم. کوشش دارم که جریان وقایع را در خانه بارت بیاد بیاورم. من کی رفتم و بکجا رفتم؟

رالف فریاد زد:

- اوه! گرفتار یکی دیگر از آن حمله‌ها شده‌اید؟

- نه درست بآن ترتیب.. نه..... نه مثل آن دفعه گذشته..

آیا دوریس از خصوصیات حمله آن دفعه خبر داشت؟ آیا می‌دانست که آلین فردای آن روز صبح در رختخواب رالف بیدار شده است؟ شاید از همه این چیزها خبر نداشت. اما بی‌شک حرفهایی را که مردم می‌زدند، شنیده بود و قسمتی از حقیقت‌رانی حس زده بود.

آلین گفت:

- مست بودم.

همه چیزها را بنحومبهمی بیادمی‌آورم. مثلاً مرافعه و مشاجره خودمان بیاد دارم. امانمی‌دانم چگونه آغاز شد و چگونه پایان رسید.

رالف مثل برادر بزرگ بالحن دوستانه‌ای گفت:



- پس من شمارا روشن نخواهم ساخت . مطلقا بی اهمیت بود .
و باید آن را فراموش کنید و بس
- سپس در دنباله حرفهای خود بالحی که تلختر شده بود ،
گفت :
- چه چیزهای دیگری را هم می خواهید بدانید ؟
الین با تمجمج گفت :
- مردی بود ... مردی که من نمی شناختم .
- درست است ... اگر خاطره هایم درست باشد مردی بود
باسم مسترتورن وینسنت تورن
- بگویند ببینم چگونه مردی بود ... چه قیافه ای داشت .
- جان من ، خودتان باید از قیافه این مرد حرف بزنید .
- چنانکه گفتم ، فراموشی هایی در خاطره من هست .
رالف شانهای پهلوانه خود را بالا انداخت .
- از آن مردها نیست که تصویرشان در حافظه نقش ببندد .
مرد متوسط و پیش پا افتاده ای بود که هیچگونه علامت مشخصه ای
نداشت . از چه چیز این مرد خوششان آمده بود ؟
سرش را بنحو غم انگیزی تکان داد ... گفتی می خواست بر
هوسهای عجیب و غریب زنها رقت بیاورد .
آلین پرسید :
- آیا من با او رفتم ؟
- از این بابت مطمئن نیستم ... اما اگر خواسته باشد بدنبال شما
بیاید ، خودتان او را کشان کشان برده اید .
رالف دو انگشت خود را زیر چانه دوریس گذاشت و ناگزیرش
ساخت که سر خود را بلند کند .
- معشوقه نازنینم ، بگو ببینم آلین را موقع رفتن دیدی ؟
دوریس با لحن خشن و گرفته ای گفت :
- گمان می بردم که باتو رفته باشد .
سرفه ای کرد و گفت :
- شما هر دو تاینان در یک زمان از نظر گم شدید .
آلین پرسید :
- دوریس ، اطمینان ندارید که چنین باشد ؟
- نه . با وجود این ، از دوسه نفر استفسار کردم و به من گفتند
که از بابت شما نگران نباشم برای آنکه رالف مراقبت شما را
بعهده خواهد گرفت
- دوریس خنده ناسازگاری کرد و رالف با عفو و اغماض دستی به
سراو زد و خطاب به آلین .
گفت :
- در واقع اگر من همراهتان بودم ، بزرگترین مراقبت ها را
بکار می بردم ... اما من پیش از شما ویکه و تنها رفتم . ممکن است

از بارت هم بپرسید . بسیار اصرار کرد که مرا نگهدارد و تقریباً خشمگین شد .

سپس دست دوریس را فشرد و در دنباله حرفهای خود گفت :
 - برای اینکه من نمی‌توانستم نقشه هایمان را برای او فاش کنم چنین نیست ؟

دوریس که چشمهای پاك و بیگناهی نزدیک بود از حلقه در بیاید ، بعنوان اعتراض گفت .

- اما هنوز نقشه‌ای نداشتیم . وقتی که ترا برابر در خانه خود دیدم آنقدر به تعجب افتادم که حد نداشت .

- اگر در انتظار من نبودى ، چرا زیباترین وهوس انگیزترین لباس‌خانه‌ات را بتن کرده بودى ؛ و بایت بگویم نه بهمین مناسبت دو بار بیشتر دوستت می‌دارم

خم شد و از روی عشق و محبت بوسه‌ای بر لبان دوریس داد . دوریس دستهای خود را در گردن او انداخت . آیین از جای خود برخاست و گفت :

- من می‌روم تا شما مثل دو قمری به عشقبازی خودتان بپردازید . معذرت می‌خواهم که اسباب مزاحمت فراهم آوردم . اما می‌خواستم چیزهای روشنی درباره‌ی شب نشینی بارت بدانم .

رالف دستهای دوریس را از گردن خود باز کرد ، از جا بلند شد و گفت :

- من هم می‌روم . هوا تقریباً روشن شده‌است . دیگر نباید تأخیر کنم . باید در فکر خوشنامی دوریس باشم . اتومبیل‌مدر اینجاست شما را بخانه‌تان می‌برم .

آیین بطرف در روانه شد و گفت :

- چنین زحمتی بخودتان ندهید . من پیاده می‌روم .
 - برای من مایه لذت خواهد بود . دوریس خوابش می‌آید و بی‌شک در انتظار این‌است که ما هرچه زودتر برویم .

همینکه آیین بیرون رفت ، پشت سرش براه افتاد . آیین لحظه‌ای چنین پنداشت که رعشه‌ی یخ‌زده‌ای تیره‌ی پشتش را بلرزه انداخته‌است .. حماقت بود ... حماقت محض بود ... خودش می‌دانست اما آماده بود که دنیا را بدهد تا دوریس رالف را نگهدارد .

در را بست و بازوی آیین را گرفت تا برای بالا رفتن از پلکان باو مساعدت نماید .
 زیر لب خود گفت :

- شما فرستاده‌ی خدا بودید . بیجابه مغز خود فشار می‌آوردم... بهانه‌ای نمی‌یافتم که این زن ابله را ترك کنم .
 آیین جواب داد :

- حقیقه‌ی درباره‌ی زنی این حرفها را زدن عین جوانمردی است ...



بخصوص وقتی که انسان شبی را هم در کنار او گذرانده باشد ...
 رالف بخوشی و خنده گفت :
 - درباره دوریس حرف دیگری نمی‌توان زد .
 از خیابان گذشته بودند و رالف او را کشان کشان بطرف اتومبیل خود می‌برد .
 - و درباره من چه حرفهایی زدید ؟
 - بی‌شک ، حقیقت را گفتم :
 سپس در ماشین را برای آلین باز کرد و بعجله به تصحیح حرف خود پرداخت :
 - اما نه همه حقیقت را ... هیچکس .
 نمی‌داند که آن شب ... در یکماه پیش ، چه گذشت ... تنها این حرف را زدم که حال شما خوش نبود و من شما را بخانه‌تان بردم ..
 ضربه دستانه‌ای بدست او زد و در ماشین را بست و برای اینکه در پشت فرمان بنشیند ماشین را دور زد .
 آلین روی صندلی نشست و احساس کرد که چیز سخنی به ران راستش برمی‌خورد . اکتشاف سریعی نشان داد که کیف چرمی ظریفی میان تشک ماشین و پشتی آن گیر کرده است .
 شکل آن آشنا بود . در روشنایی یکی از چراغهای خیابان نظری پان انداخت و دستخوش رعشه‌ای شد . کیف پوست سوسماری بود . همان کیفی که برای رفتن به خانه بارت بدست گرفته بود ... همان کیفی که در اتاق مهمانخانه با آن همه دقت بدنبالش گشته بود .
 رالف ماشین را روشن کرد و در آن اثنا که چشم به محور خیابان دوخته بود ، پا روی گاز گذاشت . موتور به غرش درآمد .
 آلین با صدائی که بسختی بجا می‌آورد ، پرسید :
 - کیف من از کجا در ماشین شما افتاده است ؟ ... و آنجا پشت تشک
 خنده کنان جواب داد :
 - شاید مدت درازی باشد که آنجا افتاده یادتان هست
 چهارشنبه گذشته شما را به خانه‌تان بردم
 با لحن قاطعی گفت :
 - این همان کیفی است که آن شب در خانه بارت در دست داشتم .
 - اوه !
 رالف مردد ماند ، نظری به پهلو انداخت و باسر زبانش لبهایش را تر کرد .
 - پس حقیقه سر رشته از دستتان در رفته بود ؟ ... من همین سؤال را از خودم داشتم . هرگز نمی‌توان از کار شما سر درآورد ...
 بیادتان نیست که من شما را بخانه‌تان رساندم ؟
 - شما که به دوریس گفتید یکه و تنها براه افتاده‌اید ... وبامن

نبوده‌اید

- جانم ... این چیزها زاینده غرور و عزت نفس مردی است . نمی‌خواستم اعتراف کنم که پس از ادای وظیفه برادری از در خانه‌تان رانده شده‌ام ... و گرنه گمان می‌پرد که چون چیز بهتری بدستم نیامده‌است ، باو روی آورده‌ام . وانگهی ، این عین حقیقت بود . از قرار معلوم ، وقتی که از ماشین پیاده می‌شده‌اید ، گیفتان را گذاشته‌اید و رفته‌اید و من آن را ندیده‌ام .

- رالف ! همه چیز را به من بگویید . جریان چه بود ؟ مرا بخانه‌ام بردید ؟

بخوشی و خنده اظهار داشت :

- تا در خانه‌تان بردم . در ماشین ، شش‌دانگ خوب بودید . اما چون پیشنهاد کردم که دورتر برویم ، بشکل سلیطه‌ای در آمدید . نمی‌دانستم که عرق تاچه اندازه افکارتان را آشفته ساخته‌است . دفعه گذشته که گرفتار بحران عصبی شدید ، از مصاحبت من بدتان نیامد . پس گمان بردم که از من بیزار شده‌اید و تنهایی را ترجیح می‌دهید . من هیچ علاقه‌ای به مرافعه و مشاجره در وسط خیابان ندارم . و می‌دانستم که دوریس تلخکامیهای مرا تسکین خواهد داد .

آلین باصدای لرزانی پرسید :

- مرا روبروی در خانه‌ام گذاشتید و رفتید ؟

- وقتی که براه افتادم ، شما از پله ها بالا می‌رفتید .

- بی‌کیف ؟ بی‌کلید ؟ نتوانستم بداخل خانه بروم ... کجا رفتم؟ خدایا ! رالف ، چه کردم ؟

رالف مقابل عمارتی شش طبقه توقف کرد و گفت :

- شاید به خانه بارت برگشته‌اید ... یا بیکی تلفن زده‌اید ... اکنون از کجا می‌آیید ؟

بلحن ستیزه جویانه‌ای جواب داد :

- این مطلب را بشما نخواهم گفت :

برای آنکه در ماشین را باز کند ، خم شد و جواب داد :

- اجباری ندارید . این دفعه ، اطمینان بیابید که کلید خانه‌تان را در دست دارید . تا وقتی که بداخل خانه نرفته‌اید ، من از اینجا نخواهم رفت .

آلین دست لرزانش را بر بازوی او نهاد .

- رالف ، خواهش می‌کنم بامن بیایید . می‌ترسم . باید با یکی حرف بزنم ... وبدانم که جریان قضیه از چه قرار بوده‌است ... ملتفت نیستید ؟ چون کیف در دستم نبود ، پولی برای تاکسی نداشتیم ... حتی ده سنت نداشتیم که تلفن بزنم . در خیابان مانده بودم و پاک سرگردان بودم .

رالف دست او را گرفت و بوسه‌ای بآن داد .

- دختر بیچاره ! مسلم‌است که باشما بالا می‌آیم . وانگهی ،



دیگر برختخواب رفتن فایده‌ای ندارد . بسیار دیر شده‌است .
از ماشین پیاده شد و با او از پله‌ها بالا رفت و به‌دلیلی که
دیوارهای آن آراسته به صندوقهای نامه بود ، قدم گذاشت .
آلین «حلقه کلید» چرمی خود را از کیفش در آورد . رالف ،
بیک حرکت ، زنگ اخباری را نزدیک در داخل نشان داد . در پایین
آن کلمه «نگهبان» روی صفحه‌ای مسی خوانده می‌شد .
- شاید زنگ «نگهبان» را بصدا در آورده‌اید و نگهبان شمارا
بداخل خانه برده چندان دیر نبود .

در را باز کرد و پرسید :

- چه ساعتی بود ؟

رالف بطرف دو آسانسور خودکاری که در انتهای راهرو بود ،
روانه شد و جواب داد :

- در حدود نصف شب بود .

آلین روی شستی طبقه چهارم فشار آورد و آسانسور آرام آرام
بالا رفت .

الف گفت :

- پس از جدا شدن از شما ، یکی دو دقیقه در میخانه‌ای ماندم
تا به دوریس مجال مراجعت بخانه خودش داده باشم . و وقتی که
زنگ درش را زدم ، نیم ساعت از تصف شب گذشته بود . حداکثر
از لحظه‌ای که از هم جدا شده بودیم ، نیم ساعت می‌گذشت .

آسانسور توقف کرد در راهرو فرش انداخته‌ای چنت قدم
برداشتند و آلین دری را باز کرد و برای آنکه کلید برق سالون را
بزند ، مقدم بر رفیق خود پراه افتاد ، نظر سریعی باطراف خود
انداخت و با حرکت نومیدانه‌ای سرش را تکان داد

- بی‌شک من به اینجا برنگشته‌ام . هیچ چیز جا بجا نشده
به آئینه‌ای نظر انداخت و گفت :

- به لولو سرخرمن شباهت دارم شما کمی برای خودتان
مشروب بریزید ... تا من کمی وضع خود را مرتب کنم .

بیرون رفت و در را بست . رالف به «بار» ظریفی نزدیک شد ،
در آن را باز کرد و یک شیشه ویسکی و یک گیللاس بزرگ در آورد .
پس از آنکه گیللاس را پر کرد ، با قیافه‌ای عادی ، روی کاناپه نشست
و منتظر بازگشت آلین ماند .

زن جوان برای آنکه سر و وضع خود را سامان بدهد ، ده دقیقه
بیرون ماند . قیافه‌اش همچنان خسته و متشنج بود . اما سرخ لب
و پودر و شانه‌ای که زده بود ، قیافه‌ای باو داده بود که می‌توانست
خودش را نشان بدهد پهلوی مرد جوان نشست اما وقتی که
رالف حرکتی بخود داد که از جای برخیزد و در آن گیللاسی که وی
پیش از رفتن بخانه بارت نیمه پر بجای گذاشته بود - ویسکی بریزد ،
بارعشه و تشنجی سرش را تکان داد و فریاد زد .

— نه ... نه ... قسم می‌خورم که دیگر قطره‌ای عرق به لب نخواهم زد، پس از رفتن شما چه کرده‌ام؟ وسط خیابان مانده بودم و پول و کلید نداشتم.

— ساده‌ترین کارها آن بود که زنگ نگهبان را بزنید. لوله صوتی را که نزدیک در بود، نشان داد و در دنباله این جمله گفت. «چرا نباید از وی استفسار کرد؟ هماندم می‌توانید بدانید چه کارهایی کرده‌اید.

آلین اعتراض کرد!

— از کجا می‌توانم در این موقع شب او را از خواب بیدار کنم؟ گمان می‌برد که دیوانه شده‌ام. وانگهی اگر از پله‌ها هم بالا رفته باشم، مدت درازی اینجا نمانده‌ام.

رالف بالحن خشکی تصدیق کرد:

— درست است. با اینهمه، این موضوع مقدمه‌ای می‌تواند باشد که اگر بخواهید، در سایه حوادث شب را بیاد بیاورید.... از اینجا ممکن است بی‌آنکه پولی بدهید، بهرکسی که دل‌تان می‌خواسته است، تلفن زده باشید... یاالله! این مرد را صدا کنید. وجود وی برای همین کارهاست.

— جرات ندارم. اگر مرا دیوانه نپندارد، حدس خواهد زد که پاک هستم...

رالف با مهربانی گفت:

— بسیار خوب... بجای شما من از او می‌پرسم.

اما پس از تردیدی، از تصمیم خود برگشت و گفت:

— برای آنکه شما را گرفتار هیچگونه دردسری نکنم، بجای استفاده از لوله صوتی، تلفن خواهم زد.... خواهم گفت که یکی از دوستان و آشنایان هستم.... اطلاع دارم که شما نصف شب بی‌کلید به خانه‌تان آمده‌اید و نگران هستم.... و می‌پرسم که در را برایتان باز کرده‌است یا نه... این کار هیچگونه بدنامی ببار نخواهد آورد. شماره تلفنش را می‌دانید؟

— نه.... اما شماره تلفن در دفتر سیاهی که پهنوی تلفن‌هست با اسم نگهبان نوشته شده....

می‌خواست برخیزد اما رالف ناگزیرش ساخت که بنشیند.

— اینجا آرام بمانید. من خودم پیدا می‌کنم.

دفتر را ورق زد. شماره‌ای را گرفت و صبر کرد. تلفن مدت درازی زنگ زد. عاقبت صدای خواب آلودی پرسید:

— که بود؟

— شما نگهبان (میدستون) Maidstone هستید؟

— آری... چه می‌خواهید؟

— من یکی از دوستان میس آلین فریس.... آپارتمان شماره { هستم.... وقتی که نصف شب بخانه برگشته، کیف و کلید خودش



را فراموش کرده‌است ما تازه به‌این مطلب پی برده‌ایم و کمی نگران هستیم . تلفنش جواب نمی‌دهد . آیا زنگ شما را زده و شما در را بروی او باز کرده‌اید ؟

- نه . من چند روز است که میس‌فریس را ندیده‌ام .
نگهبان با سرو صدا گوشی تلفن را گذاشت . رالف بطرف آیین برگشت .

- اکنون وضع ما روشن شد .

پنزد او برگشت و نشست و پاهایش را دراز کرد .
- باین ترتیب ، نصف شب شما بیرون خانه بوده‌اید و قدرت سرپا ماندن و راه رفتن داشته‌اید اما نمی‌دانسته‌اید چه می‌کنید .
کلید در دستتان نبوده ... و پولی برای تلفن کردن نداشته‌اید ...
و من بی آنکه گمان ببرم شمارا سرگردان گذاشته‌ام ، براه افتاده‌ام .
پس از آن چه شده ؟

- آیین با اضطراب فریاد زد :

- نمی‌دانم نمی‌دانم اما باید این موضوع را کشف کنم .
- اگر می‌دانستم که پیش از آمدن بخانه دوریس چه کارها کرده‌اید ، آسانتر می‌توانستم حدس بزنم آیا باکسی نبوده‌اید که بتواند چیزهایی براینان بگوید ؟
گفت :

- نمی‌توانم از کسی استفسار کنم . تنها بودم ... و اگر می‌خواهید بدانید ، باید بگویم که در مهمانخانه‌ای بودم . اسم محله مهم نیست . چگونه با آنجا رسیده‌ام ؟
باصدای تندی حرف می‌زد و دیگر نمی‌توانست بر اعصاب خود مسلط بشود .

رالف بعنوان نصیحت گفت :

- این چه حالی است ... چند تفسیر و تأویل هست که می‌توان پذیرفت . این چیزها را از نظر بگذرانیم . من یکی از بحرانهای فراموشی شما را دیده‌ام و می‌دانم که تسلط به نفس خود را حداقل در ظاهر از دست نمی‌دهید یگانه چیزی که هست این است که در آن گونه مواقع لگام را بدست غرایز خودتان می‌دهید گوش بدهید ... اگر از قوای خودتان برخوردار بودید ، در آن اوضاع و احوال چه می‌کردید ؟

- نمی‌دانم ... با احتمال بسیار زنگ نگهبان را می‌زدم .

- این کار را نکرده‌اید و من از این موضوع تعجبی ندارم .
دقیقه‌ای پیش هم جرأت نداشتید که او را از خواب بیدار کنید ... نمی‌خواستید حدس بزنند که شما بیش از اندازه عرق خورده‌اید .
نصف شب ، در وجدان مغفول خودتان می‌دانستید که مست هستید و از اینکه خودتان را در چنان حالی نشان بدهید ، شرمسار بودید .
آنوقت ؟



صورت آلین روشن شد . مچ رالف را گرفت .
 - می‌دانم ! میخانه‌ای که پائین خیابان هست ؟ ... تا ساعت
 چهار صبح باز می‌ماند و من گاه بگاه بآنجا سری می‌زنم . متصدی
 شبانه (بار) بامن آشنا است و دور از هرگونه خجالتی می‌توانستم
 باو بگویم که کیف خود را تم کرده‌ام و برای تلفن زدن احتیاج به‌کمی
 پول دارم . بقدر کفایت باو انعام می‌دهم .
 درخواست مرا بسیار طبیعی می‌پنداشت ... از قرار معلوم باید
 آنجا رفته باشم .
 رالف دست درشت خود را روی دست او گذاشت و تصدیق
 کرد !

- معقول است ...

- اما اگر تلفن کرده باشم ، بلکه تلفن کرده‌ام ؟
 - ابتدا باید دانست که تلفن کرده‌اید یا نه . متصدی بار ممکن
 است موقع شماره گرفتن شمارا دیده باشد ... یا اینکه در جستجوی
 نمره تلفن مساعدتی بشما نموده باشد بی‌شک این واقعه اورا
 بحیرت انداخته‌است .

رالف برخاست و نظری به ساعت خود انداخت .

- هنوز ساعت چهار نشده . اسم این میخانه چیست ؟

- نمی‌دانم . حداقل صدبار به‌این پار رفته‌ام اما هرگز زحمت
 تحقیق بخود نداده‌ام که بدانم اسم آن چیست .
 - اگر حقیقه به روشن شدن موضوع پابند باشید ، می‌توانیم
 برویم با این مرد حرف بزنیم .

آلین با التماس و تضرع گفت :

- رالف ... شما تنها بروید ... خواهش می‌کنم اسم این
 مرد (جو) است ... همینقدر از او پرسید که میس‌فریس برای تلفن
 زدن به (بار) آمده یانه ... خواهش می‌کنم ، رالف ... من جرأت
 و شجاعت ندارم که این کار را خودم بکنم .
 - مسلماً خسته هستید . لباستان را در بیاورید و ربدوشامبر
 بپوشید . تا چشم بهم بزنید ، من برمی‌گردم .
 گفت :

- شما فرشته هستید ، رالف .

لبه‌ایش را باو سپرد اما جواب بوسه‌اش را نداد .

- زنگ بزنید ... من خودم در را باز می‌کنم .

رالف لبخند زنان پرسید :

- امیدوارم که به دوریس حسد نبرید .

- نه ... خیال نمی‌کنم .. اما کاش می‌دانستید چقدر خسته

هستم .

وقتی که رالف رفت ، روی نیمکت افتاد و سر دردناک خود را
 میان دستهایش گرفت و ناله کرد :



— خدایا ... بدادم برس ! ... این بار مرا از مخمصه نجات بده.
از این ماجرا عبرت خواهم گرفت . قسم می‌خورم . تادم مرگ ، دیگر
جرعه‌ای عرق نخواهم خورد

اشکهای دیگری صورتش را در میان گرفت . روی نیمکت دراز
شده بود و پانزده دقیقه پس از آن ، وقتی که بشنیدن زنگ در از
جای خود جست هنوز های‌های می‌گریست . بازحمت بسیار بلند شد
و آن شستی را که در پایین بوسیله آن باز می‌شد فشار داد .

دستمالی را در آب فرو برد تا چشمهای خود را که از شدت
گریه سرخ شده بود ، خنک کند و وقتی که رالف از آسانسور
بیرون آمد ، در دهلیز بانتظار وی بود ... لباس خود را عوض نکرده
بود . رالف از این موضوع اخم درهم کرد اما فوری آرام گرفت و
گفت :

جانم ، خوب حدس زده‌ایم . درست وقتی رسیدیم که جو (بار)
را می‌بست . حدس شما درست است .

آلین کنار رفت و باو راه داد . تنفس سوزان و آشفته‌ای داشت.
پرسید :

— از آنجا تلفن زده‌ام ؟

— آری ... جو بیاد دارد که از آنجا تلفن زده‌اید ... چنانکه
می‌گوید چند دقیقه پس از نصف شب که به بار رفته‌اید وضع کاملاً
عجیب و غریبی داشته‌اید . راست راه می‌رفته‌اید اما چشمهایتان
نگاه شیشه‌ای داشته‌است .

رالف دست او را گرفت و روی نیمکت پهلوی خود نشاند و
پیش از آنکه دنباله حرفهای خود را بگوید ، بازوی وی را گرفت :

— شما یکسره به نزد جو رفته‌اید و بعنوان اینکه کیفتان کم
شده‌است برای تلفن زدن ده سنت از او خواسته‌اید ... جو این ده
سنت را بطیب خاطر بشما داده ... اما کمی نگران بوده و در دل
خود گفته‌است که شما با آن وضعی که داشته‌اید ، بهتر این بوده‌است
که به خانه‌تان برگردید . حتی شما را نصیحت کرده ... شما خشمگین
شده‌اید ... و باو گفته‌اید که بچه نیستید و می‌توانید بنهایی خودتان
را از مخمصه نجات بدهید و چیزی که برایتان لازم است مردی
است و باو دستور داده‌اید که اتاقک تلفن را بشما بدهد و در را
ببندد .

رالف بازوی آلین را فشرد و بانتظار کلمه‌ای تصدیق ساکت
ماند . زن جوان مثل مرده‌ای رنگ باخته بود .

باصدائی که از شدت شرمندگی لرزان بود ، من من
کرد :

— وحشتناک است ! دیگر نخواهم توانست برویش نگاه کنم .
این قدرت را در خود نمی‌دیدم که چنین حرفهای دهشت باری بزنم .
بازویش را از چنگ او در آورد و روی نیمکت واپس رفت .

رالف گیلاسش را پر کرد ، پاها را روی هم انداخت و آسوده نشست .

– جان من ، وقتی که گرفتار بحران می‌شوید ، به‌صورت موجودی وحشی و بدوی در می‌آیید و همه بندهای تمدن را بدور می‌اندازید... مثل دفعه گذشته که بامن بودید دیوانگی است ! اگر بیاد می‌آوردید که

آلین که گونه‌هایش برافروخته بود با تضرع و التماس گفت :
خواهش می‌کنم شاید روح من روح فاحشه‌ای باشد اما بر زخم من نمک نپاشید جو حرف دیگر نزد ؟
– سگه ده سنتی را بشما داده دفتر تلفن را در جستجوی شماره‌ای ورق زده‌اید . سپس کاغذی خواسته‌اید که این نمره را روی آن بنویسید. تلفن در انتهای سالون است... و بنظرم می‌ترسیده‌اید که نمره را در راه فراموش کنید .
آلین پرسید :

– جو کاغذی به من داده ؟
– آری روی یکی از کارتهای موسسه نوشته‌اید آنوقت در اتاق تلفن را بروی خودتان بسته‌اید
– جو این شماره تلفن را بیاد دارد ؟
– نه ... گمان می‌برد که یکی از شماره‌های باترفیلد Butterfield بوده اما مطمئن نیست ... شما لحظه‌ای در اتاق مانده‌اید سپس بی‌آنکه حرفی بزنید و حتی بی‌آنکه نگاهی بسوی او بکنید ، براه افتاده‌اید بیشتر از این چیزی نمی‌دانند .
آلین لحظه‌ای خاموش ماند . برای اینکه گوشه‌ای از خاطره‌های خود را بیاد بیاورد ، روح خویش را شکنجه داد بیهوده بود .
ناله کرد :

– ای گاش می‌دانستم به که تلفن زده‌ام .
رالف باکمی مراثت گفت :
– در هر حال به من تلفن زده‌اید ... آشکارا به‌من گفته بودید که مرد دلخواه شما نیستم
از زیر پلکهای نیم بسته‌اش نگاهی بسوی او انداخت و در دنباله حرف های خود گفت :

– جای دیگر را بجویید ... آیا کسی هست که در آتش عشقش بسوزید و زمانی که مشروب نخورده‌اید ، جرأت نزدیک شدن باو نداشته باشید ؟
زیر لب جواب داد :

– چنین کسی نمی‌بینم سپس با خشم شدیدی فریاد زد :
« – بدبختی در این است که من آن فاحشه‌ای نیستم که پس از خوردن عرق هماندم در جلد وی فرو می‌روم . در آتش عشق هیچکس نمی‌سوزم . اگر جو این شماره را بیاد می‌داشت



رالف بالحنی راضی گفت :

— اما من وظیفه کار آگاهی را بجای آوردم و چندان هم بد توفیقی نیافتم . («جو») را برای جبران زحمتی که بخود داده بود ، به گیلاسی مشروب مهمان کردم وانعام گزاف و عجیبی باو دادم . باین ترتیب احتیاجی نیست که آن ده سنت را پس بدهید . سپس در اتاقلک تلفن به تفتیش پرداختم و این چیز را روی زمین یافتیم . با حرکت مفرورانهای کارت مچاله شده‌ای را باو داد . حروف B. U. با مداد روی آن نوشته شده بود و بدنبال این دو حرف پنج رقم دیده می‌شد .

— نمی‌توانم قسم بخورم که این شماره را خواسته‌اید . اما گمان می‌برم که چنین باشد . برای اینکه این کارت را بگذارید ، نه کیفی داشته‌اید و نه پیراهن‌تان جیب داشته است ، از اینرو آنرا مچاله کرده و بزمین انداخته‌اید .

آلین کارت را گرفت ، سرش را تکان داد و نمره را بصدای بلند تکرار کرد و گفت :

— این نمره بنظرم هیچ‌آشنا نیست ... و بنظر شما از چیزی حکایت نمی‌کند ؟

— نه ... اما من همه دوستان شمارا نمی‌شناسم . اطمینان دارید که بیادتان نمی‌آید ؟

کارت را ، سربهوا ، در دست خود پشت‌ورو کرد و گفت :

— اطمینان دارم اما مگر وقتی که شماره کسی را در دست داریم ، نامش را نمی‌توانیم بدانیم ؟ اگر به‌پست مراجعه کنیم شاید ... — ممکن است . اما گمان می‌برم که چنین اطلاعی را جز بدرخواست پلیس ندهند .

گیلاسش را تهی کرد ، دست در کمر آلین انداخت و بگوشش گفت :

— درباره اینکه لحظه‌ای این معمارا بدست فراموشی بدهیم چه می‌گوئید ؟ بیایید برخت‌خواب برویم و دو ساعت بخوابیم . وقتی که بیدار شدیم زندگی را زیباتر خواهیم یافت .

باصدای خشم‌آلودی فریاد زد :

— رالف خواهش می‌کنم

دست‌وپا زد ، خودرا از چنگ رالف نجات داد و وی را از خود راند . و از دیدن حال عجیبی که بصورت وی نقش می‌بست ، لبخند افسرده‌ای زد .

— از مساعدتی که به‌من کرده‌اید ، تشکر می‌کنم ... سپاسگزار هستم از لطف شما ، حداقل می‌دانم که نصف شب ، به‌نخستین کسی که در خیابان دیده‌ام ، درنیاویخته‌ام . به یکی از آشنایان خود تلفن کرده‌ام ننگ این کار کمتر است .

رالف تصدیق کرد :

– مسلم است ... وهرگاه بخواهید ، شاید اسمی را که با این شماره مطابقت دارد بیاد بیارید . خداحافظ ، جانم . اگر می‌خواهید تنها بمانید ، من بزور وادارتان نخواهم کرد که به مصاحبت من تن بدهید . خداحافظ .
نیم‌چرخ زد و بیرون رفت .

فصل نهم

وقتی که به این قسمت از نوشته‌های السی رسیده بودم، زنگ درطین انداخت . این صدای گوشخراش ، آرامش اتاق مهمانخانه را بهم زد و من در صندلی خود از جای جستم .

پیش خود گفتم : «پلیس آمد!» ... مسترهاییدی، وقت رسیده است ! ازجایان برخیزید و برای یکی از آن‌بازرسیها که اغلب در کتابهایتان وصف کرده‌اید ، آماده شوید ... قهرمان پاکدامنی‌که نومیدانه برای اثبات بیگناهی خود به این حیوانهای انیفورم‌پوش ، جدوجهد بکار می‌برد.

در منتهای تاسف نوشته‌های السی را بزمین گذاشتم . ای‌کاش دست‌کم مجال می‌دادند که مطالعه خود را با تمام برسانم . رفتنم و در را باز کردم .

هرگز در سراسر زندگی خود منظره‌ای را دلنشینتر از صورت پهن اد رادین که لبخند دوستانه‌ای آن‌را باز کرده بود، ندیده بودم . دست مهمان خود را چنان بشدت فشردم که نزدیک بود انگشتهایش خرد شود . سپس او را بداخل اطاق کشاندم .

– چه شده است ، اد ؟ چه چیزی کشف کرده‌ای ؟

– موضوع بسیار مهم است ، برت .

سرش را تکان داد، کمی کنیاك درگیلاسی ریخت، بیک جرعه فرو برد و باخستگی نشست .

– از آپارتمان می‌آیم . درسالون خودش خفهاش کرده‌اند . لباس تمام بتن داشته و چندان دست وپانزده است . گمان می‌رود که بامردی مشروب می‌خورده ، پیشنهادهای این مرد را رد کرده و مرد نیز در بحبوحه خشم خود او را گشته است . دو نوع سیگار درزیر سیگاری بود و آثار انگشتانی روی شیشه کنیاك مانده بود . آثار انگشتهای شما؟ – شاید مگر اینکه السی پیش از راه دادن قاتل بخانه‌گیلاس

مرا شسته باشد . آیا قرائن دیگری بدست نیامده ؟

– نه‌چندان درخانه هیچکس چیزی نشنیده . پاسبانها برای آن به آپارتمان آمده‌اند که ناشناسی بوسیله تلفن اطلاع داده است که زنی در آنجا گشته شده . کمی پس از آمدن آنها، تلفن زنگ زده . پاسبانی جواب داده اما کسی که از آنطرف تلفن می‌کرده ، هماندم گوشی را سر جای خود گذاشته است . گمان می‌رود که قاتل می‌خواسته است از آمدن پلیس به محل وقوع جنایت آگاه بشود .



گفتم :

- من خودم بودم که تلفن کردم . ومن برایتان شرح دادم که علت این تلفن کردن چه بود. فصل اول رمان او را خوانده بودم و علاقه داشتم که او را بیدرنگ از تاترهای خود آگاه سازم . خودتان می دانید که نویسنده نازه کار یعنی چه وقتی که نویسنده ای نوشته های آنها را می خواند ، مثل این است که روی آتش نشسته اند.
او جواب داد :

- من خودم می دانم . اما بیشتر پاسبانه از این مطلب خبر ندارند.
چرا اسم خودتان را نگفتید ؟
فریاد زدم :

- اگر بجای من بودید ، خودتان این کار را می کردید ؟ خدایا !...
دوساعت از نصف شب گذشته بود. زنی را خواسته بودم و مردی جواب می داد . مگر در چنین صورتی شما بی سروصدا گوشه را سر جای خودش نمی گذاشتید ؟

بی آنکه تاتر و هیجانی نشان بدهد ، اذعان کرد:

- شاید همین کار را می کردم من سوالهایی از شما می کنم که باز پرسها مثل رگبار بر سرتان فرو خواهند ریخت. وقتی که روزنامه های صبح از چاپ درآید، کسی که شما را موقع خروج از سالون ضیافت، با تفاق السی ، دیده است ، به عجله پلیس را مطلع خواهد ساخت و دستگاه پلیس به جنب و جوش خواهد افتاد .
گفتم

- من احتیاجی ندارم که جوابهای خود را پیشاپیش آماده کنم.
حقیقت کار خودش را خواهد کرد.
از روی ایمان و اعتقاد گفت :
- بسیار خوب .

«اد تقوی و صداقتی است که بصورت انسان درآمده است...
برای آنکه به مدد من بیاید به اصول خود پشت پا زده بود ومن از این جهت از وی سپاسگزار بودم.

سیگاری آتش زد و چشمهایش را نیمه کاره بست .

- برت ، همه داستان را برای من بگوید... و هیچ گوشه ای از آن را ناگفته نگذارید... این سرگذشت را از لحظه ای که با السی آشنا شدید تا وقتی که به من تلفن زدید ، شرح بدهید .

اطاعت کردم . هیچ چیز را ناگفته نگذاشتم . هر کلمه ای و هر بوسه ای را شرح دادم . همه وقایع معاشقه خودمان را گفتم. احساسی را که السی در دل من برانگیخته بود و احساسی را که در دل السی پدید آمده بود ، برای دوستی شرح دادن کار آسانی بود. در آن اثنا که حرف می زدم ، پی پردم که وصف این معاشقه کوتاه برای پاسبانه ها برای من زحمت بیشتری خواهد داشت و پاسبانه نیز به شك و شبه خواهد افتاد . اد دوست من بود. از این گذشته نویسنده هم بود . خوب از این نکته سر درمی آورده که من هیچ انگیزه ای برای کشتن السی

نداشته‌ام . اما برای آن این مطلب را می‌دانست که مرا می‌شناخت و اخلاق زن جوان را حدس می‌زد.

باو گفتم که به «مایک‌شین» تلفن زده‌ام و مایک‌شین در حدود ساعت هشت به نیویورک خواهد آمد . سرش را به علامت تصدیق حرکت داد.

بسیار خوب . اما پلیس کشف خواهد کرد که شما تقاضای آمدن مایک‌شین را کرده‌اید. احتیاط را از دست ندهید. این نکته را از یاد نبرید که درموقع تلفن زدن از مرگت السی اطلاعی نداشته‌اید... با من تماس نگرفته‌اید و من شمارا ندیده‌ام .

– من فکر این چیزها را کرده‌ام خواهیم‌گفت که مایک‌تصمیم داشت که امروز صبح بدنبال من بیاید و تعطیل پایان هفته را در نیویورک بگذرانیم . و خودش از قضیه مسبوق است.
اد اظهار داشت :

– اگر باز پرسها سوءظنی نداشته باشند دست به تحقیق نزنند، بی‌شک اوضاع بروفق مراد خواهد بود. اگر سرگذشت شمارا باور بدارند ، اشکالی پیش نخواهد آمد ... و من هیچ علتی نمی‌بینم که قول ترا باور نکنند .

سپس بالحن خسته‌ای گفت :

– باوجود این ، حضور «شین» برایتان بی‌فایده نخواهد بود. ممکن است شما را همان «مظنون دلخواه» بدانند... آنوقت ما بدستیاری شین حقیقت را کشف خواهیم کرد....مشروط بر اینکه «شین» بهمان میزانی که در کتابهای خودتان گفته‌اید، زبردست و شیطان باشد .
گفتم :

– از آن هم که نوشته‌ام ، زبردست‌تر است. مایک ازراه‌فروتنی همیشه مرا مجبور ساخته است که در هنرنمائیهای وی تخفیف‌بدهم.
اد ضمن دهن‌دره‌ای گفت :

– مدت درازی است که میل دارم با این مرد موحنائی آشنا بشوم. (باز هم اندکی کنیاک برای خود ریخت) ... و شما چه فکری دارید؟ سرم را تکان دادم .

– من امشب نخستین بار بود که السی موری را دیدم شاید امید عجیب‌وغریبی باشد . اما خیال می‌کنم که دستخط او بتواند راهنمای ما بشود . پلیس چه عقیده‌ای دارد ؟ و خودتان چه عقیده‌ای دارید ؟

اد آهسته گفت :

– می‌خواستم دراین باره باشما حرف بزنم .

نگاهی به بسته کاغذ ماشین شده انداخت و پرسید : «همین است؟»

– آری ... این نسخه اصل داستان است. نسخه دوم آن در



آپارتمانش مانده است.

سرش را به علامت انکار حرکت داد.

- چنین چیزی آنجا نیست ... یا اینکه دیگر آنجا نیست. از هر چه در دفتر او بود، صورت برداشتیم .. سه داستان کوتاه که از آن میان دو داستان نیمه تمام بود مقداری یادداشت با مطالبی درباره قهرمانها و تحریک‌های داستان‌ها بدست آمد .. همین وبس . بدقت درمن می‌نگریست .

بعنوان اعتراض گفتیم :

- اما این داستان در حدود پنجاه صفحه بود که در پاکت زردی گذاشته بود . و چنانکه بمن گفت نسخه دوم آن را که حک و اصلاحی در آن صورت داده بود ، نزد خود نگهداشته بود. پس از آنکه یکی باو تلفن زد، می‌توانم بگویم که مرا از خانه‌اش بیرون کرد. بنظرم بیم داشت که آن شخصی که تلفن کرده بود، با وجود امتناع از پذیرفتنش، بدیدن او بیاید ... و این بود که بسرعت مرا از سر واکرد. نسخه دوم داستان مسلماً باید آنجا باشد، اد .

تکرار کرد :

- آنجا نیست .

- پس قاتل آنرا برده است .

برای آنکه در اتاق به این سمت و آن سمت بروم ، برخاستم .
- همین است، اد . انگیزه قتل در همین است من قسمت بیشتر نوشته‌ها را خوانده‌ام و او به من اعتراف کرد که این نوشته شرح حادثه‌ای است که بسر خودش آمده و آن را کمی بصورت داستان درآورده است قضایای این داستان صحت دارد و او جز اسم و قیافه قهرمانان چیز دیگری را تغییر نداده است. این داستان ، داستان پلیسی است. زنی که بیش از اندازه مشروب خورده است، چنان مست می‌شود که شعور خود را از دست می‌دهد و وقتی که از خواب بیدار می‌شود جسدی در چند متری خود می‌بیند . موضوع چندان شورانگیز نیست. عده‌ای از نویسندگان این موضوع را بقلم آورده‌اند اما بنظر من ، این دفعه موضوع با حقیقت تطابق دارد. و زنی که قهرمان داستان است ، السی است . زن جوان کوشی بکار می‌برد که قاتل این مرد را کشف کند تا بتواند بیگناهی خود را ثابت کند ما می‌دانیم که این داستان سرگذشت السی است .. هرگاه قاتل می‌دانست که وی داستانی نوشته و ندانسته پرده از روی حقیقت برداشته است و اگر می‌دانست که قصد دارد نوشته خود را به من نشان بدهد، مگر امکان ندارد که برای سرعت داستان و حصول اطمینان از اینکه داستانی بدست من نخواهد افتاد، دست به قتل او بزند ؟

اد گفت :

- شما که نسخه‌ای از آن را در دست دارید.

– ممکن است قاتل از آن اطلاع نداشته باشد ... می‌خواهم حرفهای السی را در پشت تلفن بیاد بیاورم ... چنین چیزهایی می‌گفت: «او اینجا نیست قول داده‌ام که نوشته خود را فردا صبح برای او بفرستم و اکنون می‌خواهم کار تصحیح آن را تمام کنم.» توجه دارید، آد این حرفها بهانه‌ای بود که از آمدن آن مرد ممانعت کند. و با آن مرد درباره من حرف می‌زد. و این شخص کسی بوده که مرام‌وقع خروج از مهمانی باتفاق او دیده یا بنسبت کس دیگری از این موضوع اطلاع یافته است و از قرار معلوم، وقتی که السی با او گفت که نوشته خود را فردای آنروز به من خواهد داد، حکم مرتکب خود را امضاء کرد... و اگر نظر من درست باشد و راه حل آن جنایت دیگر بشکل داستانی در این صفحه‌ها نهفته باشد، آن مرد مجبور بوده است که در قضیه دخالت کند.

اد را دین با دقت بحرفهای من گوش داده بود. نظری به اوراق ماشین شده انداخت و گفت:

– گمان می‌برید که مدرک قتل در این صفحه‌ها باشد؟
– این حدسی است که من می‌زنم. من هنوز مطالعه خود را با تمام نرسانده‌ام. اگر «مایک و شما و من» این نوشته‌ها را بدقت بررسی کنیم، قرینه و علامتی در آن خواهیم یافت که السی به عظمت آن توجهی ننموده است. و گرنه قاتل حساب او را تصفیه نمی‌کرد.
اد گفت:

– بسیار منطقی است و همین موضوع علت گم شدن نسخه دوم را نیز می‌تواند روشن سازد. اما باید شما این نسخه را به پلیس بدهید ... برت .. نمی‌توانید آن را برای شین نگهدارید.
– حداقل می‌توانم پیش از آنکه برای استنطاق من بیایند، آن را تمام کنم.

اد تکرار کرد:

– آری اما باید این نوشته‌ها را به پلیس داد.

نگاهی به ساعت خود انداخت.

– باشد شما کنجاوی مرا برانگیخته‌اید ... بطیب خاطر می‌توانستم دو ساعت از وقت خود را صرف خواندن نوشته‌های السی بکنم. اما باید به شهربانی بروم.

لحظه‌ای بفکر فرورفت. سپس یکی از اوراق ماشین شده را برداشت. داستان بادقت بسیار بروی کاغذی زیبا و نازک اما محکم و بسیار سفید ماشین شده بود. صورت اد را دین روشن شد.

– برت، چیزی بخاطرم رسیده است و گمان می‌برم که کار درست خواهد شد. در شهر نیویورک موسسه‌ای بنام «بنگاه تهیه المثنی» هست، می‌شناسید؟

سرم را تکان دادم.

– اولیای این مؤسسه روشی برای عکسبرداری از نوشته‌ها و



دستخطها دارند.... ودراین کار تخصصی بدست آورده‌اند. هرچند نسخه که بخواهید صفحه‌ای پنج‌سنت می‌گیرند و کار را بسرعت انجام می‌دهند. بیشتر از دوازده ساعت طول نمی‌کشد. اصل نوشته باید کاملاً خوانا و کاغذ آن بسیار نازک باشد... نوشته‌السی هم درست بهمین ترتیب است. اگر دل‌تان بخواهد، من می‌توانم به این موسسه تلفن کنم... چندین بار برای من کار کرده‌اند.

به اتاق شتافت و شماره‌ای گرفت وگوشی را برداشت. اما هماندم آن‌را سر جای خود گذاشت و برگشت و سرش را تکان داد. - محال است. پلیس دربارهٔ همهٔ تلفنهایی که شما زده‌اید، تحقیق خواهد کرد. و اگر از شما پرسند که از نوشتهٔ السی به چه علتی عکسبرداری کرده‌اید مجبور خواهید بود بگویید که از کشته‌شدن او خبر داشته‌اید و امیدوار بوده‌اید که قرائنی درین داستان پیدا کنید که ممکن بود برای شین سودمند باشد.

کاغذی برداشت و نشانی را روی آن نوشت وگفت :

- موسسه در طبقه پائین مهمانخانه‌ای است. صاحب موسسه‌نیز همانجا منزل دارد. وقتی که نوشته را خواندید، و همچنان آن‌را مهم دانستید، آنجا بپرید و بدهید که چند نسخه از آن عکس بردارند. نسخه‌ای را هم در همانجا برای من بگذارید. نسخه اصل را بیاورید و هروقت پاسبانها آمدند بابشان بدهید. از خدا بخواهید که نظر‌تان درست باشد و ما انگیزهٔ جنایت را در آن بیابیم. من اکنون باید در بروم، و اگر من باتفاق کارآگاهان و بازپرس‌های پلیس برگردم، متعجب نباشید. و بااستثنای يك مورد، حقیقت را بگویید.... و آن اینکه مرا ندیده‌اید و بامن حرفی نزده‌اید... دست خدا به همراه دست مرا بشدت فشرد و بیرون رفت.

نشستم و نوشته‌های السی را برداشتم. گم شدن نسخه دوم، آن را از هرمان دیگری شورانگیزتر می‌ساخت... این نوشته قرائن بدنام کننده‌ای دربرداشت و می‌بایست که انگیزه قتل السی در آن میان باشد.

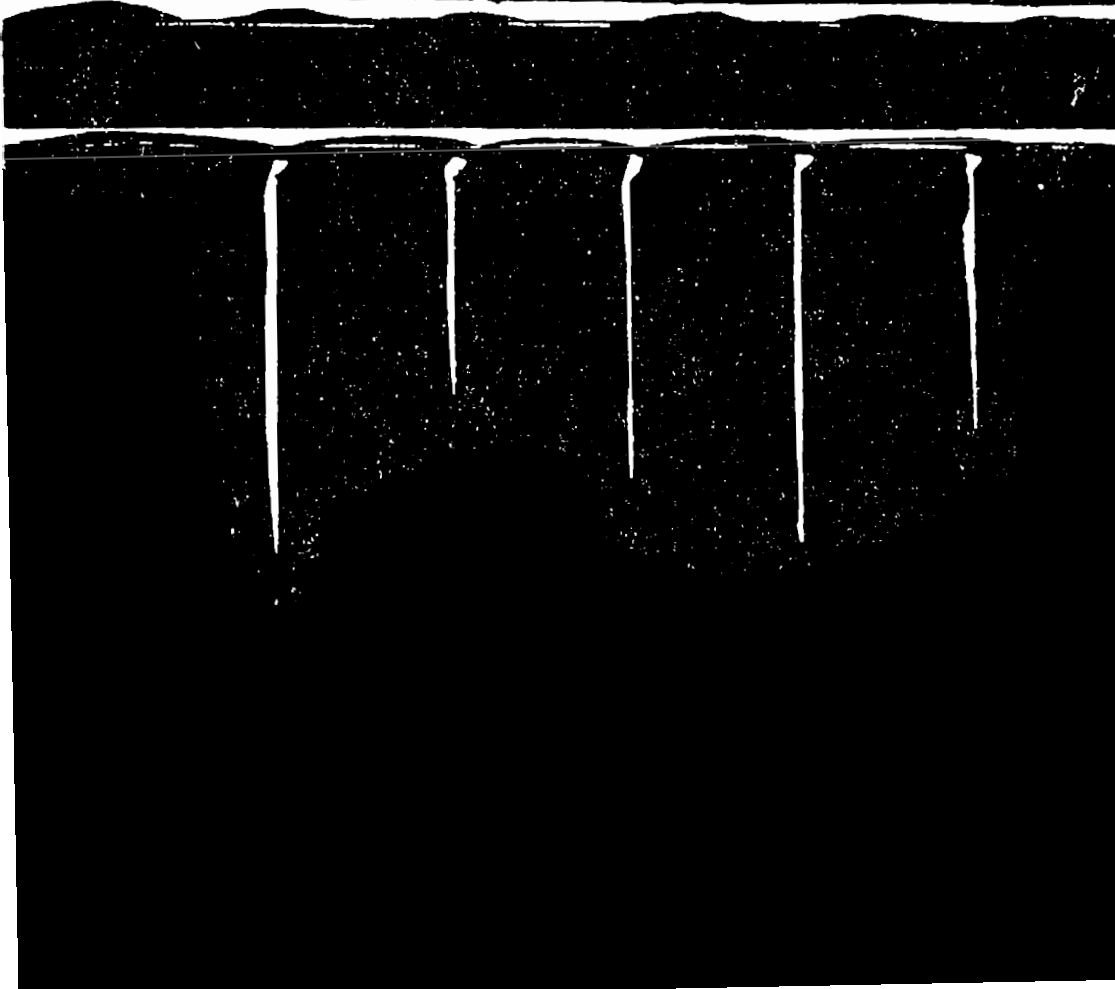
غرق مطالعه شدم.

فصل هفتم

بقیه نوشته آلسی موری

وقتی که الین فریس بیدار شد، نور خورشید موج‌موج از پنجره بدرون می‌تافت اما ترس و وحشت شب‌پیش... آن ترس و وحشت تحمل‌ناپذیری که از «ناشناخته» داشت، هماندم دوباره بروی چیره شد. برای آنکه چشمهای خود را از فروغ درخشان محافظت کند، پلکهایش را پائین آورد و درصدد برآمد که هرگونه فکری را از ذهن خود دور سازد تا به اعماق وجدان مفعول خود که راز اعمالش در آن نهفته بود، راه بیابد.

تلفنی که از «بار» کرده بود، برای وی «مبداء حرکت» بود. وقتی





که تلفن می‌کرد. نمی‌دانست چه کار می‌کند. این نقطه نشانه یگانه نقطه نشانه‌ای بود که در سایه «جو» از ظلمت بیرون می‌آمد. آلین شماره تلفن را از بر کرده بود و برای شکستن سدی که خاطره‌هایش را در ظلمت زندانی ساخته بود، عدد پنج رقمی را مثل وردی چندین بار تکرار کرد. اگر این ورد را مثل ماشین خودکاری بر زبان می‌آورد و هیچ فکری از وجدان روشن خود را به آن در نمی‌آمیخت، اسمی که در آرزوی دانستن آن بود شاید از نیستی سر درمی‌آورد.

این اسم در گوشه‌ای از مغزش جا داشت. و همه حقیقت نیز در آنجا بود. چرا نمی‌توانست بآن گوشه‌های دور از دسترس راه بیابد.

هر کوششی که بکار می‌برد بیهوده و جانفرسا بود. بیک لحظه دست از آن شست و چشمهایش را گشود.

ساعتی که روی میز خواب بود، ساعت نهونیم را نشان می‌داد. لبهایش را تر کرد، روی آرنجی تکیه داد و برخاست و گوشی تلفن را که نزدیک ساعت بود، برداشت و شماره دفتر خود را گرفت. صدای پر نشاط «مارجی» Margie جواب داد.

آلین گفت:

— آلو، مارجی ... اینجا آلین ...

تا حدود امکان کوشش بکار برد که نگذارد تشویش و اضطرابی که داشت آشکار شود.

مارجی بالحن مرموزی گفت:

— سلام ... میس پرسکوت Miss. Prescott تازه آمده است ... و میخواست بداند که شما هستید یا نه.

آلین جواب داد.

من نیستم بگویید که من از دندان درد می‌میرم. هر چه دلتان خواست بگویید، مارجی امروز نمی‌توانم کار کنم.

— دندانان درد گرفته؟

آلین ناله کرد.

— درد دهشت‌آوری ... اگر من نباشم، می‌توانید از عهده کارها

بهر آید؟

— آری هر چه زودتر به نزد دندانساز بروید.. من به میس

پرسکوت توضیح می‌دهم. خدا حافظ

آلین گوشی را گذاشت و دوباره روی بالشها افتاد. هیچ‌ان عصبی شدیدی داشت و خود را فرسوده می‌دید. اما نتوانست دوباره بخوابد. از اینرو برخاست و خود را گشان‌گشان به آشپزخانه رسانید. یک لیوان بزرگ آب پرتقال خورد، سپس آب روی چراغ گذاشت. پس از آنکه قهوه را در قهوه‌جوش ریخت، با قدمی مصمم بطرف در خانه رفت. تعویق بیش از این بیهوده بود. زودیا دیر می‌بایست روزنامه صبح را بخواند. در را باز کرد و آن را از روی «حصیر گفش پاک‌کن»

برداشت .

وقتی که روزنامه را باز می‌کرد ، دستهایش می‌لرزید. هیچگونه عنوان شورانگیزی نداشت ... درباره مردی که کشته شده بود ، چیزی در صفحه اول بچشم نمی‌خورد . اما این امر تعجب‌آور نبود . بی‌شک مقاله کوتاهی باین جنایت تخصیص یافته بود . الین به صفحه سوم رسیده بود که آب بجوش آمد ... و رفت و آنرا در قهوه‌جوش ریخت سپس روزنامه را از سرتاپا ورق زد اما کمترین اشاره‌ای بکشف جسد در اتاق مهمانخانه ای دیده نشد.

الین فنجان اول قهوه تند خود را خورد و بخودگفت:

— بی‌شک هنوز بسیار زود است . جسد تا پیش از ظهر پیدا نخواهد شد. باید صبر کرد که مستخدمه‌ای در بزند و از نشیندن جواب به تعجب بیفتند . خبر در روزنامه‌های عصر انتشار خواهد یافت .

الین پس از یکدانه سیگار و فنجان دیگری قهوه حال خود را بهتر یافت . ذهنش روشن‌بینی خود را بدست آورده بود . جریان اندیشه‌هایش به شب‌نشینی بارت متوجه گشت . این مقدمه کار بود. بی‌شک مردی را که نصف شب به او تلفن کرده بود، در مجلس شب‌نشینی دیده بود ... و پس از آن ، وقتی که اثری از کیف و کلیدآپارتمان خود ندیده بود ، بیاد او افتاده بود . می‌دانست که این مرد کاری نخواهد داشت و آماده خواهد بود که به مدد او بیاید .

الین نمی‌توانست این نکته را از خود پنهان بدارد : در اثنای بحرانها و حمله‌های خود، کشش شدیدی بطرف مردها در وجودخویش احساس می‌کرد. این مطلب را از چندین منبع شنیده بود. پس به کسی تلفن کرده بود که از وی خوشش می‌آمد و در آرزوی مصاحبت وی بود . این مرد دیرك بوده ؟

پیش از سومین گیلان مارتینی ، بوسه‌هایی باو داده و گرفته بود. این بازی هیچ زننده و ناگوار نبود. معاشقه‌هایی از این قبیل همیشه در جمع دوستان بمیان می‌آمد. اما علت مرافعه و مشاجره‌وی با رالف چه بود ؟

نه کسی که بوسیله تلفن خواسته بود ، دیرك نبود. هیچیک از دوستانی را هم که در خانه بارت دیده بود، نخواستند بود. شماره این تلفن برای وی بیگانه بود.

پس ، این مرد کسی است که در بجهوجه مستنی، وقتی که او شعور خود را از دست داده بود ، باوی آشنا شده است . اسم این مرد را می‌دانسته ... اما ناگزیر بوده است که دفتر تلفن‌رادر جستجوی شماره تلفن وی ورق بزنند... و از «جو» نیز تقاضا کند که این شماره را یادداشت کند.

اخم درهم کرد و لب زیرین خود را گاز گرفت. دوریس و رالف از تازه واردی سخن‌گفته بودند که باوی دیده شده بود . رالف این



مرد را پنحو مبهمی وصف کرده بود... مرد متوسط و... پیش‌پا افتاده‌ای بوده است. این وصف با آن مقتول مطابقت می‌توانست داشته باشد. رالف اسمی راهم بزبان آورده بود. چه اسمی؟ اسم عجیبی... تورن؟ تورن! وینسنت تورن!.. همین بود!

آلین سیگارش را خاموش کرد و بدنبال سومین فنجان قهوه خود رفت. دلش چنان می‌زد که بدرد می‌آمد. این مطلب فرض و حدسی بود که می‌توانست باسانی در آن پاره بتحقیق بپردازد. ممکن بود به وینسنت تورن تلفن کند و اگر او جواب داد، برای شناختن مقتول بجای دیگر برود.

و اگر جواب نداد؟ چندان معنی و مفهوم روشنی نمی‌تواند داشته باشد. شاید هم پی کار خود رفته باشد.

وقتی که بطرف فنجان قهوه خود برمی‌گشت، ناگهان پی‌برد که تنها باید به دفتر تلفن مراجعه کند: باین ترتیب می‌توانست بداند که تورن مشترک تلفن بوده است یا نه... و شماره تلفنی که رالف از بار آورده بود، به او تعلق داشته یا نه... در آنصورت می‌توانست بداند که باو تلفن زده است یا نه. و اگر چنین نبود، براه کج می‌رفت.

دستش می‌لرزید و کمی قهوه در نعلبکی ریخت. فنجان را گذاشت و با هیجان و التهاب صفحه‌های دفتر تلفن را ورق زد. اسم تورن در آنجا بود. و شماره تلفن وینسنت تورن همان شماره ای بود که در ذهن وی نقش بسته بود.

زن جوان روی نیمکت افتاد و پس از چند موضوعی که مسلم بود، در صدد برآمد که بداند شب خود را چگونه گذرانده است. تورن بیدرنک به تلفن او جواب داده بود.. چونکه سکه ده سنتی دیگری از جو نگرفته بود.. و آنوقت قرار ملاقاتی با هم گذاشته بودند و از «بار» بیرون آمده بود.

و چون پولی برای تاکسی نداشت، بی‌شک در «بار» بانتظار تورن مانده سپس باتفاق وی به مهمانخانه ای رفته بود. از شدت تنفر برعشه افتاد اما باید حقیقت را کشف کند. این کار درست از همان گونه کارهایی بود که هر وقت روح دستور خود را از دست می‌داد تنش بآن می‌پرداخت.

واکنون؟

و اکنون که گوشی را برمی‌داشت و شماره را می‌گرفت، می‌توانست یقین داشته باشد، می‌توانست بداند، که وینسنت تورن زنده است یا در اتاق مهمانخانه در خون خود شناور است. بیاد آورد که سکوت در آنسر سیم تلفن هیچ معنی و مفهومی نخواهد داشت. و اگر کس دیگری جواب می‌داد؟ میسر وینسنت تورن؟... یا دختر بچه ای یا کلفتی.. آنوقت چه می‌کرد؟ می‌توانست گوشی را بگذارد

یا برای خواستن مستر تورن بهانه ای بیاورد .
می‌بایست امتحان کند . تردید شکنجه اش می‌داد . اگر تورن
بخانه خودش برنگشته بود ، دیگر شك و شبهه جایز نبود . آنوقت
جستجوی حقیقت ، جستجوی قاتل آغاز می‌شد تا بیگناهی خود را
ثابت کند .

بزودی پاسبانها زنگ در را بصدا درخواهند آورد . همینکه
جسد پیدا شود و نام و نشانش شناخته شود ، بزودی اطلاع خواهند
یافت که مقتول در شب نشینی بارت حضور داشته و زنی با اسم
الین فریس با وی عشقبازی می‌کرده .. زنی که از حیث قیافه و
سرو وضع به زنی که نصف شب باتفاق وی به مهمانخانه رفته بود ،
شبهت داشته است ..

اگر این مرد تورن بود ! گره مسأله بدست می‌آمد .
آلین از همه شجاعت و جرات خود مدد خواست ، گوشی را
برداشت و بسرعت شماره را گرفت .
صدای مردی هماندم جواب داد و قلب آلین از جای خود
کنده شد .

.. آلو ؟

— مستر تور ؟

صدا با لحنی که نوعی تلخکامی از آن شنیده می‌شد ، جواب داد:

— درخانه نیست ... پیغامی برای او دارید ؟

— نه .. انتظار دارید که بزودی بیاید ؟

مخاطب ناپیدا ، این دفعه با لحنی که کمی تمسخر آمیز بود ،

جواب داد :

— تنها خدا می‌داند . دیشب تا صبح بخانه نیامده است و

نمی‌دانم سروکله اش کی پیدا خواهد شد .

— آه !

— حرفی دارید که باو بگویم ؟

— نه ، تشکر می‌کنم ... بازهم تلفن می‌کنم .

وقتی که می‌خواست گوشی را سر جای خود بگذارد صدا با

کنجکاوی فریاد زد :

— نکنند شما برحسب تصادف آلین فریس باشید ؟

با تمجیح گفت :

— نه .

گوشی را سر جای خود گذاشت و لحظه ای نزدیک تلفن ، رنگ

باخته و لرزان ماند ... و کوشش کرد که بر اعصاب خود تسلط پیدا

کند .

مقتول وینسنت تورن بود ! دیگر شکی نداشت . اما مردی که جواب

داده بود ، که بود ؟ در باره آلین فریس چه می‌دانست ؟ سؤال آخر

او چه معنی داشت ؟



آیا صدای او را شناخته بود؟ آیا کسی بود که با وی برخورد کرده بود؟ یا همینقدر می‌دانست که تورن نصف شب برای دیدن زنی با اسم آلین فریس بیرون رفته و دیگر برنگشته است؟

بطرف نیمکت برگشت و سرش را در میان دستهای خود گرفت. اکنون چه باید کرد؟ نام و نشان مقتول را بدست آورده بود، نخستین اقدام يك کارآگاه پس از این کار چه می‌توانست باشد؟ کارآگاه؟ پلیس؟ ..

آلین احساس کرد که از پای می‌افتد. مغزش دیگر فرمان نمی‌برد. احتیاج داشت که غذا بخورد، استحمام کند و لباس بپوشد. اگر فرار این باشد که کار آگاهان و بازپرسها بیایند، باید او را در لباس مناسبی ببینند.

به حمام شتافت. پیرامه اش را درآورد، بسرعت زیر دوش رفت، دندانهای خود را مسواک زد. جوراب بپا کرد، پستانبند خود را بست و پیراهن زیر بتن کرد. پیش از آنکه بآرایش بپردازد و پیراهن بپوشد دو دانه تخم مرغ آب پز و چند نان برشته تهیه کرد و از روی آن فنجان قهوه خورد.

ده دقیقه پس از آن، در برابر آئینه ای بصورت خود نگریست و بسختی باور کرد که چند ساعت پیش، در میان وحشت و دهشت، از اتفاقی که قتلی در آن صورت گرفته بود، می‌گریخت. حمام و غذا و آرایش که بدقت صورت گرفته بود همه آثار شکنجه‌ها و مصیبت‌های او را از میان برده بود و اعصاب وی را تقویت کرده بود.

وقتی که به اتاق پذیرائی بازگشت روی نیمکت دراز شد و باز در اندیشه فرو رفت.

در دل خود گفت:

يك کارآگاه در جستجوی کسی برمی‌آید که انگیزه ای برای کشتن تورن داشته باشد و در سایه اوضاع و احوال وسیله‌ای برای اجرای نقشه خود بدست آورده باشد.

چه کسی می‌دانست که وینسنت تورن و آلین فریس در آن اتاق مهمانخانه بوده اند؟ آیا تورن عادت داشت که به مهمانخانه‌ها لسیون رفت و آمد کند و زنهایی را که شکار می‌کرد بانجا ببرد؟ ممکن است. کسی که برای کشتن او در کمین بوده، فرصت خوبی بدست آورده است.

حدسها و فرضهای دیگری نیز بذهنش می‌آمد. ممکن بود حسادت انگیزه این جنایت باشد. شاید عاشقی که از پیروزی رقیبی خشمگین بوده است تا مهمانخانه بدنبالش افتاده و آنگاه راهی باتاق یافته است.

از قرار معلوم اسکناس دو دلاری که در جوراب وی لفرزیده بود، این نظر را تقویت می‌کرد، که حسودی که از شدت خشم دیوانه بوده است پس از ارتکاب قتل بیاس عشق، دست بچنین

کاری زده است .

اما وی عاشقی نداشت که حسود باشد یا نباشد . جز چند هوس زود گذر ، جز چند مردی که بزودی از وی جدا شده بودند ، چیزی در زندگی وی نبود . و از این گذشته این چیزها هم چیزهای کهنه ای بود که دوام نیافته بود . رالف فاسق اخیر وی بود و اسم این چیزها را نمی‌توان «رابطه» گذاشت ... این رابطه شبی بیش دوام نیافته بود و وی خاطره آن را سرتاپا از یاد برده بود . و رالف عاشق شیدایی نبود که از شدت عشق دست به جنایت بزند . شب پیش ، وقتی که آلین وی را رانده بود ، بسوی دوریس رفته بود تا خود را دلداری بدهد . و رالف هنگام جدا شدن ، گمان برده بود که وی به آپارتمان خودش می‌رود .. و از موضوع تلفن کردن خود به تورن بوسیله «جو» «متصدی بار» اطلاع یافته بود .

می‌توانست با هرکسی که دلش بخواهد ، همخوابه شود . هیچکس آنقدر باو علاقه نداشت که مردی را بجرم برخوردار شدن از لطف و مرحمت زود گذر وی بقتل برساند .

نه ! قاتل کینه خود تورن را بیل داشته ... یا تصادف ساده‌ای بوده است ... دزدی که به اتاق آمده بوده ، در جریان زد و خوردی آن زخم مهلك را زده است . شاید دلیل گم شدن کیف پول نیز همین باشد اما اسکناس دو دلاری باز هم معما بود . دزدی که این کارها را صورت داده باشد ، فرصت نمی‌داشت که به این شوخی منحوس نیز پردازد .

همه چیز فکر آلین را باز هم به شخص تورن .. و اشخاصی که با آنان معاشرت داشته است ، متوجه می‌ساخت . و هیچ چیز درباره این مرد نمی‌دانست . جز اسم وی از چیزی خبر نداشت ... اسم مرد متوسط و پیش پا افتاده ای که با اینهمه از «لطف شهوت» بی‌بهره نبوده است .. بدلیل آنکه نصف شب باو تلفن کرده بود و باتفاق او به اتاق مهمانخانه ای رفته بود .

چه کسی می‌توانست او را از این چیزها آگاه سازد ؟ نه رالف می‌توانست اطلاعی باو بدهد و نه چنین کاری از دست دوریس برمی‌آمد . رالف این مرد را دیده بود . اما بیشتر از این اطلاعی نداشت و بسختی توانسته بود اسم وی را بیاد بیاورد .

شاید این کار از دست بارت برآید ! کسی که شب نشینی را ترتیب داده بود و دعوتنامه ها را فرستاده بود بارت بود . آیا جرات داشت که در این باره چیزی از وی استفسار کند ؟ شاید بارت علت این کنجکاوی را از خودش بپرسد ! شاید بو ببرد که زیر کاسه نیم کاسه ای هست . مسلماً تا وقتی که از مرکز تورن و چگونگی قتل او اطلاع نمی‌یافت ، چنین چیزهایی را از خود نمی‌پرسید . پس از آن بیاد سئوالهای آلین می‌افتد . اما آنوقت دیگر این چیزها اهمیتی نداشت . زود یا دیر پلیس از حوادث آن شب

- آگاه می‌شد و پس از سنجش قضایا می‌دانست که آیین در محل وقوع جنایت حضور داشته است .
- برخاست و شماره تلفن بارت را گرفت . ژنگ تلفن مدت درازی طنین انداخت . عاقبت صدای خواب آلودی جواب داد .
- بارت ، شما هستید ؟ امروز صبح حالتان چگونه است ؟
- جانم ، يك كلام بايد بگويم كه مرده ام ... بمن بگويد بيمم چرا شب نشینی ترتیب می‌دهم . نمی‌دانم . مستی مزاحم می‌آیند عرق و شراب مرا می‌خورند ، زنهای نازنینی را که از دوستان من هستند ، شکار می‌کنند ، مثل دیوانه ها به تفریح می‌پردازند و آنوقت دیگر خودم چیزی بچنگ نمی‌آرم . و بگويد بيمم ، آیین ، حال شما چگونه است ؟
- در آن اثنا که کوشش داشت با لحن جلفی حرف بزند ، گفت :
- هرگز اینقدر خسته نبوده ام .. حداقل تا آنجا که بیاد دارم .. بارت خنده اغماض آمیزی کرد .
- اما از لحاظ شما شب بسیار خوشی بود ... انکار نکنید .
- شب نشینی بی نقصی بود . اشخاص بسیار برجسته ای مهمانان بودند ... عده ای را تا آن لحظه ندیده بودم .
- ناله کرد :
- و عده بسیاری هم بودند که امیدوارم دیگر رویشان را نبینم .. از خودم می‌پرسم که این افراد خود پسند و خود فروش از کجا در شب نشینی های من سر درمی‌آورند ؟
- آیین خنده ای کرد و با لحن شیطنت باری پرسید :
- امیدوارم که وینسنت را از این طبقه حساب نکنید .
- وینسنت ؟ مگر وینسنتی هم درکار بود ؟ آه ! .. بیاد آمد .. حداقل از خودتان خجالت می‌کشیدید ... مگر این گورخر چه چیزش بالاتر از من بود ؟
- بدم ازش نیامد .
- جانم ، خوب نشان دادید که بدتان نیامده ... هیچکس شك نداشت که سر بسر این مرد گذاشته اید و قصدی هم که دارید چندان قصد پاکی نیست . اسباب خشنودیتان را فراهم آورد ؟
- گونه های آیین آتش گرفت و با زحمت بسیاری توانست که بقیه حرفهای خود را به نشاط و بشاشتی آمیخته سازد .
- خبر ندارید ؟ رالف مرا بخانه ام برد و مقابل در مرا گذاشت و رفت .
- خیال نمی‌کردم که در چنین راه خوبی متوقف مانده است .. و از این موضوع هم که شما را در برده است ، خبر نداشتیم ... شما در همان زمانی ناپدید شدید که آن وینسنت احمق هم از نظر تم شد و اعتراف می‌کنم که من نتایج زنده ای از آن میان گرفتم .
- آیین بخوشی و خنده جواب داد :

- اشتباه می‌کنید . اما برای همین موضوع بشما تلفن کردم .
 بارت ، بگویند ببینم وینسنت تورن کیست و کجا منزل دارد ؟
 - فرشته ام ... من هیچ خبری از این چیز ها ندارم .
 این مرد را جری Gerry آورده بود . جری هاوارد را می‌شناسید ؟
 - نه خیال نمی‌کنم .
 - همان مردی که نویسنده است .. اگر بخواهید چیزی از او
 در بیارید ، شماره تلفنش را دارم .
 - آری ، بارت ، این شماره را به من بدهید .
 - یک دقیقه صبر کنید که من دفتر یادداشت‌م را پیدا کنم . اما
 بگویند ببینم زن خوشگلی مثل شما از کجاست ؟ مثل فریفته گورخری
 مثل وینسنت تورن بشود ؟ عقل ضعیف من از فهم این موضوع قاصر
 است . یک دقیقه صبر کنید .
 آیین ، گوشی تلفن به گوش ، صبر کرد .. در یک لحظه صدای
 بارت دوباره از آنطرف طنین انداز شد .
 - همین است .. پیدا کردم .
 و شماره تلفنی را باو گفتم که از شب پیش در حافظه آیین
 نقش بسته بود .
 او بارت تشکر کرد و گوشی را گذاشت .
 پس کسی که بجای «تورن» جواب داده جری هاوارد بوده
 است .. مردی که بقول بارت داستان می‌نوشت شماره تلفنش یکی بود .
 زنگ در ورودی در سکوت طنین انداخت . با دلی پر از تب و تاب
 گوشی خبر را که در دهلیز تنگش بود برداشت . پلیس بود ؟ ...
 جای پایش را پیدا کرده بودند ؟
 پرسید :
 - کیست ؟
 صدای مردی گفت :
 - میس آیین فریس ؟
 - آری .
 - بی‌شک مرا بیاد ندارید . اما من دیشب در خانه بارت با شما
 آشنا شدم .. جری هاوارد .. اجازه می‌دهید به نزد شما بیایم ؟
 با نومییدی جواب داد :
 - مسلماً ..
 و شستی را فشار داد تا در باز شود و او بتواند بداخل عمارت
 بیاید .
 چه می‌خواست ؟ چه اطلاعی داشت ؟ در آن اثنا که به انتظار
 جیر جیر آسانسور بود ، هزار سؤال پشت سرهم به مغزش راه
 یافت . عاقبت صدای پایی را در دهلیز شنید و در را باز کرد .
 جری هاوارد مردی لاغر و گندم گون و بسیار خوش پوش بود .
 کت «توبه» و شلوار بلوطی رنگ و پیراهن «بژ» بتن داشت و سرش



برهنه بود. لبخند شیطنت آمیزش صد در صد تمسخر آمیز نبود اما آشکارا می‌گفت که «ما دو نفر از اسراری خبر داریم که بقیه مردم جهان از آن بی‌اطلاع هستند .. میان ما ائتلافهایی هست زیرا ما به طبقه برگزیده ای تعلق داریم.»

چیزی که در این لبخند مستتر بود ، آلین را بوحشت انداخت و در خواب مغناطیسی فروربرد . برای آنکه به مهمان خود راه بدهد ، کنار رفت و در را بست . جری‌هاوارد پهلوی وی ایستاد ، به نگاهی لختش کرد ، سرخود را که موهای سیاهی داشت ، بعلامت تصدیق تکان داد و لبهای نازک خود را چین داد .

– من دیشب کاملا مست بودم . خدا مرا بیامزد ! وقتی که وینسنت بطرف شکار تازه خودش حمله آورده بود ، پرسیدم که شیفته چه چیز شما شده است .. اکنون از قضیه سردرمی‌آورم .. مرده شوی مرا ببر ! .. چه احمقی هستیم !

ناگهان نزدیک شد سینه پسینه و شکم به شکم ، وی را بدر میخکوب ساخت . بلند تر از وی نبود و چشمهایش در برابر چشمهای وی قرار داشت . لبهایش در چند میلیمتری دهان زن جوان بانتظار بود .

آلین فریس بیک حرکت خود را از چنگ وی نجات داد و نفس زنان ، با یک حرکت خودکار بشدت برگونه چپ وی نواخت . قیافه جری‌هاوارد تغییر یافت . زبانش را روی لبهای چرخی داد و سرش را بحرکت درآورد .

– بسیار خوب .. بسیار خوب . خوشا بحال وینسنت که این چیز ها را ندید .. در مقابل چنین سلیطه ای نمی‌دانست چه کند . شما بازیگر کتاب آینده من خواهید بود .

برگشت .. گفتی که دیگر میس آلین فریس وسوسه ها بدل او نمی‌انداخت ... و آنوقت روی نیمکت افتاد . حلقه ای از موی قهوه ای رنگش که برپیشانی افتاده بود ، حالت جلف و بی‌باکانه ای باو می‌داد . آلین بخود گفت که شاید این آشفتگی صورت ظاهر نتیجه بخشی باشد . در آن گوشه دیگر اتاق نشست و با خشم پرسید: – برای چه کاری باینجا آمده اید ؟ با حالتی آمیخته به تفریح بسوی او نگریست و گفت :

– باید بصراحت بگویم ؟ حدس نمی‌زنید که برای چه کاری آمده ام ؟

– من حتی شما را نمی‌شناسم .

– چه تفاوتی می‌تواند داشته باشد .

– همه گونه ...

– دیشب ، با وینسنت هم آشنایی نداشتید ..

– وینسنت ؟ کدام وینسنت ؟

با صدای خسته ای گفت :

— ما مثل آن اشخاصی هستیم که در ایفای ملودرامی از نوع ملودرامهای رادیو شرکت دارند .. نویسنده این ملودرام تا وقتی که بازی به پایان برسد ، مجال بسیاری دارد و برای آنکه ملودرام را پایان بدهد ، بازیگران را بجان هم می‌اندازد . بیایید از این اشخاص تقلید نکنیم .

آلین از جادوررفت و فریاد زد :

— من کمترین علاقه ای به این کارها ندارم . نه پدر شما را می‌شناسم نه مادر شما را ... درخانه مرا زده اید .. و بخانه من آمده اید و اکنون به من دشنام می‌دهید .

مرد تمسخر کنان اعتراض کرد و گفت :

— من دشنام می‌دهم ؟ اگر مردی به زنی بگوید که خواستنی و هوس انگیز است ، مگر باید این حرف را دشنام حساب کرد ؟

آلین فریس با خشونت جواب داد :

— وقتی که از این مرد خوشش نیاید ، این حرفها دشنام است . (جری هاوارد) روی نیمکت به پشت تکیه داد ، سیگاری آتش زد و چوب کبریت را روی فرش انداخت و پا صدائی که چون تازیانه به جسم و روح می‌خورد ، پرسید :

— وینسنت کو ؟

— کدام وینسنت ؟

— رفیق من ... آن پسری که دیشب در خانه بارت افسونزده‌اش کردی .

— می‌خواهی چه کارش کرده باشم ؟

مرد با لحن غم انگیزی سرش را تکان داد و گفت :

— باز هم شروع کردی ! ببینید ، ما ملودرام بازی نمی‌کنیم . مقصود من وینسنت تورن است . در آپارتمان خودتان زندانش کرده اید؟ — مسلماً نه ...

— باور نمی‌کنم .. وگرنه همین چند دقیقه پیش باو تلفن نمی‌کردید شما تلفن می‌کردید ؟

سیگار خود را مانند تپانچه ای بسوی او نشانه رفته بود .

آلین با تمجیح گفت :

— از کجا می‌دانید ؟

— از صداینان معلوم است ... بهترین چیزی که دارید همین صدای گرم و هوس انگیز و جانانه است .. وانگهی ماهها است که وینسنت زنی در زندگی خود نداشت . چه کارش کرده اید ؟

— شما خودتان را «ملودرام بازی» در آورده اید .. من هیچ خبری از سرنوشت وینسنت عزیز شما ندارم . دیشب من او را در خانه بارت گذاشتم و بیرون آمدم .

جری هاوارد با لحنی روشن و قاطع گفت :

— می‌دانم که هر دو با هم ناپدید شدید .. به من گفت که دیر



بخانه برخورد گشت .. و قصد دارید که چند ساعتی باهم باشید .
حالا کجا است ؟

بانومیدی اعتراف کرد :

- نمی‌دانم . و بهمین سبب بود که تلفن کردم .
سپس مانع لرزش صدای خود شد و در دنباله حرفهایش گفت :
- واگر حقیقت مطلب را بخواهید فراموشی پیدا کرده ام و
نمی‌دانم چه حادثه هایی اتفاق افتاده ...
از خلال مژگان سیاهش بدقت در وی نگریم .
- وقتی که بهوش آمدید ، کجا بودید ؟
با لحن ستیزه جویانه ای جواب داد :
- این امر بشما مربوط نیست .

- ممکن است به من مربوط نباشد . اما وینسنت دوست من
است . سالها است که من باو می‌پردازم و قصد دارم که باین کار
ادامه بدهم .. کجا از وی جدا شدی ؟ در چه حالتی ؟

- چنانکه گفتم من او را درخانه بارت گذاشتم و بیرون آمدم .
- دروغ می‌گویید . خودم می‌دانم . با هم رفتید . گفتید که
حواس خودتان را از دست داده بودید .. از کجا می‌دانید چه کسی
همراهتان بود و چه کار کردید ؟

- امروز صبح تحقیق کردم ... یکی از دوستان بنام رالف بارنز
مرا بخانه ام آورد . واگر دلنان بخواهد می‌توانید بپرسید .
جری با لحنی سرد و بی‌اعتنا جواب داد :

- اگر شما از او بخواهید ، بی‌شک دروغ خواهد گفت ... آنچه
من می‌دانم از اینقرار است : کمی پیش از نصف شب ، وینسنت مرا
بکناری برد و به من گفت که باشما درمی‌رود واژ اینرو اگر دیربخانه
برمی‌گشت ، نمی‌بایست نگران بشوم . یکساعت از نصف شب گذشته
به آپارتمان برگشتم . نیامده بود . وهنوز هم نیامده و تلفن هم
نگرده ... چه باید بگویم ؟

- هرچه دلنان می‌خواهد بگوید . من چه کنم .

با حالت خود پسندانه ای نیشخند زد :

- من می‌توانم عقیده شما را تغییر بدهم .

از آنسر اتاق به این سر آمد ، بسوی وی خم شد و چشم
به چشم او دوخت . گفتی می‌خواست او را بخواب مغناطیسی بفرستد .
آلین در مقابل نیروی مغناطیسی وی خمی بآبرو نیاورد .
دستور داد :

- تا وقتی که پلیس را صدا نزده ام از اینجا بیرون بروید .

مرد تکان نخورد . و چنان بود که گفتی این دستور را نشنیده
است . سستی عجیبی بر وجود زن جوان چیره شد . چشمهایش را
بست .. واگر چه جری هاوارد لبهایش را مدت درازی روی لبهای
او نهاد ، باز هم چشمهایش را نگشود .



جری هاوارد ناگهان سرش را بلند کرد ، روی پاشنه‌های خود چرخ می‌خورد و بیرون رفت .

آلین تا وقتی که صدای بسته شدن در پشت سر او شنیده شود ، چشم نگشود .. چنان می‌پنداشت که سردرگم و گیج شده است . اتاق خودمانی قیافه عجیبی بخود گرفته بود . بسوی نیمکت رفت و روی آن افتاد .. دستهایش را برشقیقه‌هایش فشرد و کوشش کرد که جری هاوارد را از یاد ببرد .
واکنون چه باید کرد ؟

در آن اثنا که این سؤال را از خود می‌کرد ، زنگ تلفن بصدا درآمد . از جای خود جست . سپس با دلی که می‌خواست از سینه بیرون بیاورد ، گوشی را برداشت :
- آلو ؟

سیلابی از حرف از گوشی تلفن بیرون ریخت و این حرفها بصدای آزرده و گوشخراشی از دهان زنی بیرون می‌آمد .
- آلین ؟ اینجا اینادریر Inadreer بدینوسیله بشما توصیه می‌کنم که از این پس از شوهر من دوربمانید . می‌شنوید چه می‌گویم ؟
واگر اکنون باشما است ، می‌توانید بگویید که من تلفن می‌کردم و اگر میل دارد که در را برویش نیندم ، صلاح در این است که هرچه زودتر بخانه برگردد .

آلین که به تشویش افتاده بود پرسید :
- اینا ، از چه موضوعی حرف می‌زنید ؟ دیرک چه کاری اینجا دارد ؟
آنجا نیست ؟
- نه

- بسیار خوب ، اگر سروکله‌اش در آنجاها پیدا شود ، هرچه زودتر روانه‌اش کنید .. می‌شنوید ؟
آلین بسردی جواب داد :

- می‌شنوم . اما آنچه می‌گویید نه‌سردارد نه ته .. هیچ دلیلی وجود ندارد که من درانتظار دیرک باشم .

- راستی می‌گویید ؟ یک ساعت پیش از خانه رفت و گفت که تا وقتی که دلش بخواهد از دین شما دست برنخواهد داشت و من نخواهم توانست که از این کار او ممانعت کنم . زن هرجایی ! .. تمام شب نگهش می‌دارید و آنوقت مست و خراب برای من پس می‌فرستید تا من استفراغهایش را پاک کنم . بسیار خوب ، بشما می‌گویم که اگر خیال کنید

آلین رشنه حرفش را برید و گفت :

- اما این حرفها درست نیست .

- چه درست نیست ؟

- این حرف که من تمام شب او را نگهداشته‌ام . من هرگز



کمترین ماجرائی با دیرک نداشته‌ام .

اینا باصدائی که تیزتر ازپیش بود ، فریاد زد :

— خودش هم مدعی همین چیزها است . اما من خودم دیشب که دیدم ازخانه بارت پرنگشته است ، تحقیق مختصری کردم. خودتان می‌دانید که من دوستان بسیاری دارم . واخباری از آنان بدست آوردم . می‌دانم درکجا بود .. و چرا شما به‌تلفن جواب نمی‌دادید .. با هم برختخواب رفته بودید ووقتی که تلفن زنگ می‌زد ازخنده روده‌بر می‌شدید . ومن جگرم آتش گرفته بود .. گوش پده ،هرجایی پلید !.. دیرک شوهر من است . هرگز مرا فریب نداده بود ،هرگز به من خیانت نکرده بود و نخواهم گذاشت که دیگر ازاین کارها بکند .. قول می‌دهم که دیگر نمی‌گذارم . حتی اگر اخته‌اش کنم ، نمی‌گذارم ازاین کارها بکند . می‌توانید این حرفها را برای او تکرار کنید و باو بگویید که هرچه زودتر پخانه برگردد .

اینا های های گریست و به‌گفتگو خاتمه داد .

آلین ، بادستهای لرزان ، گوشی تلفن را سرجایش گذاشت . پاهایش دیگر قوت نداشت و دلش بهم می‌خورد . چه مخمصبه‌ای ! چه کار آشفته‌ای ! این مخمصبه تازه اسرار قتل مرد را بصورت موضوعی درجه دوم درمی‌آورد .

بیچاره دیرک ! دیرک عزیز ! همه این چیزها برای آنکه یکی دوبار اورا بوسیده‌بود! برای اینکه در جستجوی کمی عاطفه و تفاهم بود ! این تهمت واقترای دهشت‌بار اساسی بیشتر از این نداشت . چیز مهمی نبود . خوشمزگی ساده‌ای بود که میان دوستان نزدیک صورت می‌گرفت .

سپس فکری ناگهانی السی راز شدت وحشت ازپای انداخت . خاطره‌هایش ازاینجا دورتر نمی‌رفت . سومین گیللاس مارتینی را خورده بود و مغزش دیگر ازکار افتاده بود . دوباره روی نیمکت دراز شد . دیگر قوت نداشت که سرپا بایستد .

پس از آن چه حادثه‌ای اتفاق افتاده بود ؟ تهمت‌های جنون‌آمیز اینا تا چه حد حقیقت داشت ؟ چرا آلین بآن ترتیب که دوریس ، گفته بود ، درباره دیرک بارالف مشاجره کرده بود ؟.. دیرک و ناشناسی که بنام وینسنت تورن بود !

محض رضای خدا ، پس از آن سومین گیللاس مارتینی چه کرده بود؟

فصل هشتم

پایان نوشته السی موری

يك ربع ساعت پس از آن ، آلین هنوز دمرو روی نیمکت دراز شده بود که درزدند . غلتی زد و برخاست .

در باردیگر زده شد . این کار دزدیده انجام نمی گرفت .. ولی تردید آمیز بود .. و چنین بنظر می آمد که کسی که در دهلیز هست بیم دارد که مبادا در دیگری رابزند یا بیم دارد که مبادا اسباب مزاحمت فراهم بیاورد .

آلین از جا برخاست و رفت و در را باز کرد و وایکینگ مو خرمایی و بلند قد را در برابر خود دید که موهایی آشفته و لبخندی کمرویانه بلب داشت ... همانم قطره ای اشک چشمهایش را آتش زد . بلحنی نجوا مانند گفت :

– دیرك ! خدایا ، دیرك ! اینجا چکار می کنی ؟ اینا چند دقیقه پیش تلفن کرد .. از شدت خشم دیوانه شده ... دیرك جواب داد :

– می دانم ... مناسف هستم . امروز صبح سراسر دنیا زیرو رو شده .. دیگر نمی دانم کجا هستم – و با لحن تردید آمیزی در دنباله حرفهای خود گفت : « اجازه می دهید داخل شوم ؟ یا ترجیح می دهید که بروم و دیگر برنگردم . »

آلین در را باز کرد و با خنده عاری از نشاط گفت :
– خواهش می کنم بفرمایید . اینا حدسهای بدتری درباره ما می زند .. و هرکاری که از این پس صورت بدهیم ، دیگر مهم نیست دیرك گفت :

– راست می گوئید .
چشمهایش پر از خون بود و لباسش چنان مجاله شده بود که اگر شب را در جویباری بروز می آورد ، به آنصورت در نمی آمد . وارد اتاق شد و بسنگینی نشست و گفت :

– آمده ام که از شما معذرت بخواهم ... درست نمی دانم چه گناهی کرده ام . اما از صمیم قلب معذرت می خواهم . آلین در را بست و گفت :

– خوب ... یک دقیقه دیگر علت این عذر خواهی را برای من می گوئید .. اما پیش از هرچیز ، بگوئید ببینم چگونه زنگ بیرون را زده ، به بالا آمدید .

جواب داد :
– از کلید شما استفاده کردم .

دستش را باز کرد و کلید را باو نشان داد و گفت :
– این همان کلید دیگری است که دیشب داشتید . درخانه بارت



آن را به من دادید .. بیدار نمی‌آرید ؟
آلین سرش را تکان داد و در برابر وی روی نیمکت افتاد .
و با لحن غم انگیزی گفت :

- نه ، دیرك ، بیدار نمی‌آرم .. پس این کلید را بشما داده بودم ؟
دیرك دستهای خود را با آسمان بلند کرد و گفت :
- آه ! این حرف را ننزید که شما هم هرکاری را که بکنید ،
فراموش می‌کنید .

- در باره دیشب فراموشی بزرگی در حافظه ام پیدا شده ..
- اوه نه !.. امید من به شما است . بگویید ببینم ، پس از
شب‌نشینی ، همچنانکه از من دعوت کردید ، به اینجا آمدم یا نه .
آلین به‌نومیدی اعتراف کرد :

- نمی‌دانم . منم نمی‌دانستم چه می‌کنم ... دیرك ، این عین
حقیقت است . پس از سومین گیلای مارتینی در ظلمت فرورفتم .
به‌تردید افتاد و لبش را گاز گرفت تا تشویش خود را پنهان
سازد .

با خشم فریاد زد :

- و پس از آن ، لعنت بر شیطان !... چرا باید قضیه را به
پیچ و خم انداخت و روشن حرف نزد ؟.. بیدار دارم که مرا درآغوش
گرفته بودید . اوه ! عشقبازی و راز و نیاز ساده‌ای بود که نتیجه‌ای
نداشت . امانی‌دانستم که کلید خود را به شما داده‌ام .

دیرك با لحن شوخی اظهارداشت :

- در اینصورت شما حافظه خودتان را پیش از من از دست
داده‌اید . مرا ببین که امیدوار بودم قضایا را از شما بپرسم ! امروز
صبح در حدود ساعت چهار بخانه خود رسیدم . ((اینا)) در منتهای
بحران عصبی بود و به‌من تهمت زد که شب را با شما گذرانده‌ام .
به دوستان و آشنایان تلفن کرده بود و اطلاع یافته بود که درخانه
بارت ، بازیهائی درآورده‌ایم که سروصدای مردم بلند شده .. من
این چیزها را انکار کردم و از کوره دررفتم . اما وقتی که کلید
شما را در جیب خود یافتم ، دردل خود گفتم که اشتباه نمی‌کند .
اگر اینجا نیامده باشم ، پس کجا رفته‌ام ؟

- اطمینان دارم که شما در خانه من نبودید یا اینکه تنها بودند.
دیرك پرسید :

- کی بخانه برگشتید ؟

آلین به تردید افتاد . شك دهشت‌باری به ذهنش راه یافت .
پرسید :

- از شب نشینی چه چیزها بیدار دارید ؟

دیرك شانها را بالا انداخت .

- خاطره های من کمی مبهم است . شما بیاس مرد دیگری از من جدا شدید . و نخستین بار بود که من این مرد را می دیدم . و بنظرم مرد وحشت انگیزی بود . اما به گوشم گفتید که محض احتیاط و برای آنکه زبان پدگویان باز نشود ، بهتر این است که بظاهر به مرد دیگری اظهار علاقه بکنید . قول دادید که او را از سر واکنید و درخانه خودتان بانظار من بنشینید .. سپس ناپدید شدید و دیگر ذره ای ندانستم که چه حوادثی اتفاق افتاد ... و خیال کردم که اینجا نزد شما آمده ام .

آلین پرسید :

- بیاد ندارید که پس از رفتن از خانه بارت چه کارها کردید؟ - نه . در اینجا فراموشی محضی وجود دارد . نمی توانستم این قسمت را به اینا اعتراف کنم . پس داستان درازی از خودم در آوردم و به او گفتم که در «بار» ی بادونفر آشنا شدم و با ایشان مشروب خوردم . حرف مرا باور نکرد . و عقیده دارد که من شب را با شما بروز آورده ام و یقین او در این زمینه یقین مرا تقویت کرد .. اگر بخانه برگشته اید ، پس در کجا بوده اید ؟

آلین فریس پیش از آنکه جواب بدهد ، مدتی درنگ کرد . میل مقاومت ناپذیری بر او فشار می آورد که اسرار خود را با « دیرک » در میان بگذارد و حوادث آن شب دهشتبار را موبمو برای او بگوید و از وی مصلحت جویی بکند . می توانست چنین شجاعتی داشته باشد ؟

و اگر « دیرک » در این فاجعه دستی داشته باشد ؟ این فکر عجیب را نمی توانست کاملاً از ذهن خود براند . گذشته از همه این چیزها ، کلیدی باو داده بود اگر چه چنین چیزی را بیاد نداشت ، از وی دعوت کرده بود که بخانه اش بیاید .. و آیا « دیرک » به پشتگرمی این دعوت و بر اثر آن آشفتگی حواس که زاییده مشروب بود ، باین ترتیب بدنبال او نیفتاده بود ؟ و او را در «بار» با وینسنت تورن ندیده بود ؟

به رعه افتاد و برای آنکه چشمش به چشم او نیفتد ، سرش را برگرداند .

- دیرک ، من دروضع وحشت انگیزی هستم .. نمی دانم چه کنم و بکدام طرف روی بیاورم .. چه بدبختی هول انگیزی اگر شما به اینجا نیامده باشید ! و ما همه آن ساعتها را باهم نگذرانده باشیم . اگر این حرف صحت داشت ، ازجان ودل به خشم « اینا » تن می دادم . دیرک به پشتی صندلی خود تکیه داد و چشمهای پراضطراب خویش را بسوی او دوخت .

- آلین ، همه چیز را بمن بگوئید . شاید کاری از دستم برآید .



قول می‌دهم که در هر صورت برای مساعدت بشما کوشش کنم
- بسیار خوب .. دیرك . همه چیز را می‌گویم .. باید بگویم .
گمان می‌برم که اگر به کسی اعتراف نکنم ، دیوانه خواهم شد . گفتید
که من پیش از شما شعور خود را از دست داده ام .. و برای آنکه
شبهه و سوء ظن مردم را از میان ببرم ، خود را به مرد دیگری
چسبانده ام . اسم این مرد را بیاد دارید ؟

حتی گمان نمی‌برم که آن را شنیده باشم . هیچ نمی‌شناختمش ..
از شدت حسد دیوانه شده بودم . اما پشت سرهم بخود می‌گفتم که
این کار محض استتار است و این مرد ((پای انداز)) ما است .
- از اسم ((وینسنت تورن)) چیزی دستگیرتان می‌شود ؟

- هیچ چیز دستگیر نمی‌شود .

آلین از اعماق سینه اش آهی کشید .

- بسیار خوب ، فردا ، پس از خواندن روزنامه ها دیگر این
اسم را فراموش نخواهید کرد . مردی که این اسم را داشت مرده
است .. دیرك . و در حال حاضر جسد هم در اتاق مهمانخانه ای
است که باتفاق او بانجا رفته بودم خدا بدادم برسد ! . و فریاد
زد : - نمی‌دانم چرا بدنبال او افتادم* . از من توضیح نخواهید .
حتی نمی‌شناسمش .. و امروز صبح وقتی که در اتاقی بیدار شدم
که جسد او در چند متری من بود ، حتی نمی‌دانستم که در عمر خود
با او روبرو شده ام

- آلین ، بی‌شوخی حرف می‌زنید ؟ چه شد که این مرد مرد ؟
اعتراف کرد :

- نمی‌دانم . یعنی نمی‌دانم چه کسی او را کشته است .. دیرك،
این مرد را کشته اند . و بضرط کارد . هم کشته اند .. جسد در خون
شناور بود . - بالحن تند و تیزی فریاد زد : اما من نکشته ام .
من مجرم نیستم ! این کار از دست من بر نمی‌آمد . حرف مرا باور
می‌کنید ، نه ؟ حتی در بحبوحه جنون نیز نمی‌توانستم به چنین کاری
دست بزنم . و هیچ اثری از این آلت قتل در اتاق نبود . هیچ
سلاحی نیافتم .

دیرك بملایمت گفت :

- همه چیز را به من بگوئید .. توجه داشته باشید که ذره ای
از قضایا از قلم نیفتد .. وضع بنظرم مهم است .

در آن اثنا که دستخوش قهقهه دیوانه واری بود ، تکرار کرد :
- گفتید که وضع بنظر تان مهم است ؟ مرد متواضعی هستید .
یکی دو دقیقه دیگر پلیس مرا متهم به قتل خواهد داشت .. و من
نمی‌توانم بیگناهی خود را ثابت کنم .

رشته حرف خود را برید و با صدای لرزانی پرسید :

- پیش از آنکه سرگذشتم را شروع کنم ، می‌خواهید یکی

دوگیلاس مشروب بخورید ؟

دیرك سر موخرمایی اش را تكان داد .

– من بیش از اندازه خورده ام . هردو احتیاج داریم که شعور خودمان را حفظ کنیم .

آلین که راست روی کاناپه نشسته بود ، سرگذشت خود را با صدای آهسته و گرفته ای شروع کرد . کوشش بکار برد که چیزی را فراموش نکند . حتی داستان نفرت بار اسکناس دو دلاری را نیز که در جورابش گذاشته شده بود ، فراموش نکرد .

دیرك بی آنکه حرفی بزند و حرکتی بکند ، به این حرفها گوش می داد . صورتش تیره و گرفته بود و چشمهای نیم بسته اش را به نوک کفشهایش دوخته بود .

آلین پس از تکرار تهمت های خشم آلود اینا چنین نتیجه گرفت :
– نمی دانم چه فکر بکنم . نخستین بار بود که با هم طرح عشقبازی ریختیم .

دیرك بتلخی گفت :

– و گمان می برید که شاید رفیق شما را من کشته باشم .

باتمجمج گفت :

– من ... من

و دیگر نتوانست چیزی بیشتر از این بگوید .

دیرك بالحن وارسته ای گفت :

– آلین ، درحقیقت هیچیک از ما نمی توانیم قسمتی برخلاف این بخوریم . بسیار ممکن است . من به این «تورن» حسد می بردم . این مرد را می شناسم . فرض کنیم که من رفتن شما را با او دیده باشم فرض کنیم ، باطمینان اینکه این مشتری مزاحم را از سر واکرده اید و طبق قول خودتان درانتظار من هستید ، چند دقیقه پس از آن رسیده باشم و موقعی که شما با او سوار ماشین می شده اید از مقابل «بار» گذشته باشم دیرك رشته حرف خود را برید و اطواری درآورد .

– من در چنین اوضاع و احوالی چه می کردم ؟ هیچ نمی دانم . هیچ انسانی از اعماق قلب خودش کاملاً خبر ندارد . و کسی که پزشك بیماریهای روانی است برای تجزیه و تحلیل انسانی سالها صرف وقت می کند .

– دیرك ، مقصودتان از این حرفها چیست ؟ خیال می کنید که
– نمی دانم چه خیال می کنم . چنین بنظر می آید که انگیزه قتل «تورن» چیزی جز حسادت نبوده است . اما بقول خودتان هیچ مردی شما را بآن اندازه دوست نمی دارد که دست به قتل و جنایتی بزند . شما چه اطلاعی دارید ؟ آلین ، دیشب من شما را دوست می داشتم . در مغز من که آغشته به الکل بود ، چه چیزها گذشت ؟ که می دانم چه شهوت های لجام گسیخته ای در ذهن من بجوش آمده ؟ بی شك ، من



این چیزها را باور نمی‌کنم . کدام آدم متمدنی خودرا قادر بچنین عملی می‌پنداشت ؟ بااینهمه من از هیچ چیز اطمینان ندارم .
- اوه دیرک !

آلین که های‌های می‌گریست در برابر مرد جوان بزانو درآمد و سرش را بدستهایش تکیه داد.

- چه خواهیم کرد ؟

دیرک بالحنی متین گفت :

- همه امکانش و احتمالات را تا حدود امکان باسکون خاطر در نظر خواهیم گرفت . اشک و فریاد دردی را درمان نمی‌کند.. ما به خونسردی خودمان احتیاج مطلق داریم. هیچکس نمی‌تواند تصدیق کند که شما بدنبال «تورن» افتاده‌اید . جز تلفنی که نیمه شب بخانه او کرده‌اید، هیچ مدرکی علیه شما در دست نیست . بعبارت دیگر، اشخاص بسیاری گمان می‌برند که شما باهم براه افتاده‌اید اما شما می‌توانید ثابت کنید که این عده اشتباه می‌کنند . رالف بارنز شمارا بخانه‌تان رسانده و مقابل در خانه‌تان از ماشین پیاده کرده و اترکیف و کلید خودتان را در ماشین او بجای نگذاشته بودید، می‌توانستم گمان ببرم که به آپارتمان خودتان رفته‌اید و بانتظار من نشسته‌اید .

گریه‌کنان گفت :

- افسوس که این کار را نکرده‌ام ... و وقتی که افراد پلیس اطلاع بیابند که من به‌خانه وینسنت تورن تلفن کرده‌ام ، نتیجه خواهند گرفت که من با او به مهمانخانه رفته‌ام .

دیرک اذعان کرد:

- بدیهی است و از این گذشته ، آلین فریس ، چنین نتیجه خواهند گرفت که من بدنبال شما افتاده‌ام و به اتاق داخل شده‌ام و به حکم حسادت تورن را کشته‌ام. و هیچ سندی ندارم که در آن ساعت حضور مرا در جای دیگری اثبات کند و می‌توان هر تهمتی به من زد.

آلین ، چشم بصورت مرد جوان دوخت و پرسید:

- چه خواهیم کرد ؟ گناه همه چیز به گردن من است . اگر این قتل بدست شما صورت گرفته باشد، مسؤل من هستم . وقتی که مشروب بخورم ، میل جنسی من بصورت افسارگسیخته‌ای در می‌آید. من ابتدا هوس شمارا تیزتر کرده‌ام و بقیه شب را بشما وعده داده‌ام. سپس شمارا ترک گفته‌ام و وینسنت تورن را گرفته‌ام ... مردی را که تا آن لحظه ندیده بودم . سزاوار هر مصیبتی هستم که بسرم بیاید....
اظهار داشت :

- کاری خواهیم کرد که هیچ مصیبتی پیش نیاید....

سپس آهی ازدل برآورد و با حالتی اندیشناک در دنباله حرفهای خود گفت : «اگر همینقدر می‌توانستیم ثابت کنیم که از نصف شب تا ساعت چهار صبح در اینجا باهم مانده‌ایم ، کارها و براه می‌شد!

و هیچکس از ما بمخاطره‌ای نمی‌افتادیم .

آلین بادلی امیدوار فریاد زد :

- هیچکس نمی‌تواند ثابت‌کند که این حرف درست نیست.

دیرک سرش را تکان داد:

- بااستثنای رالف بارنز که از تلفن کردن شما خبر دارد... و

بسیار جای تاسف است که خودتان در «بار» دست به تحقیق مختصری

نزده‌اید . منصدی بار از اینکه به چه کسی تلفن کرده‌اید ، بی اطلاع

است ... و هیچ دلیلی ندارد که بزبان شما شهادت بدهد.

- این گونه تاسفها چیز زایدی است . رالف از جریان قضایا

اطلاع دارد حتی شماره تلفنی را که من خواسته‌ام می‌داند . وقتی

که خبر مرگ وینسنت تورن را بشنود ، درباره این شماره تحقیق

خواهد کرد و به قضیه پی خواهد برد.

دیرک اخم درهم کرد و زیرلب گفت :

درست است.

سپس سرفه‌ای کرد و اظهار داشت :

- آلین ، راستی بگویید بینم رالف عاشق شما است یا نه ؟

الین پیش از آنکه جواب بدهد لحظه‌ای در تردیدماند . نمی‌خواست

چیزی را از دیرک پنهان سازد و منتهای اعتماد را دردل خویش باو

داشت .

- رالف مرا تا حد امکان دوست می‌دارد . شما که باوی آشنا

هستید .

درآن اثنا که این حرفها را می‌زد ، دوریس را بیاد می‌آورد .

رالف ، شب‌گذشته ، برای آنکه خودرا دلداری بدهد، بخانه‌آورفته

بود و چند ساعت پس ازآن نیز بسهولت از آغوش دوریس باغوش

آلین افتاده بود .

- مرد بسیار هرزه‌ای است . مثل گربه نری که در پشت بامها

به عشق می‌پردازد.

دیرک تصدیق کرد:

- می‌دانم . اما شمارا بسیار دوست می‌دارد و گمان می‌برم که

چون روانه‌اش کرده‌اید ، به غرورش لطمه زده‌اید حرفی درباره

تورن با او نزده‌اید ... نه ؟ اطلاعی ازاین ندارد که تلفن شما ممکن

است مایه آن بشود که در قضیه جنایتی سوءظن و شبهه‌ای متوجه

شما گردد ؟

آلین برعشه افتاد و گفت :

- آری ...! چیزی باو نگفتم ... جرات نکردم . شما یگانه محرم

راز من هستید ، دیرک.

- اگر می‌دانست که این تلفن از نظر شما مهم بوده است ، مگر

قبول نمی‌کرد که بیاس علاقه و محبت بشما دهانش را ببندد ؟

الین بالحن آمیخته بشک جواب داد :



- نمی‌دانم . در حال حاضر چندان آماده خدمت به من نیست .
- مگر ممکن نیست با سانی و بوسیله ناز و نوازش و زبان بازی
رامش کرد:
دیرک بپا خاست و با صورتی گرفته و چشمهایی اضطراب‌آلود،
در اتاق براه افتاد و گفت :
- ما هر دو بیک دام افتاده‌ایم نمی‌دانیم شب گذشته چه کرده‌ایم
و محال است در موضوع قتل وینسنت تورن نیز بیگناهی خودمان را
اثبات کنیم . وقتی که پلیس به قضایای خانه ((بارت)) پی برد به
هردومان سوءظن خواهد برد . اگر می‌توانستیم برای هم پناهگاهی
فراهم بیاوریم و قسم بخوریم که از نصف شب تا ساعت چهار صبح
در اینجا بوده‌ایم ، همه چیز روبراه خواهد شد .
آلین اذعان کرد .
- این یگانه راه حل قضیه است . و اگر من به وینسنت تورن تلفن
نکرده بودم هیچکس نمی‌توانست حرف ما را تکذیب کند .
- هیچکس با استثنای رالف بارنز از این قضیه اطلاعی ندارد .
دیرک در برابر آلین ایستاد و بازوی او را گرفت .
- ناآنجا که من می‌توانم تشخیص بدهم ، شما با سانی می‌توانید
او را به بستن دهان خود وادارید . و وقتی که پلیس چیزی بپرسد ،
حتی احتیاج به دروغ گفتن نخواهد داشت . همینقدر می‌تواند بگوید
که شمارا بخانه‌تان رسانده و از شما جدا شده و اگر حرفی از
تلفن بمیان نیاورد ، پلیس هرگز نخواهد دانست که شما برای اینکه
چند ساعتی با من بگذرانید ، یکسره با پارتمان خودتان بالانرفته‌اید
زن جوان با تمجج گفت :
- یک دقیقه اجازه بدهید... از من خواستید که رالف را بانازو
نوازش بپزم خوب می‌دانید که در مقابل چه چیزی از من خواهد
خواست ؟
دیرک سرش را تکان داد و چشمهایش را بچشمهای آلین دوخت .
- حدس می‌زنم . آلین اما در نظر داشته باشید در چه
مخاطره‌ای هستید . و وضع مراهم در نظر بگیرید کاری نکنید که
پشیمان بشوید پیش از آنکه تصمیمی بگیرید ، خوب تامل کنید .
آلین سرش را به علامت رضا حرکت داد و از ته دل آه کشید .
- دوریس را فراموش نکنید . از اینکه من در ساعت چهار صبح
در خیابانها بودم و کیف و کلید خانه خود را نداشتم ، اطلاع دارد
- دوریس دهان خود را می‌بندد . دربند این نیست که ما را به
دردسر بیندازد . و هیچ دلیلی ندارد گمان برد که شما با ((تورن))
بوده‌اید . حتی می‌توانید به دوریس بگویید که وعده دیداری به من
داده‌اید و از وی استدعا کنید که در این باره حرفی به رالف نزنند
و رالف نباید بداند که ما به پلیس چه می‌خواهیم بگوییم . در این صورت
مطمئن خواهد بود که دروغ گفته‌ایم و از اینکه وسیله فراری برای من



فراهم بیاورد ، امتناع خواهد جست. اما بطیب خاطر خدمتی برایتان انجام خواهد داد تا نگذارده که گرفتار ددرسهایی بشوید.

الین تایید کرد :

— خیال می‌کنم که چنین باشد. ومن حق دارم که باین ترتیب رفتار کنم ... نه ؟ برای آنکه می‌دانم که گناهکار نیستم اما وسیله‌ای برای اثبات بیگناهی خود ندارم .
دیرک بالحن منین گفت :

— چه بیگناهایی که گناهکار شناخته شده‌اند و بسوی صندلی الکتریکی رفته‌اند ... من گوشش خواهم کرد که ((اینا)) را آرام سازم . شما هم بسهم خودتان هرچه زودتر با رالف حرف بزنید.

آلین وی را تادم در مشایعت کرد و قول داد.
— بسیارخوب ... دیرک نمی‌توانید تصور بکنید که ازگفتن اسرار خود تاچه اندازه تسکین پیدا کرده‌ام

— باور می‌کنم فراموش نکنید که هر دو مان در وضع واحدی هستیم ... وقتی که رالف را دیدید به من تلفن خواهید کرد؟

آلین قول داد . و چون دیرک در آستانه در مردد بود، زن جوان بی‌اختیار روی پنجه‌پای خود راست شد و بسرعت بوسه‌ای به لبهای او داد .

دیرک بیرون رفت و او در آپارتمان یکه و تنها ماند... کم‌وبیش آرام گرفته بود. همه چیز سروسامان می‌یافت . اگر می‌توانست رالف را قانع‌کننده حرفی درباره تلفن نیمه شبوی نزنند ، هیچکس نمی‌توانست ثابت‌کند که وی در ساعتی که وینسنت تورن کشته شد، با دیرک نبوده است .

فصل نهم

نوشته‌های السی موری در اینجا خاتمه می‌یافت. با تاسف تلخی آن را روی میز گذاشتم... صدحیف که چند صفحه بیشترنوشته بود! اما اگرچه داستان خاتمه نیافته بود ، بنظر من، برای آنکه علت قتل زن جوان را روشن سازد، بس بود. و هرگاه، بقول خودش، این سرگذشت ، شرح حوادثی بود که درحقیقت به سرش آمده بود، حداقل یکی از بازیگران داستان دلایل خوبی داشت که این نوشته بدنام‌کننده را بچنگ بیاورد.

این السی بیچاره چه موجود احمقی بود ! از لحن کلامی که برای وصف دیرک در نوشته خود بکار برده بود ، حدس زده می‌شد که به دورویی دیرک پی نبرده است... باچه حقه و نیرنگی برای خودوسیله فراری فراهم می‌آورد ودرعین حال چنین وامی‌نمود که برای او هم وسیله فراری فراهم آورده است !

این یکی از آن حقه‌هایی است که بیشتر از هر چیزی دررمانهای پلیسی بکار برده می‌شود من بیدرتنگ بان پی بردم .



اما مردی که وی نامش را دیرک گذاشته بود، درحقیقت که بود؟ این مساله ، مساله پیچیده قضیه بود . السی به من گفته بود که همه نامها و قیافه های پهلو انان فاجعرا تغییر داده است. با این همه، درد دل خود گفتم که هرگاه اطلاع بیشتری درباره اخلاق و محیط زندگی این زن بدست بیاورم ، چندان زحمتی برای پی بردن به نام و نشان این مرد نخواهم داشت .

کاری که زودتر از هر چیزی باید صورت می دادم، این بود که پیش از آمدن افراد پلیس رونوشتی از این نوشته تهیه کنم . ورقه کاغذی را که اد رادین نشانی موسسه را روی آن نوشته بود ، برداشتم می بایست به خیابان چهل و پنجم در مغرب شهر بروم ... به ساعت خود نظر انداختم . ساعت پنج بود .. نوشته السی را در پاکت خود جای دادم و کلاه و پالتو خود را برداشتم. پاکت را زیر پالتو خویش پنهان کردم و بادستی که در جیب خود فرو برده بودم، آن را به تن خود فشردم... هیچکس نمی توانست حدس بزند که من حامل اسنادی هستم .

پنهانی از مهمانخانه بیرون نیامدم .. مهم نبود که بچشم اشخاص دیده شوم .. با آسانسور پایین رفتم و هنگام عبور باسر اشاره ای به متصدی دفتر کردم .. چنانکه گفتمی عادت داشتم که از باب حفظ بهداشت در ساعت پنج صبح به گردش بروم . وقتی که از مهمانخانه بیرون آمدم ، پارچه چهارگوشی را که روی چشم می بستم ، برداشتم و در جیب خود گذاشتم .

بزودی يك تاکسی در برابر من توقف کرد. بهراننده دستور دادم که مرا در سریج خیابان چهل و پنجم و خیابان پنجم پیاده کند. با اینکه به تعجب افتاده بود ، سئوالی نکرد .

((موسسه)) در مهمانخانه کوچکی جا داشت . مستخدمی که مقابل دفتر بخواب رفته بود ، دهن دره کنان، اطلاعی را که می خواستم در اختیار من گذاشت و با اشاره ای در سمت چپ ، راهروی به من نشان داد و گفت :

- گمان می برم که کسی باشد .. اگر جواب ندهند ، من می توانم تلفن بکنم .

راهرو را در پیش گرفتم و دری را که تابلوی روی آن بود ، همچنانکه در تابلو نوشته بودند ، بی آنکه بزنم ، فشار دادم . قدم به دهلیز تنگی گذاشتم و در نیمه بازی دیدم که نوری از آن به بیرون می تافت .

صدا زدم :

- کسی هست ؟

صدای مردانه ای جواب داد :

- آمدم !

پس از چند دقیقه، سروکله مرد پیراهن پوشی پیدا شد که قیافه

خسته‌ای داشت . نوشته‌را بدستش دادم .
 - من یکی از دوستان اد رادین هستم وازمن خواسته است که این‌نوشته را ازجانب او برایتان بیاورم . بسیار بسیار عجله دارم . می‌توانید رونوشتی ازآن تهیه کنید ؟
 - ادرادین هرچه خواسته باشد ممکن است . بعنوان امتحان رونوشت صفحه‌ای ازآن را تهیه می‌کنم . وآنوقت می‌گویم که این کار درست چه مدتی وقت خواهد گرفت .
 پاکت را بازکرد ، ورقه‌ای ازآن درآورد و پس‌ازآنکه نظری انداخت سرش را بعلامت موافقت تکان داد .
 - بنظرم ، رونوشت خوبی می‌توان. ازاین اوراق تهیه کرد . لحظه‌ای اجازه بدهید .
 به اتاقی که ازآنجا بیرون آمد ه‌بود برگشت و بزودی اصل ورقه و رونوشت آنرا آورد . نظری بآن انداختم و دیدم که کاملاً خوانا است . گفتم :
 - بسیار سریع بود .
 باسرخود اشاره‌ای کرد ، نوشته را ورقزد و به‌شماره صفحه‌ها نگاه کرد وگفت :
 بیش‌تر ازپنجاه وپنج صفحه نیست .. منتظر می‌مانیدکه ببرید؟
 - چه‌قدر طول دارد ؟
 - ده بیست دقیقه .
 - خوب است بروم يكفنجان قهوه بخورم .. رستوران بازی دراین حول وحوش هست ؟
 - در خیابان ششم .. چند قدمی اینجا ..
 همینکه بیرون آمدم ، دوباره پارچه سیاه‌را روی چشمم‌بستم . در رستوران تقریباً کسی نبود . دستور نیمرو و گوشت خوک و قهوه دادم .
 وقتی‌که غذایم را آوردند ، ازاینکه خوب سرخ نشده است ، شکایت کردم وآنرا به‌آشپزخانه پس فرستادم . باین ترتیب مطمئن بودم که پیشخدمت رستوران آمدن مرا به‌آنجا فراموش نخواهدکرد و اگر پلیس درباره این گردش صبح ازمن توضیح بخواهد ، می‌توانم ازاین دختر بخوام که شهادت بدهد .
 انعام شاهانه‌ای نیز دادم که خاطره‌ مرا چنان درضمیر وی نقش زد که هرگز ازمیان نمی‌رفت . سپس به‌موسسه برگشتم وپیش ازآنکه قدم بداخل موسسه بگذارم ، نقاب ازچشم‌خود برداشتم .
 رونوشت آماده بود . پول را پرداختم و اصل نوشته راگرفتم و گفتم :
 - ادرادین بدنبال رونوشت خواهد آمد .. خواهش می‌کنم اگر زحمتی نباشد برایش نگهدارید .
 متصدی خواهش مرا پذیرفت و من به‌برکشایر برگشتم . پاکت



را زیر پالتو خود پنهان کرده بودم و پارچه سیاه روی چشم بود .

هنوز ساعت شش نشده بود . پاکت را روی میزی گذاشتم و کلاهم را روی آن انداختم . سپس گیلای کنیاک برای خود ریختم و گیلای را به اتاق خود بردم و همانجا - بی آنکه لباس از تن درآورم دراز شدم . کنیاک خالص را خوردم و در آن اثنا که سیگاری آتش زده بودم با آن آرامش خاطر می‌گفتم که امکان داشت وضع خود را بنظر آوردم .

نه وحشت زده بودم و نه اضطراب مخصوصی داشتم . نمی‌توانستم گمان ببرم که رل مظنونی را بجای می‌آورم . درست است که من السی موری را زنده دیده بودم و پس از من هیچکس وی را زنده ندیده بود ، مشکل می‌توانستم ثابت کنم که وقتی که من از آپارتمان این زن بیرون می‌آمدم ، هنوز زنده بود ، خودم می‌دانستم که بی‌مدارایی بازیگری کشانده خرابم شد و پلیس بانظر سوءظن در من خواهد نگریست . اما من جز بیان حقیقت و پافشاری در آن باره کار دیگری نداشتم .. پلیس نمی‌توانست ثابت کند که من دروغ می‌گویم برای اینکه چنین چیزی حقیقت نمی‌داشت . چیزهایی که می‌بایست گمان کنم . موضوع مراجعه به «موسسه» و تلفنهایی بود که به رادین و شین زده بودم . و پلیس در صورت کشف این اقدامات نیز نمی‌توانست مرا مستحق دار بداند . این کارها درست همان کارهایی بود که مرد بیگناهی انجام می‌داد .. (و بسرعت حرف خود را تصحیح کردم و گفتم .. که مرد بیگناهی انجام داده بود) .

نه .. من نه هیجان عصبی داشتم و نه متوحش بودم .. بی‌شک از روی کنجکاوی بازیگری آینده را بنظر آوردم و سوالهایی را که ممکن بود ، از طرف پلیس صورت بگیرد ، در خیال خود پختم و جوابها را آماده ساختم .

بعنوان نویسنده ، از اینکه در قضیه‌ای پلیسی گرفتار شده بودم ، بی‌اختیار لذت می‌بردم . گذشته از آنکه می‌توانستم کار آگاهان و بازیگرهای دستگاه پلیس را در حین عمل ببینم ، آنچه‌هایی را هم که تا آنروز بر زمینای تجربه دیگران نوشته بودم ، می‌توانستم بچشم خود ببینم .

وانگهی ادرادین و مایکل شین را نیز در پشت سرداشتم و این موضوع قضایا را از سر تا پا تغییر می‌داد . شاید اگر مساعدت این دونفر نبود ، ترس همه دنیا بدلم می‌نشست . اما اطمینان داشتم که شین می‌تواند همه معماهای پلیسی را حل کند . در سراسر زندگی کارآگاهی خود ، هرگز شکست نخورده بود .. و برای آنکه بهترین دوست خود را از مخمصه نجات بدهد چه کارها که صورت نمی‌داد . استعداد کارآگاهی ادرادین چنین اعتمادی در دل من بوجود نمی‌آورد . اما این مرد نیز بعنوان روزنامه نگار در همه دستگاه پلیس

نیویورک احترامی برای خود فراهم آورده بود و هر حرفی که بنفع من می‌زد، وزنه بزرگی شمرده می‌شد. حداقل، حمایت وی مرا از ضرب و شتم و خشونت‌هایی که ممکن بود مرد بیچاره و بی‌پشتیبانی از پلیس ببیند، مصون می‌داشت.

سیگارم را در زیر سیگاری خرد و خمیر کردم، چراغ را خاموش کردم و در حالی که چشمهایم را بسته بودم، حوادث داستان السی را از نظر گذراندم. کم‌وبیش بر من مسلم بود که السی گمان نمی‌برده است که نوشته‌اش در راهی برای کسی مخاطره‌ای بسازد. وگرنه این جرات را بخود نمی‌داد که این سرگذشت را بقصد انتشار برشته تحریر درآورد. و اگر ماجرای خود را در آن شرح داده بود، برای مطالعه به کسی که ممکن بود نقش خویش را در این آب‌ببیند، نمی‌داد. آری، بی‌شک و شبیه، السی در داستان خود، خبر نداشت که قاتل در کجا پنهان شده است. و باین سبب در صدد اتمام آن برنیامده بود. به من گفته بود که پایانی برای داستان خود در نظر گرفته اما حقیقت را کشف نکرده ...

با این همه اعتقاد یافته بودم که این حقیقت در این صفحه‌ها نوشته شده است. یکی از دوستان آلمین فریس مردی را که در داستان السی ونیسنت تورن نام داشت، کشته بود. و اکنون این مرد برای آنکه نگذارد السی این داستان را به من نشان بدهد، دست به قتل وی زده بود. و نسخه‌ای از رمان را نیز ربوده بود. بی‌شک، دیرک مظنون شماره ۱ بود. و بنظر من، بتنهایی جامع همه شرایط گنهکاری بود.

کوشش کردم که او را از ذهن خود برانم. و شاید این کار را برای آن کردم که کار را از شکل طبیعی خود بیرون بیارم: در داستانهای ساده پلیسی مردی که همه حدسها و فرضها بر دوش فشار بیاورد، ممکن نیست عامل جنایت باشد.

اکنون نوبت بادت و رالف و دوریس و جری بود. و کس دیگری هم که می‌ماند اینا زن دیرک بود. با اینهمه نمی‌توانستم به انگیزه‌ای که ممکن بود این زن را به قتل ونیسنت تورن وادارد، پی نمی‌بردم. با احتمال بسیار اینا این مرد را نمی‌شناخت و اگر انگیزه قتل حسادت بود، نام اینا دریر می‌بایست خط بخورد.

دوریس نیز چنین حالی داشت. مگر اینکه، بحکم بزرگترین تصادفها، در نهان دل‌باخته «تورن» بوده باشد اما رالف وسیله‌ای بود که می‌توانست غیبت این زن را از محل وقوع قتل اثبات کند. وانگهی، ممکن بود که این کار معامله بمثل باشد. آلمین و دیرک نیز در همین وضع بودند.

در اینصورت .. اگر موضوع غیبت از محل وقوع جنایت خدشه‌ای داشت، رالف نیز بصورت مردی مظنون درمی‌آمد. وجود کیف آلمین در اتومبیل وی موضوعی بی‌اندازه مشکوک بود. و اگر چه توضیح



قابل قبول و موجهی داده بود ، از کجا معلوم که حقیقت را گفته باشد ؟

رالف آلین را به مهمانخانه آورده بود آنوقت ممکن است تون بدنبال آندو افتاده باشد میچهردو را در رختخواب گرفته باشد .. و بی شك در چنین صورتی دومرد دست بگریبان شده اند و رالف فرقیب خود را گشته است ؟

نه .. این نکته را می دانستیم که رالف طبق ادعای خود آلین را مقابل در خانه اش گذاشته و رفته است . وزن جوان پس از رفتن وی ، به بار قدم گذاشته و يك سکه ده سنتی از متصدی بار قرض گرفته است که به تون تلفن کند .

اکنون چنین می پنداشتم که در مهانبوهی کورمال کورمال پیش می روم . به موضوع دیرک برگشتم و آن زبردستی و حقه را بیاد آوردم که این مرد برای کشاندن آلین بزیر بار تعهد و تضمین بکار می برد و بهانه اش این بود که وسیله فراری نیز برای آلین فراهم می آورد . و ما اگر می توانستیم نام حقیقی مردی را که در زمان السی دیرک خوانده شده بود ، بدست بیاوریم ، راه حل قضیه در دستمان بود . و با این امید بود که بخواب رفتیم .

فصل دهم

در ساعت هشت و چهل دقیقه صبح مرد بلند قد و وارفته ای برابر در برکشایر پیاده شد که موهای سرش سیخ سیخ بود . چمدانی در دست داشت و لباسی برنگ بلوطی روشن بتن کرده بود . کلاه حصیریش تاروی چشمها پایین آمده بود . با قدم سریعی بداخل آمد و خدمتگزاری را که میخواست چمدان را از دستش بگیرد ، از خود راند و برت هالیدی را خواست .

متصدی دفتر مهمانخانه نگاه استفهام آمیزی بروی او انداخت و به تکرار گفت :

- آه ، برت هالیدی ...

سرفه ای کرد و به مرد خاکستری پوشی که در پشت مرد موحنائی آهسته بآمدیر مهمانخانه حرف می زد ، نظری انداخت . مستخدم گفت :

- لحظه ای اجازه بدهید .

و آنگاه در اتاق کوچکی که همان نزدیکی بود ، ناپدید شد .

مرد خاکستری پوش که به دفتر نزدیک شده بود ، آهسته گفت :

- شما هالیدی را میخواستید ؟

مرد موحنائی آهسته بطرف او برگشت و صورتی دلپسند و چشمهایی تیزبین و چانه ای در برابر خود دید که نشانه ای از همت و اراده صاحب آن بود .

- بالحن کوتاهی پرسید :
- چه ربطی به شما می‌تواند داشته باشد ؟
- مرد کیف بغل خود را باز کرد و نشانی از آن درآورد و گفت :
- من کارآگاه گریسن Grayson بگوئید به بینم شما یکی از دوستان هالییدی هستید ...
- مرد موحنائی باچشمائی نیم‌بسته سرش را تکان داد .
- من مایکل شین ، اهل میامی ، فلوریدا .
- مستخدم مهمانخانه که سر جای خود نشسته بود ، از جاجست و بطرف تازه وارد خم شد .
- مستر شین ، من حدس می‌زدم که شما مستر شین هستید ...
- و آنگاه خطاب به کارآگاه نیویورک گفت :
- می‌دانید ... مایکل شین .. همان کارآگاه سرشناس است ..
- گریسن سرش را تکان داد .
- می‌دانم . خواهش می‌کنم بفرمایید ، شین .
- بسیار خوب .. اما بگوئید بینم قضیه از چه قرار است ..
- نکند برت به در دسر افتاده باشد ؟
- در بالا بشما می‌گویم ..
- گریسن او را بطرف آسانسور برد و به اتاق کوچکی هدایت کرد که سه مرد در آنجا گردآمده بودند .
- کارآگاه در آستانه درچنین اعلام داشت :
- این مرد یکی از دوستان هالییدی است که از میامی آمده ...
- و نامش مایل شین است .
- این سه مرد لباس تیره‌ای بتن داشتند . دونفر از آن میان قیافه پاسبانی داشتند . سومی بلند قد و تنومند بود . در آن اثناء که خنده ملیحی به لب داشت و دستش را دراز کرده بود ، پیش‌رفت .
- مایک شین ! خوب موقعی آمده‌اید . خبری از محل برت دارید ؟
- شین جواب داد :
- هوایمای من در حدود سه ربع پیش بزمین نشسته است
- هالییدی منتظر من است . قرار بود که امروز صبح باوبرسم . چه شده است که پلیس به اعمال ما علاقه‌مند شده ؟ ...
- از دو پاسبانی که لباس کشوری بتن داشتند ، آنکه سالش بیشتر بود ، گفت :
- اد ، اجازه بدهید که توضیح بدهیم .
- خستگی قیافه‌اش نشان می‌داد که شبی رابه بیداری بروز آورده است ... بی‌آنکه دستش را دراز کند ، اسم خود را باین ترتیب گفت :
- پترز .. عضو پلیس قضائی .. من مأمور قضیه هستم . و این هم لیوتنان هوتن افسر بخش جنائی است .



و آن یکی دردنباله این حرفها گفت :

- ومن ادرادین یکی ازدوستان دیرین هالیدی هستم که می‌خواهم مساعدتی باو بکنم . دوروب پیش به‌من گفت که شما برای گذراندن پایان هفته به‌اینجا خواهید آمد و قول داده بود که مارا باهم آشنا کند .

شین به‌اضطرابی که درصداى ادرادین بود ، پی‌برد و هماندم که این اعلام خطر را شنید ، به‌این دروغ اعتراضی نکرد . آنگاه گفت :

- شما هم نویسنده هستید ؟ واگر اشتباه نکنم ، روزنامه‌نگار هستید ؟

پترز بلحنی که نشان می‌داد صبر و حوصله‌اش ازدستش رفته است ، گفت :

- ابتدا به‌چند سؤال ما جواب بدهید و آنوقت قصه‌های خودتان را بگویید .. اد ، فراموش نکنید که شما تنها با اجازه ما در اینجا نشسته‌اید . خوب ، شین ، بگویید بینم برت هالیدی در کجا پنهان شده ...

این چند کلمه آخر مثل گلوله‌هایی که از دهانه تپانچه‌ای دربرود ، سروصدا کرد .

- چرا باید هالیدی پنهان شده باشد ؟

- نمی‌دانید ؟

شین باخشونت گفت :

- من از هیچ چیز خبر ندارم . امروز صبح بوسیله هواپیما باینجا رسیده‌ام که اواخر هفته‌را باتفاق هالیدی بگذرانم . قرار این کار را باهم گذاشته بودیم و من خیال می‌کردم که اینجا منتظر من خواهد بود .

من بیشتر از این چیزی نمی‌دانم . چه حادثه‌ای اتفاق افتاده ؟

پترز بالحن دلنشینی جواب داد :

- چیز مهمی نیست . همینقدر اگر طبق ظواهر امر حکم بدهیم باید بگویم که شب گذشته زنی را کشته و دررفته است . می‌توانید مساعدتى بکنید که پیدایش کنیم ؟

مرد موحنائی گفت :

- زنی را کشته ؟ برت هالیدی زنی را کشته ؟ شما دیوانه هستید !

پترز درمثنهای خونسردی گفت :

- ممکن است ... زن مرده‌ای روی دستمان مانده و یگانه‌کسی که مشکوک است ، ناپدید شده .. خودتان نتیجه بگیرید .

شین - متغیر و خشمگین ، اعتراض کرد :

- ومن همین کار را خواهم کرد .

سپس بطرف ادرادین برگشت و گفت :

- توضیحی به من بدهید .
 رادین بالحنی طفره آمیز گفت :
- این قصه سر بسیار درازی دارد . خلاصه کلام آنکه قربانی این جنایت را پس از برت دیگر کسی زنده ندیده .. و وقتی که برای بازپرسی واستیضاح از او آمده اند ، ناپدید شده .. می خواستم همه قضایا را موبو و بشما بگویم و عقیده تان را بپرسم .
 شما بی شک اورا بهتر از همه می شناسید و برای ما آمدن شما عین سعادت است ...
 و آنوقت از افسر بخش جنائی که هنوز دهانش باز نشده بود پرسید :
- لیوتنان ، شما گمان نمی برید که چنین باشد .
 هرگن بالحن تمسخر آمیزی جواب داد :
- بی شک بهمین ترتیب است . من چند کتابی خوانده ام که قهرمان آن شما هستید .. شین . یکی از آن تردستیها و حقه های خودتان را بکار ببرید و قاتل السی موری را بدست ما بدهید . و بگذارید بخانه های خودمان برگردیم و کمی بخوابیم .. این امر زحمتی برای ما نخواهد داشت .
- ((شین)) که از این لحن تمسخر آمیز دلخور شده بود ، آرواره های خود را بهم فشرد . شانها را بالا انداخت و بطرف شیشه کنیایی که تقریباً خالی و روی میز بود روانه شد .
 - اجازه می دهید که گیلای سلامت برت بخورم ؟
 پترز اعتراضی کرد :
- به این شیشه و هیچیک از اشیاء این اتاق دست نزنید . هنوز به آثار انگشتها رسیدگی نکرده ایم .
 اد رادین با صدای خسته ای گفت :
- برویم به جایی که بتوانیم حرف بزنیم ..، پترز .. شما احتیاجی بمانندارید ؟
- مسلماً احتیاجی ندارم . بروید راه حل قضیه را برای ما بیابید .. حقه بازها . در حال حاضر ، اگر قرار این باشد که یکی از شما بحمایت هالیدی برخیزد ، هرطور که می خواهد او را پنهان کند ولی بداند که ما برای پیدا کردن او زمین و آسمان را بهم خواهیم زد .
 شین گفت :
- از اطلاعی که دادید متشکرم .
 چمدانش را از نزدیک در برداشت و همراه ((رادین)) بیرون رفت .
 هردو ، خاموش و زبان بسته ، راهرو را پیمودند . وقتی که به نزدیک آسانسور رسیدند ، رادین کلاهش را برداشت دستی به موهای خود کشید .
 - این کارآگاهان نسبت به دیگر افراد پلیس مردمان بسیار



خوبی هستند . برت را شخصا نمی‌شناسند .. و رفیق ما با این فرار خود ، هیچ چیز را سرو سامان نداده .

آسانسور در برابرشان توقف کرد و هردو قدم بدرون آن گذاشتند . در پائین ، شین هم اسم خود را در دفتر مهمانخانه نوشت و چمدان خود را به فراشی داد که به اتاق بیرد . رادین خاموش و زبان بسته منتظر مانده بود .

پیشنهاد کرد :

- اگر می‌توانستیم به سالون رستوران برویم ، در اثنای ناهار خوردن می‌توانستیم با هم گفتگو کنیم .

شین گفت :

- و هم در اثنای مشروب خوردن .

در سالون وسیع و نشاط آور در آن موقع صبح تقریباً کسی نبود . خدمتگذاری این دو مرد را به سر یکی از میزهای کنار افتاده هدایت کرد . اما وقتی که شین از وی کنیاك خواست ، سرش را بطور غم انگیزی تکان داد .

- متاسفم ، سرکار .. اما محال است . (بار) هنوز باز نشده .

شین داد زد :

- لحظه ای صبر کنید . حتما برای مردی که از تشنگی می‌میرد ، چیزی در آشپزخانه پیدا می‌شود . مثلاً کمی شراب می‌توان یافت و اگر آن را در فنجان قهوه ای بریزید بسیار خوب خواهد بود . حرکتی کرد و اسکناسی روی میز افتاد . وقتی که خدمتکار عقب گرد کرد دیگر اثری از اسکناس روی میز نبود .

شین روی صندوقی خود به پشت تکیه داد و سیگاری آتش زد و بصدای آهسته ای گفت :

- بسیار عجیب است که «برت» دو روز پیش آمدن مرا به شما خبر داده است .

رادین ، گرفته و کم حوصله جواب داد :

- اگر این حرف صحت می‌داشت غرابتش دو چندان بود . برای آنکه مساعدتی باو بکنم ، بیشتر از پیش در مخمصه می‌افتم . اگر روزی پلیس این نکته را کشف کند که من دروغ گفته ام ، در نیویورک می‌خکوب خواهم شد .

«شین» مدت درازی صورت روزنامه نگار را تماشا کرد و آنچه دید اطمینان و محبتی در دلش بیار آورد .

- ما همه کوششهای خودمان را بکار خواهیم برد که به شهرت شما لطمه ای نخورد . می‌دانید که «برت» دیشب به من تلفن کرد ؟ رادین سرش را تکان داد .

- ابتدا به من مراجعه کرد . پس از آن گفت که بشما تلفن کرده است و بوسیله هواپیما باینجا خواهید آمد . ما می‌بایست از همان ابتدا بصراحت با پلیس حرف می‌زدیم و اگر حرف می‌زدیم





بسیار بهتر بود . اما خبر درستی از وضع نداشتیم .. واز میخواست که این نوشته منحوس را پیش از آنکه پلیس برآن دست بیابد ، بخواند و حماقت من این بود که در این عقیده باو پیوستم و اکنون دیگر نمی توانم به عقب برگردم .

خدمتکار فنجان قهوه ای را در سینی آورد ، پیش شین گذاشت ، ظرف شکر را بازکرد و با قیافه ای که هیچگونه حالتی در آن نبود ظرف خامه را تعارف کرد . شین سرش را پائین آورد و چون از محتوی فنجان اطلاع یافت ، با حرکتی از پذیرفتن شکر امتناع کرد . وقتی که رادین واو ناشتایی خودشان را سفارش دادند ، چند جرعه ای خورد ، نفس راحت کشید و سیگار دیگری آتش زد و گفت : - «برت» از پشت تلفن هیچگونه شرح و تفصیلی نداد . فقط به من گفت که زنی که چند دقیقه ای با او بوده ، کشته شده . بقیه را برای من حکایت کنید .

ادرادین جریان تلفن کردن برت هالیدی ، بیدار شدن خود را از خواب بصدای زنگ تلفن و تقاضای برت هالیدی را راجع به تحقیق در باره حوادثی که در آپارتمان السی موری اتفاق افتاده بود ، شرح داد .

ادرادین در جریان تحقیق پلیس حضور یافته بود و پس از آن بدیدن هالیدی رفته بود و در آن اثنا که هالیدی سرگرم خواندن نوشته های السی بود ، از وی جدا شده بود . و وقتی که خدمتکار ناشتایی را آماده کرد ادرادین در پایان حرفهای خود چنین گفت :

- و اطلاعی ندارم که نسخه دیگری از آن تهیه کرده است یا نه . در حدود ساعت چهار و نیم بخانه برگشتم تا کمی بخوابم . پیش از ساعت هشت به اداره شهربانی برگشتم . مردی بنام «آوری بیرک» که تازه روزنامه را خوانده بود ، تلفن کرد که السی موری نصف شب باتفاق برت هالیدی نویسنده داستانهای پلیسی و اهل میامی که برای چند روز اقامت به نیویورک آمده است ، از مهمانخانه هنری هودسن بیرون رفت . بی شک من پشت دروغ خود را گرفتم و گفتم که برت هالیدی را خوب می شناسم و حتی اسم مهمانخانه ای را که بر حسب معمول در آن منزل می گیرد ، می دانم . کارآگاهان به من اجازه دادند که همراهشان بروم . ووقتی که باینجا رسیدیم ، برت هالیدی دور شده بود . در را قفل کرده بودند . تختخواب آشفته بود . هیچ اثری از نوشته های السی موری در اتاق نبود . متصدی دفتر مهمانخانه و خدمتکار آسانسور به ما گفتند که برت در حدود ساعت پنج بی آنکه خود را از انظار پنهان سازد ، از مهمانخانه بیرون رفته .. و از اینکه بسته ای در دست داشته یا نداشته است ، هیچگونه اطلاعی نداشتند . خدمتکار آسانسور خیال می کند که برت هالیدی يك ساعت پس از آن برگشته باشد .. اما حاضر نیست

در این باره قسم بخورد . دیگر هیچکس او را ندیده .. واگر برگشته باشد ، چرا باردیگر رفته ؟ و کجا رفته ؟ چندین بار سفارش کرده بودم که آرام بگیرد و نشان ندهد که از جریان حوادث اطلاع دارد . می‌بایست صبر کند و پس از آنکه خبر مرگ السی در روزنامه‌ها انتشار یافت ، به پلیس تلفن بکند .. و آنها هم بشرط اینکه پلیس تا آن لحظه نیامده باشد .

– شاید منتظر سواد نوشته‌ها باشد ؟

رادین ناله کنان گفت :

– امیدوارم که چنین نباشد . اگر پلیس او را در موسسه توقیف کند ، قضیه آفتابی خواهد شد و تأثیر آن از میان خواهد رفت . و یازگفتم که از طرف من نوشته‌ها را به این موسسه بدهد .
شین گفت :

– چرا به موسسه تلفن نکنیم ؟

– من تنها در انتظار بهانه‌ای بودم که بطرف تلفن هجوم ببرم . رادین برخاست و از سالون بیرون رفت . پس از چند لحظه برگشت و در مقابل شین سر جای خود نشست و گفت :

– نمی‌دانم باید خوشحال شد یا غمگین .. برت هالیدی در حدود ساعت پنج و ربع نوشته‌ها را به موسسه برده .. و نیمساعت پس از آن نوشته‌ها را گرفته و نسخه دوم را برای من بجای گذاشته . پس از آن کجا دررفته ؟ واگر طبق تصور خدمتکار آسانسور به مهمانخانه برگشته باشد .

رادین جمله خود را نیمه تمام گذاشت و سرش را تکان داد .

شین ناشنایی خود را خورد و فنجان قهوه برای خود ریخت .

– من نویسنده نیستم و از اهمیتی که برت و شما به نوشته «مقتوله» می‌دهید چندان سردر نمی‌آرم . و خودتان گفتید که این نوشته داستانی بیش نبوده .. نه ؟

– بالاتر از داستان بود . السی موری به برت گفته است که

ماجرائی را که بسر خودش آمد ، وصف کرده است . السی موری

در این رمان به تغییر نام و قیافه قهرمانان خود اکتفا کرده .. و وقتی

که پلیس به تفتیش آپارتمان پرداخته است ، نسخه دوم رمان که

بوسیله گاربن فراهم آمده بود ، ناپدید شده بود .. بنظر تان عجیب

نیست که برای ربودن یک رمان نیمه تمام به قتل زنی دست بزنند ؟

و این را هم بگویم که در اواخر ملاقات «برت» یکی تلفن کرده و

السی موری باو گفته است که قصد دارد داستانش را به نویسنده

نشان بدهد .. و با اینکه ما در این باره یقین نداریم ممکن است همین

موضوع انگیزه جنایت بوده باشد .

شین گفت :

– شاید برت خیال کرده باشد که علامت و نشانه‌ای در نوشته

پیدا کرده .. و این احمق ملعون پیش از آنکه من برای مساعدت باو



به اینجا بیایم برای گرفتن قاتل براه افتاده .
ادراین گفت :

- اگر این نکته را قبول کنیم که این نشانه و علامت را خوب
تفسیر کرده باشد ..

مایکل شین با لحن خشم آلودی گفت :

- شاید قتل دیگری نیز صورت بگیرد . برت آدم جالبی است .
و نویسنده ای است که استعداد و قریحه فراوان دارد اما اهل
مقابله با تبهکاری نیست که زنی را هم کشته است . ناشتائینان را
بخورید و برویم نظری به نوشته ها بکنیم .. و اگر به آن شرح و
تفصیلی بربخوریم که برت را روشن ساخته است ، شاید بدانیم که
دوستانمان را کجا باید جستجو کنیم .

فصل یازدهم

نیمساعت پس از آن ، هردو مرد آرام و آسوده در دفتر ادراین
و واقع در ((بوچراوا)) در یکی از محله های مغرب شهر نشسته بودند
و سواد نوشته های السی موری را بررسی می کردند .

((موسسه)) نتوانسته بود هیچگونه خبری درباره ناپدید شدن
برت هالیدی بدهد . نویسنده در حدود ساعت شش اصل نوشته را
زیر بغل زده و براه افتاده بود و دیگر اطلاعی بیشتر از این
در دست نبود .

رادین به خواندن نوشته شروع کرد . صفحه ها را یکی یکی
روی میز می گذاشت و ((شین)) بهجمله هر صفحه را از روی میز برمی داشت
تا بنوبه خود به مطالعه آن بپردازد .

سکوت اتاق رافرا گرفته بود . گاه بگاه ، رادین بامداد یادداشتی
در حاشیه صفحه ها می نوشت . شین آهسته تر می خواند . و وقتی که
تمام کرد آهی کشید و شانه ها را بالا انداخت . در حدود ده دقیقه
بود که رادین کسوهای پر از کارتون را زیر رو می کرد . شیشه ای
ویسکی روی میز گذاشته بود و وقتی که آه شین را شنید ، با
اشاره ای شیشه ویسکی را نشان داد و گفت :

- شین ، برای خودتان ویسکی بریزید . بغل شیر آب سرد
می توانید لیوانهای کاغذی پیدا کنید .. شین اظهار تشکر کرد و در
آن هنگام که رادین همچنان سرگرم جستجوهای خود بود ، بپا خاست .
مرد موحنائی لیوانی برداشت ، کمی ویسکی ریخت و آن را از
آب سرد لبالب ساخت و بسر جای خود برگشت . و در آن اثنا که
اخم در هم کرده بود و از پشت سرخیره خیره به رادین می نگریست ،
ویسکی خود را جرعه جرعه خورد .

عاقبت روزنامه نگار چرخ می زد . چند برش روزنامه در دست
داشت . از قیافه اش هیجان شدیدی فرو می ریخت .

برشهای روزنامه را در دست خود تکان داد و با لحن پیروز-

مندانه ای گفت :

- چیزی را که می‌خواستم بدست آوردم . وقتی که نوشته را می‌خواندم ، احساس می‌کردم که این داستان را می‌دانم . و این برشها عبارت از اخباری است که سه ماه پیش از روزنامه «تایمز» بریده ام . این قضیه در آن روز چندان شور و علاقه ای در من ببار نیاورد اما گزارشها را نگذاشتم باین امید که این راز روزی از روزنامه ها روشن شود .

سرفه ای کرد و یکی از عناوین برشهای روزنامه را خواند :
 «جسد ناشناسی در اتاق مهمانخانه ای پیدا شده است . پلیس در تعقیب زنی است»

- من از این قضیه خاطره بسیار روشنی در دل نگهداشته ام و وقت خود را در این راه تلف نخواهم کرد که این برشها را برای شما بخوانم . قضیه درست موضوع رمان السی است . مستخدمه مهمانخانه بلویت در خیابان بیست و سوم ، جسد را ساعت ده صبح کشف کرد .. مقتول در لباس خود روی زمین دراز شده بود و سرش شکافته بود حمام پر از خون بود . شاید قتل در همانجا صورت گرفته بود و جسد را پس از آن به اتاق برده بودند . هیچ سند و کاغذی در میان نبود . هیچ چیز وجود نداشت که نام و نشان مقتول را روشن سازد . در حدود یک ساعت از نصف شب رفته همراه زنی به مهمانخانه آمده بود و اسم خودشان را ... اجازه بدهید .
 رادین نظری به برش روزنامه انداخت و گفت :

- و اسم خودشان را در دفتر مهمانخانه مستر و میسیز رابرت پیل ، اهل گرینیویچ ، از ایالت کانکتیکات ، نوشته بودند ، بسته و چمدانی نداشتند . مرد پول اتاق را پیشاپیش پرداخته بود . اگر حرف متصدی دفتر مهمانخانه را بپذیریم ، زن جوان و خوشگل و بلند قد بوده و سی سال نداشته .. بسیار مست بنظر می‌آمد . اما هنوز سرپا بوده .. هیچکس این زن را موقع بیرون رفتن از مهمانخانه ندیده بود و با اینهمه زن در اتاق خود نبود . همه این چیزها در برش روزنامه نوشته شده ..

رادین با لبخندی که حکایت از خشنودی داشت ، ورقه را روی میز گذاشت .

- رفته رفته از حرفهای من سردرمی‌آرید ؟
 شین اعتراض کرد :

- لحظه ای اجازه بدهید .. روزنامه «تایمز» مهمانخانه بلویت را در خیابان بیست و سوم نشان می‌دهد . و حال آنکه در نوشته السی صحبت از مهمانخانه هالسن و خیابان مدیسن شده است . قهرمان السی موری کسی است که گلویش را بریده اند .. و حال آنکه سر این مرد را شکافته اند . با اینهمه السی موری ادعا داشت که سرگذشتش جنبه حقیقت دارد و جز اسم ها و قیافه ها چیزی



را تغییر نداده است .

رادین اظهار داشت .

- با وجود این درست است . برای اینکه نمی‌توانست اسم حقیقی مهمانخانه را بنویسد . و اگر کشته شدن مرد بطرز دیگری صورت می‌گیرد نتیجه همان است . فراموش نکنید که السی به انتشار داستان خود امیدوار بود . و باین ترتیب لازم بود که صحنه وقایع را بطرز مبهمی وصف کند تا اینکه خوانندگان روزنامه ها به شباهت این دو واقعه پی‌برند .

- از کجا می‌توان دانست که چیز های دیگر را هم تغییر داده است یا نه ؟

- در واقع چنین چیزی محال است . اما خیال می‌کنم که جز مطالبی که در روزنامه ها شرح داده شده است ، چیز دیگری را تغییر نداده باشد . بی‌شک السی موری هر بار که امکان داشته از حقیقت پیروی کرده و در این راه تا حدودی پیش رفته است که خودش شناخته نشود و اسرار کسی را بروی دایره نریزد و من حرفهائی را که برت هالیدی زده است ، باین ترتیب تفسیر می‌کنم .
ببینم روزنامه تایمز فردای روز جنایت چه نوشته ..
برش روزنامه را تا کرد و به مطالعه آن پرداخت .

- جسد عصر آنروز بتوسط آلفرد هیز Alfreya hayes هم‌منزل مقتول شناخته شد .. و این شخص از روی علائم مشخه مقتول پی برده بود که جسد دوست خودش است .. خلاصه مقتول مردی با اسم البرت گرین و عضو یکی از شرکت های طبع و نشر بود .. زن نداشت ، مردی سی و پنجساله و اهل جد و جهد بود . شب پیش از واقعه «گرین» و «هیز» در يك «شب نشینی» شرکت جسته بودند .. اسم میزبان برده نشده . «هیز» گمان می‌برد که «گرین» با زن جوان ناشناسی از مجلس بیرون رفته است .. و این مطلب را به پلیس گفت .. قضیه بهمین جا خاتمه می‌یابد .. دیگر آثار و علائمی که شایسته توجه باشد ، بدست نیامده و موضوع در همینجا مانده .. پلیس از همه کسانی که به شب نشینی دعوت داشته اند استنطاق کرده و اسم زن جوانی را بدست آورده است که بقول عده ای شاید باتفاق گرین از مجلس بیرون رفته باشد . اما این زن سندی در دست داشت که غیبت وی را از محل وقوع جنایت اثبات می‌کرد . مرد دیگری او را بخانه اش رسانده بود . و هیچ شکی نیست که پلیس این زن را با خدمه مهمانخانه بلویت روبرو ساخت اما کسی نتوانست او را بجا بیاورد . این امر چندان چیز مهمی نیست اما چون دلیل دیگری در دست نبود ، پلیس ناگزیر شد که زن را آزاد کند .

رادین لحظه ای رشته حرف خود را برید .

- چه عقیده دارید ؟

شین گفت :

- این حادثه موضوع خوبی برای داستان است . اما السی برای ساختن و برداختن و تغییر شکل دادن این قضیه به نیروی تخیل خود توسل نجسته ..

- کشته شدن او و ربوده شدن نوشته این معنی را نشان می‌دهد .
 - درست است .. و شاید این موضوع موضوع بسیار مهمی باشد .
 اگر السی موری همان همراه اسرارآمیز البرت گرین بوده باشد و جریان فاجعه را بهمان ترتیبی که صورت گرفته است شرح داده باشد ..
 شین رشته حرف خود را برید و جرعه ای ویسکی خورد .
 رادین با حرارت گفت :

- اصل قضیه در همینجا است . مرکز السی ، شب آن روزی که می‌خواست نوشته خود را به برت ، نویسنده داستانهای پلیسی نشان بدهد .. نویسنده ای که می‌توانست به آنچه از دست السی در رفته بود ، پی ببرد .. و اکنون قضیه ناپدید شدن «برت» از حقایقی است که نباید از نظر دور داشت .
 شین گفت :

- ما احتیاج داریم که درباره السی و همه آن کسانی که سه ماه پیش کم و بیش در قضیه گرین دخالت داشته اند ، مثلا درباره هم منزل این مرد چیز های دیگری هم بدانیم .. السی بعنوان نویسنده ای از وی نام برده است .. باید دید که این موضوع حقیقت دارد یا نه ؟ و این مرد را چنان طبق حقیقت وصف کرده است که قابل شناختن باشد ؟

ادرادین گفت :

- روزنامه چیزی درباره علائم مشخصه این مرد ننوشته است و من می‌توانم ضمن مراجعه به صورت جلسه پلیس اطلاعی در این زمینه بدست بیاورم . آیا باید این نکته را به پلیس تلقین کنم که ممکن است این مرد در قتل السی دستی داشته باشد ؟
 - آنوقت باید این نوشته را به دست پلیس بدهید .. چنین میلی دارید ؟

- از کجا می‌توانم چنین کاری بکنم و آنوقت به پلیس نگویم که این نوشته به چه ترتیب بدست «برت» افتاده است . از این گذشته در صورتی که این نوشته را به پلیس بدهم باید اعتراف کنم که من شب گذشته به او توصیه کرده ام که از جای خود تکان نخورد چه کار درهم و برهمی !

- چندان شکایتی نداشته باشید . مرده شوی ببردشان !
 اگر من این پاسبانها را می‌شناسم ، می‌دانم که آنقدر هوش و فراست نخواهند داشت که به اسراری که در رمان السی نهفته است پی ببرند . و اگر شما «برت» را بدستشان می‌دادید ، وقت خودشان را برای باز پرسى این مرد بهدر می‌دادند و حتی نظری



به نوشته نمی‌انداختند . در سایه شما ، ما می‌توانیم بفرغ خاطر این نوشته را مطالعه کنیم .

- اگر برت هالیدی را ببازرسی می‌کشیدند ، حداقل می‌دانستیم که زنده است .. بر پدر شیطان لعنت ! .. من می‌خواستم که ..

شین با خشم بسیار فریاد زد :
- شکایت موقوف !

و آنوقت لیوان کاغذی خود را تهی کرد و باشد و در دنباله حرفهای خود گفت :

- شکایت همیشه بیهوده است .. شاید اشتباه کرده باشید .. بجهنم .

صدایش خشن و صورتش برافروخته بود . نگاه سوزانی به ادرادین انداخت و گفت :

- اشتباه از همه مردم سر می‌زند . اما مردی که شایسته نام مردی باشد اشتباه را بنفع خود بر می‌گرداند هرگز به پشت سرتان نگاه نکند . در حال حاضر باید برت هالیدی را پیدا کرد . ته سیگارتان را دور بیندازید و برویم .. شما به قضیه گرین بپردازید . منم در باره السی موری به تحقیق می‌پردازم . اگر وجوه اشتراکی میان این دو نفر پیدا کنیم وسیله ای برای پیشروی بدست خواهیم آورد . دو ساعت برایتان بس است ؟

مرد موحنائی به لحن تحکم آمیزی حرف می‌زد و روزنامه‌نگار بیک جست‌پاشد . شخصیت مایکل شین که برت هالیدی در کتابهای خود وصف کرده بود ، ادرادین را تسخیر کرده بود . از همان نظر اول معلوم بود که این شیطان به شکست تن در نمی‌دهد . صحبت تنها صحبت اراده نبود . مایکل شین اهل خطر بود و حتی اگر همه احتمالات نیز به ضرر وی بکار می‌افتاد هیچ چیز نمی‌توانست مانع او بشود . در آنموقع شاید بهترین دوستش کشته شده بود یا در خطر مرگ بود و شاید گناه نیز به گردن ادرادین بود . با اینهمه مایکل شین ثانیه ای از وقت را برای عتاب و خطاب بهدر نمی‌داد . وقتی که وضع یاس آور بنظر می‌آمد ، تند تر و سختر به حمله می‌پرداخت .

ادرادین که دندان بهم می‌فشرد جواب داد :

- دو ساعت برای من بس است . شما را باید دوباره همینجا ببینم ؟

- آری ، همینجا ... نوشته‌ها بگذاریم و برویم وقتی که برگشتیم شاید بهتر بتوانیم از آن سردر بیآوریم

مایکل شین لبخندی زد و دستش را دراز کرد و بالحن گرم و لرزانی گفت :

- از بابت «برت» چندان غصه نخورید . من پانزده سال است که او را می‌شناسم و خوب می‌دانم که قادر است گلیم خود را از

آب بیرون بکشد . کارهایی هست که باید با عجله بیشتری انجام بدهیم . بیایید برویم . کجا می‌توانم اطلاعی درباره السی موری بدست بیاورم ؟

- نمی‌دانم .. پلیس چیز مهمی در این باره کشف نکرد .
- شغلی داشت یا نه .

- خیال نمی‌کنم . به برت گفته بود که دوماه پیش وقتی که در آپارتمان خانواده جانسن منزل گرفت و شروع به نوشتن داستان خود کرد ، دست از کار کردن برداشت . در این اواخر ، من چندین بار او را در انجمن نویسندگان رمان پلیسی دیدم اما دوستانش را نمی‌شناسم .

- و آن مردی که امروز صبح درباره «برت» خبرچینی کرده ؟
ادرا دین که صورتش روشن شده بود ، گفت :

- «آوری بیرک» ؟ این جای پای است که می‌توان تعقیب کرد به همه زنهایی که در دستش نیستند اظهار عشق می‌کند . خیال نمی‌کنم که در نزد السی وجهه ای داشته است .. اما یقین دارم که در صدد تصرف این زن بوده . و از قرار معلوم چون دیده است که باتفاق برت هالیدی از مهمانخانه هنری هودسن بیرون می‌رود ، از شدت خشم دیوانه شده ..
شین اظهار داشت :

- و همینکه خبر مرگ زن جوان را شنیده به عجله به پلیس اطلاع داده .. کجا می‌توانم این مرد را پیدا کنم ؟

- خیال می‌کنم که بتوان این مرد را در گرینویچ ویلج پیدا کرد . من اکنون به دفتر انجمن نویسندگان رمان پلیسی تلفن می‌کنم و رد نشانی او را می‌پرسم .

رادین شماره تلفنی را گرفت . چیزی پرسید و پس از چند لحظه انتظار ، جواب را یادداشت کرد و کاغذ را به شین داد .

- از قرار معلوم تلفن ندارد .. اما در این ساعت بی شک باید در خانه خودش باشد .

و آنوقت دو مرد از هم جدا شدند .

فصل دوازدهم

«آوری بیرک» دون ژوان خشمگین و ناکام ، امروز صبح بسیار از وضع راضی بود . در میان ملحفه های مچاله شده و کشیف رختخواب خود ، در طبقه سوم عمارتی بی آسانسور ، لم داده بود و خیره خیره به تصاویر شهوت انگیز و پر رنگ سقف اتاق خود می‌نگریست . گاه بگاه آهنگ نشاط آور کوتاهی را سوت می‌زد .

آوری بیرک از تماشای زنهای برهنه ای که بالای سرش سرگرم بازی و جست و خیز بودند ، همیشه در شیفتگی شهوت انگیزی فروا می‌رفت . نقاشی که این «اثر» را «آفریده» بود زن مادیان

صفتی بود که اگر چنین چیزی امکان داشته باشد باید بگوییم که از لحاظ جنسی بیمار تر از وی بود. مدت چهل و دو سال در یکی از دهکده های ایندیانا روزهای تیره و پایان ناپذیری در انتظار آن نشسته بود که مادرش بمیرد و میراثی برای او بجای بگذارد که در سایه آن قلاع هنری نیویورک را به محاصره درآورد.

و این دوشیزه ناکام که بصورت پیر دختری درآمده بود، پس از سرگردانی و حیرت زندگی در شهر بزرگ نیویورک، خوشبختانه به آوری بیرک برخورده بود. و آوری بیرک که باید یگانه پرستنده استعداد این پیر دختر شمرده شود، یگانه کسی شده بود که درصدد فریفتن وی برآید.

و پیر دختر برای اثبات نمک شناسی خود مدت دو هفته در خانه وی منزل کرده بود و پس از آن محتوی شیشه لیزول را خورده و خودکشی کرده بود. در عرض این دو هفته سقف منزل را در بالای تختخوابی که نخستین بار لذت های عشق را در آن چشیده بود، نقاشی کرده بود.

آن روز صبح، «آوری بیرک» یکی از آن اشکال هرزه را تماشا می کرد و در دل خود می گفت که این شکل به السی موری شباهت دارد. وقاحتی که در این تصویر بود، برخشنودی وی می افزود. روزی که آوری بیرک آنقدر به السی مشروب داده بود و زن جوان را که از وی نفرت داشت، با پارتمان خود گشانده بود، السی از دیدن این «اثر» زنده و ناپخته فریاد دهشت و نفرت از دل برآورده بود.

وقتی که در همین اتاق از دراز شدن روی این تختخواب امتناع جسته بود اهانتی با او کرده بود که گذشت پذیر نبود. و آن روز آوری بیرک در دل خود گفته بود: «بدا بحال این زن!».. و باین ترتیب السی سر نوشتش را بدست خود برگزیده بود و چیزی را که بدستش افتاده بود، نربوده بود. شب گذشته نیز تالار ضیافت را با اتفاق برت هالیدی این مرد کثیف یک چشم ترک گفته بود و امروز صبح مرده بود. عدالت کلمه بیجایی نیست.

تهوع آور بود. برای وصف رفتار السی هیچ کلمه دیگری نمی یافت. خود را درست به آغوش این مرد انداخته بود. مگر این مرد چه چیزی بیشتر از دیگران داشت؟ کلمه «دیگران» غرورآوری بیرک را تسکین می داد زیرا که «آوری» یگانه مردی نبود که گرفتار بد رفتارهای این زن شده باشد. زن احمق و پرگویی بود که ادعا می فروخت و حتی یک جلد داستان نوشته بود. و در مقابل هالیدی درندگی خود را کنار گذاشته بود و از سرناپا شهد و شکر شده بود. گذشته از همه این چیزها، این هالیدی که بود؟ نویسنده ای شهرستانی که چند سطر از آن چیزهای کهنه و از مد افتاده نوشته بود.. از آن داستانها که از فرار معلوم در زمان اجداد ما رواج

و رونقی داشته ..

رقت آور است ! بی‌شک ، هالییدی مرد چهل ساله ای بود .. و شاید بهمین علت بود که السی اینهمه برای او مایه رفته بود . مردی که چهل سال داشته باشد چندان خطرناک نیست وزن می‌تواند او را بمیل خود بهر صورتی که بخواهد درآورد .. آری .. السی بهمین سبب وی را به آن جوانانی که درانتظار لطف و مرحمت وی بودند ، ترجیح داده بود .

ضربه سختی که بدر خورد ، رشنه افکار آوری را برید از رختخوابش بیرون آمد و پیش از آنکه ربدو شامبری از روی پیژامه رنگ و رو رفته بتن بکند ، براه افتاد و دررا باز کرد . بی‌شک پلیس بود .. دستور داده شده بود که ازخانه خود تکان نخورد . برای آنکه به شهادت وی گوش بدهند ، بخانه‌اش آمده‌اند . بیهوده بود . آدری بصراحت گفته بود که هیچگونه اطلاعی ندارد و یگانه چیزی که دیده است این است که برت‌هالییدی والسی‌موری بازو ببازوی هم از مهمانخانه بیرون رفته‌اند .

شاید می‌بایست برای پذیرفتن افراد پلیس درخانه خود ، مرتب و منظم لباس بتن بکند . اما مهم نبود ! کسی که نویسنده باشد ، کسی که هنرمند برهنه خوشحال باشد ، تابع قواعد و قوانین آداب و رسوم نیست . افراد پلیس این نکته را می‌دانستند و اگر او را مثل عضو اداره ای آراسته و پیراسته می‌دیدند ، درباره استعدادی که داشت به‌شک و شبهه می‌افتادند .

آوری بیرک ، پابرهنه و پریشان موی ، دررا بازکرد و خود را درمقابل مرد بلندقدی یافت که صورت آسیب‌دیده ، لباس بلوطی رنگ و کلاه حصیری داشت .

پلیس محض احترام و ادب کارآگاهی را بخانه او فرستاده بود نه پاسبان احمق انیفورم پوشی‌را که از جنگل ادبی خبری نداشته باشد .

گفت :

– بفرمایید .. من امروز کمی تاخیر کرده‌ام . امیدوارم که سرو وضع من به‌سرکار برنخورد .
شین گفت :

– مطلقا به‌من بر نمی‌خورد . برای کسب اطلاع مختصری آمده‌ام .

وقتی که به‌محیط دود زده و متعفن آپارتمان قدم گذاشت تشنج خود را مخفی کرد . پنجره‌های این آپارتمان تنگ‌را چنان بسته بودند که گفنی هوای بیرون به‌سم آلوده است .
آوری بالحن خود فروشانه ای گفت :

– من نمی‌توانم چیز مهمی بشما بگویم . هرچه می‌دانستم بوسیله تلفن گفته‌ام .. بفرمایید بنشینید .



شلوار و پیراهن کثیف خود را از روی یگانه صندلی برداشت و روی نیمکتی که شالی برنگ زنده روی آن بود، جا گرفت .
 - میل دارید چیزی بخورید ؟ خیال می‌کنم که کمی «جین» داشته باشم . واگر خرب جستجو کنم شاید کمی شراب هم در ته شیشه پیدا کنم .
 شین گفت :

- منشکرم .. درباره السی موری چه می‌دانید ؟
 - هیچ چیز نمی‌دانم . گاه‌بگاه باو برمی‌خورم . استعداد نداشت اما هوس نویسندگی داشت . ما نویسندگان جافناده گرفتار مستی مبتدی هستیم . یکی آنکه این‌کار غروری به‌انسان می‌دهد و دوم آنکه انسان میل دارد که این نویسندگان تازه‌کار را بضرب چوب براند .

شین که صبر و حوصله خود را از دست داده بود ، پرسید :
 - اهل کجا بود ؟ پدر و مادرش که بودند ؟ به چه محیطی تعلق داشت ؟

- در این باره مطلقا اطلاعی ندارم . پدر و مادر داشت .. به محیطی تعلق داشت ؟.. خیال می‌کنم که زنهایی مثل السی پیرو قوانین طبیعت نیستند و نطفه‌ای هستند که مثل نوعی جانورها و حشره ها بدنیا می‌آیند .
 شین تا آنجا که می‌توانست آزدگی خویش را پنهان ساخت و گفت :

- خوب .. پس شما چیزی درباره اونمی‌دانید . برای من از وقایع دیشب حرف بزنید . مدعی هستید که دیشب السی موری بامردی بنام برت‌هالیدی براه افتاده ؟..

- آری .. مردی که اهل شهرستان بود و خودش را در میان ما جازده بود .. آدم کاملا مفتخوری نبود ، واگرچه هیچگونه شهرتی ندارد گمان می‌برم که نویسنده باشد . و چیز سیاه‌رنگی هم بچشم خود می‌بندد که انظار را بسوی خود جلب کند .
 شین رشته حرف او را برید و گفت :

- ماباندازه کفایت از احوال هالیدی خبر داریم .. و میخواهیم که اطلاعی درباره السی موری بدست بیاوریم .
 بیرک پرسید :

- هالیدی را توقیف کرده‌اند ؟ مگر حاضر نیست اعتراف کند که تمام شب این‌دختر بیچاره را بتنگ آورد و بیشتر از آن میزانی که بتواند بخورد، مشروب باو داد ؟ واقرار معلوم وقتی که این‌زن مشروب می‌خورد دیگر نمی‌داند چه می‌کند . ..
 شین بستندی پرسید :

- این حرف را که بنو زد ؟
 - نمی‌دانم ، شایعه‌ای است که بسرزبانها افتاده .. در هر صورت

آن بازبهایی که برای فریفتن این زن بدبخت درمی آورد ، نفرت آور بود. وقتی که باهم براه افتادند من دردل خود گفتم : « السی ، این غول پیر را بیای ! »
شین جواب داد :

— ما علاقه ای بافکار شما نداریم . ماحقایق را می خواهیم.دیگر چه می توانید درباره السی بما بگویید ؟
بیرک قیافه تشویش آمیزی بخود گرفت و بناز و عشوه گفت :

— این سؤال برخلاف رازداری است . مرد شریفی نمی تواند بچنین چیزی جواب بدهد .

شین باقیافه خشونت آمیزی برخاست .
— من وقت زیادی ندارم که در اینجا تلف کنم . اطلاعی را که می خواهم کجا می توانم بدست بیاورم ؟
— من اهل امریکا هستم و حقوقی دارم .. شما نمی توانید ..
— من نمی توانم ؟ پدرسوخته ! .. اکنون می بینیم .
دست راست شین برگونه بیرک فرودآمد و بیرک بیهوش روی نیمکت افتاد .

— حرف بزنیید !
داستان نویس که بوحشت افتاده بود، باتمجمج گفت :
— من شکایت خواهم کرد .. شما نمی توانید .
جمله اش بفریادی خاتمه یافت . زیرا که شین یخه پیژامه اورا گرفته بود و بزور از روی نیمکت بلندش کرد وکشیده دیگری نیز که مثل آن یکی جانانه و پرتنین بود ، به بیخ گوش وی نواخت و با چشمهای برافروخته و بالحن خشنی گفت :
— شوخی موقوف ! کجا می توانم اطلاع بیشتری در باره السی موری بدست بیارم ؟

آوری بیرک نومیدانه دست وپازد و اشک سرشکستگی و خواری برگونه هایش سرازیر شد . وناله کرد .

— این نخستین بار است که درزندگی خود ..
شین قدمی به عقب برداشت و اورا از جای خود بلند کرد و سرپا نگهداشت . مشتش درچند سانتیمتری صورت بیرک بود .
— دوثانیه وقت دارید که اسم کسی را به من بگویید .. اگر زیربار نروید ، همه دندانهایتان را خواهم شکست .

و آماده بود که این کار را بکند . آوری بیرک دراین باره باشتباه نیفتاد . چه ظلمی ! بجای این تعدی وتجاوز می بایست ازوی متشکر بود. رفتار پهلوانانه ای کرده بود . اگر اسراربرت هالیدی را روی دایره نمی ریخت ..

در آن اثناء که ازپای می افتاد ، غرزد :
— به نزد لیورگر بروید .. السی را بهتر ازمن می شناخت .



و مدعی است که باوی هم خوابه می‌شد . من چندان از این موضوع مطمئن نیستم . لیو عادت خودستایی دارد .

شین او را بانفرت روی کانابه انداخت و آوری بگوشه‌ای پناه برد و صورت گرفته‌اش را در دستهای خود پنهان ساخت .

کارآگاه دفتری از جیبش درآورد و اسم لیورگر را نوشت .
- نشانی این مرد ؟

بیرک نشانی را باو داد . آپارتمانی در یکی از ساختمانهای خیابان مدیسن بود .

دریشت‌سر مرد موحنائی بهم خورد . داستان نویس وقتی که تنها ماند اشکهای تلخی فرو ریخت و از خود پرسید که سرنوشت چرا تا این حد در حقوی ستمگر است .

فصل سیزدهم

شین وقتی که بمقصد رسید، این موضوع را دریافت که ((لیورگر)) از نظر تجارت از همکار خود در گرینویچ ویلج کامیابتر است ، مگر اینکه خودش ثروتی داشته باشد .

در مهمانخانه مبله و پرشکوهی منزل داشت . دربانی در لباس پرزرق و برق دربانی مهمانان را دردهلیز ، میان سالون رستوران و ((بار)) استقبال می‌کرد . دختر جوان و شادابی که پشت دستگاه تلفن نشسته بود ، وقتی که کارآگاه مستررگر را خواست ، نظری به ساعت دیواری انداخت که آمیخته به شک و تردید بود .

- من نمی‌توانم در این موقع مزاحمتی برای او فراهم بیاورم مگر اینکه موضوع بسیار فوری باشد .
شین گفت :

- بی‌اندازه فوری است .

دختر جوان باز هم تردیدی از خود نشان داد .

- می‌توانید بگویید موضوع چیست ؟

سپس لبخندی زد و به مرد موحنائی گفت :

- اگر او را بسیار زود از خواب بیدار کنیم مثل سنگ از کوره درمی‌رود . مدعی است که نویسنده است و من باین وسیله ((الهام)) را می‌رانم . اما اطمینان دارم که پرمی‌خواهد .

شین به لبخند او جواب داد اما بالحن قاطعی حرف زد :

- من به دستگاه پلیس بستگی دارم . شماره اتاق او را به من بدهید و خودم بیدارش می‌کنم .. و نمی‌گویم که این نمره را از شما گرفته‌ام .

- من هم میل دارم که این موضوع را نداند . شماره او نود است .

شین از وی تشکر کرد و بطرف آسانسور روانه شد . فراشی نیز که مثل دربان لباس پرزرق و برق بتن داشت ، وی را به طبقه

پنجم برد و گفت :

- انتهای راهرو .. دست چپ . سرکار ...

کارآگاه «میامی» مقابل دری توقف کرد و صدای ماشین تحریری را شنید . درزد . اما صدای ماشین بریده نشد . دوباره و با شدت بیشتری درزد .

جوابی نیامد . باوجوداین کسی که در اتاق می‌نشست ، محال بود که صدای در را شنیده باشد . شین که صبر و حوصله خود را از کف داده بود ، بادومشست خود بدر کوفت و فریاد زد :

- رگر ، در را باز کنید .

این دستور تأثیر خود را کرد و چند لحظه پس از آن ، شین با جوان گندم‌گون و لاغری که در حدود سی سال داشت ، روبرو شد . موی سرش شانه نخورده بود و کت مخملی سیاهی از روی پیژامه خط‌خط بتن کرده بود که «برگردان» ارغوانی داشت . پاهایش برهنه بود .

بالحن آزرده‌ای پرسید :

- از من چه می‌خواهید ؟ مگر نمی‌توان دیگر در خانه خود کمی اسوده بود ؟ بروید کم‌شوید !..

خواست در را بهم بگوید اما شین ممانعت کرد و گفت :

- می‌خواهم دو چیز درباره‌ی السی موری از شما بپرسم .

لیورگر با صورتی که از شدت خشم به تشنج افتاده بسود ، تکرار کرد :

- السی موری ! شما در بجه‌وحه کار اسباب زحمت شده‌اید که حرف السی را با من بزنید ؟ همینقدر می‌دانم که زن خوشگلی است .. خوب .. اکنون خواهش می‌کنم که پایتان را بردارید و بگذارید که من در را ببندم و گرنه به دفتر مهمانخانه تلفن می‌زنم و دستور می‌دهم که از اینجا بیرون‌تان کنند .

شین بالحن آرامی گفت :

- نه .. رگر . من نمی‌روم . چیزی که می‌خواستم درباره‌ی السی بدانم، این نبود . اما باز هم موضوع همان است .. شما از نزدیک با این زن آشنا بودید ؟

پیش رفت و لیورگر ناگزیر عقب نشست .

- اشخاص دیگری هم می‌توانند مثل من به سوال شما جواب بدهند . شما که هستید و چه می‌خواهید ؟

شین لبخند زنان جواب داد :

- من کارآگاهم و درباره‌ی السی مشغول تحقیق هستم . شب گذشته کشته شده .. شما خبر داشتید ؟

رگر زوزه کرد :

- نه .. من خبر نداشتم . لحظه‌ای اجازه بدهید .. چه گفتید؟ کشته شده ؟



خشمش جای خود را به دیرباوری داده بود .
شین کلاهش را برداشت و نظری به اطراف خود انداخت :
اتاق کوچک و بسیار مرتب بود . پنجره های آن به خیابان
باز می شد . ماشین تحریر روی میز زیبایی قرار داشت . یک نیمکت
دو نفره و دو صندلی دسته دار نرم و گرم روبروی هم گذاشته شده
بود .

لیورکر - بی تعجب و بی دهشت - اما بلحنی که گویی این خبر
برای او اهانتی است - غرزد :

- لعنت بر شیطان !.. کشته شده ! کجا و کی ؟
- در آپارتمان خودش .. بگوئید بینم که دیشب از ساعت دو
تا ساعت چهار صبح در کجا بودید ؟
کارآگاه روی یکی از صندلیها نشست و پاهایش را روی هم
انداخت .

- من کجا بودم ؟ امیدوارم که سوءظنی به من نبرند .
شین اظهار داشت :
- به همه آن اشخاصی که او را می شناخته اند ، سوء ظن
هست ...

لیورکر خنده ای کرد و کمی لرزان بود .
- پس بسیار کار خواهید داشت .. برای تحقیق در این باره
به یک هنگ پاسبان احتیاج دارید .
- اما چنین حرفی به من نزده اند .. و از قرار معلوم شما یگانه
فاسق او هستید .

- شوخی نمی کنید ! این حرف را که بشما زده ؟
(رگر) نشست و برگردانهای کت خود را بدقت درست کرد .
شین جواب داد :

- این حرف را دوست شما آوری بیرک زده ...
و در آن اثناء که سیگاری آتش می زد ، صورت رگر را زیر نظر
گرفت .

داستان نویس جوان فریاد زد :
- بی شرف !

و آن وقت تشنجی که مولود نفرت بود ، لب بالایش را که سپیل
قهوه ای رنگی بر آن سایه انداخته بود ، برگرداند . و در دنباله
دشنامی که از دهانش بیرون آمده بود ، گفت :

- السی نخواسته بود که به دخمه او قدم بگذارد . و برای
اینکه شکست خود را تشریح کند ، باو تهمت می زد که به مرد ها
علاقه ندارد .

شین از روی محبت این حرف را تصحیح کرد :
- جز شما ...

لیورکر شانه های خود را بالا انداخت و لبخندی که حکایت

- از خشنودی داشت جانشین پوزخند شد .
- آری . آری . مجبور بود متوجه باشد که السی از من بدش نمی آید ..
- شین گفت :
- خوب .. از ساعت دوتا چهار صبح در کجا بودید ؟
- در رختخواب خودم .
- می توانید این موضوع را ثابت کنید ؟
- رگر لحظه ای مردماند ، چشمها را بهم زد و زیر لب گفت :
- سؤال غرض آلودی است .
- جواب بدهید .
- رگر گفت :
- من به چنین چیزی جواب نخواهم داد . نه مرا توقیف کرده اند و نه به جنایتی متهم ساخته اند . چنین نیست ؟
- شین غرزد :
- نه هنوز .. اما اگر همچنان سماجت نشان بدهید و حرف نزنید ، چنین چیزی ممکن است پیش بیاید .
- این حرفها چیست ، باباجان !.. چه دلیلی در دست دارید که اعمال و افعال من بامرگ السی رابطه ای دارد ؟
- دیشب در مجلس ضیافت حضور داشتید ؟
- رگر جواب مثبتی داد .
- دیشب شام سالیانه انجمن نویسندگان داستان پلیسی .. بود و مسلما من هم بالسی و صدها نفر دیگر آنجا بودیم .
- شما داستان پلیسی می نویسید ؟
- نه بدرستی .. اسم خود را برای آن در انجمن نوشته ام که از سر گرمیهایی که برای اعضای خود فراهم می آورد ، لذت ببرم و این فرصت را بانجمن بدهم که از شهرت اسم من استفاده کنند . تخصص من در نوشتن داستانهای اسرار آمیزی است که از سرتاپا پراز حوادث خطرناک باشد .
- با لحن گزافه گویانه ای حرف می زد ، ناگهان برخاست ، انگشت خود را بطرف شین دراز کرد و در صورت گندم گونش تأثر شدیدی پدیدار شد .
- شما باید در این باره تحقیق بکنید که مردی به اسم برت هالیدی وقت خود را چگونه صرف کرده کتابهای احمقانه ای می نویسد و قهرمان این کتاب کارآگاهی است اهل میامی و نیمه دیوانه که موهای حنائی دارد . شب گذشته هالیدی مثل سنگ دنبال السی بود . مثل حیوان مست بود و جز صدای او صدای گس دیگری شنیده نمی شد . برای آنکه السی را فریب بدهد لاف و گزاف می گفت . و روشن بود که می خواست شب را با او بسر برد . نمی توانم سوگند بخورم که در این کار توفیق یافته باشد . بسیاری از ما متوجه او



بودند و دل همه از کارهای او بهم خورده بود . و شما می‌توانید کسی را بیابید که موقع رفتن آندو حضور داشته است .
شین سرش را تکان داد اما در صورتش مثل نقابی تأثر و حرکتی دیده نشد .

- من در این باره تحقیق خواهم کرد ... قراین دیگری هم در دست دارید که بمن بگویید ؟
- بدبختانه ندارم .

شین ابری از دود بیرون داد و گفت :
- از السی برای من حرف بزنید . شخصیت قربانی تأثیر مهمی در مسأله جنایت دارد ... چه نوع زنی بود ؟
رکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

- نمونه او را فوج فوج در نیویورک می‌توان یافت . هزاران زن مثل او می‌توان دید . دختری از شهرستان به نیویورک می‌آید و در محافل ادب منشی می‌شود . با چند نقاش و چند نویسنده معاشرت می‌کند و از آزادی خود سرمست می‌شود . بسرعت صفا و سادگی خود را از دست می‌دهد و «ذوق و علاقه پیشرو» بخود می‌بندد . مشروب می‌خورد ، لاس می‌زند . زن سهل‌الوصولی نیست اما آن فضیلت و تقوی را ندارد که از مقابل هرکسی رم کند . میل دارد که سرگرم بشود . و بی‌شک از همینجا متوجه مطلب هستید .
- از قرار معلوم ادعای نویسندگی داشت .

رکتر پوز خندی زد .
- چه کسی است که ادعای نویسندگی نداشته باشد ؟ نوشتن این قدر ساده است . انسان پشت ماشین تحریر می‌نشیند ، چند صفحه کاغذ را سیاه می‌کند و ناشر بقیمت روز آن را می‌خرد . السی دو ماه پیش از کار خود دست برداشت و در صدد تألیف شاهکاری برآمد .

- چه شغلی داشت ؟
رکتر ، بی قید و اعتنا گفت :
- خیال می‌کنم که در یکی از شرکتهای بزرگ منشی یا عضو بود . خانه بسیار خوشگلی داشت که چندان از اینجا دور نبود . اما وقتی که جنون نویسندگی باو چیره شد این خانه آراسته را گذاشت و آپارتمان کوچگتری گرفت .

رکتر با لحن ندامت باری در دنباله حرفهای خود گفت :
- من بی‌اختیار خودم را در اینجامسوؤل می‌دانم ... چه می‌ترسم بگویم که من بیشتر از آنچه شایسته استعداد و قریحه‌اش بود ، به تشویق او پرداختم . یکی دو داستان کوتاه از نوشته های او را خوانده بودم . خودتان می‌دانید که در این گونه مواقع نمی‌توان به یکی گفت که این چیزها به پیشیزی نمی‌آرزد . این کار خطاست . اگر حقیقتاً باو می‌گفتم بمنزله نیکی بود ؟ ... و دختر بیچاره همه چیز

را بیاس هنر رها کرد . یگانه تسلی خاطری که دارم ، این است که اگر حقیقت را باو گفته بودم ، باور نمی داشت لازم بود که خودش این چیزها را به تجربه در بیابد .

- السی پیش از اسباب کشی در کجا منزل داشت ؟

(ارگر) نشانی خانه ای را در خیابان مدیسن داد .

- چگونه کشته شده ؟ شما این مطلب را به من نگفتید .

- امروز صبح روزنامه نخوانده اید ؟

- بایمانم قسم که نخوانده ام ... تا وقتی که کار صبح خود را

تمام نکرده ام نمی توانم روزنامه بخوانم .

شین اصرار کرد

- به اخبار رادیو گوش هم نداده اید ؟

این سؤال به غرور داستان نویس لطمه زد .

- من رادیو ندارم . اخبار رادیو ! خدایا ! .. من به این دنیائی

که برای نابودی خود کار می کند ، علاقه ای ندارم . ماشین تحریر اگر

مایه «یقین» نباشد ، حداقل وقتی که در برابرش می نشینم آرامشی

برای من بیار می آورد ... سرکار در صدد این هستید که غفله مرا باین

اعتراف وادارید که من از قتل السی خبر داشته ام .

شین بی آنکه به سؤال داستان نویس جواب بدهد ، پرسید :

- گفتید که السی موری اکثر به گردش می رفت ؟ بگوئید ببینم

در برابر مشروب مقاومت داشت یا نه ؟

- بطور کلی مقاومت داشت . گاهی افراط می کرد و آنوقت

می بایست او را بخانه اش رساند .

- این کار را کرده اید ؟

- بدبختانه نکرده ام . مطابق آنچه از این و آن شنیده ام وقتی

که مست می شد ، بصورت زن لجام گسیخته ای در می آمد .

شین تکرار کرد :

- مطابق آنچه از این و آن شنیده اید ؟

رگر نگاه استفهام آمیزی بروی او انداخت .

شین گفت :

- این موضوع را از که شنیده اید ؟

- درست بیاد ندارم . وازاین گذشته عادت ندارم که بدوستان

خود خیانت کنم .

- خودتان لحظه ای پیش گفتید که السی زن پاکدامنی بود .

پس فاسقی داشت ؟

رگر دستی به سبیل خود برد و قیافه خشم آلودی بخود گرفت .

- شما حرفهای مرا بمعنی دیگری تعبیر می کنید . السی دختر

صداقت پیشه ای بود به تساوی زن و مرد ایمان داشت وباین عقیده

بود که زن ، درست مثل مرد - اگر میل داشته باشد می تواند هوس

خود را ارضا کند . واین مطلب در نظر من ارزش او را بیشتر می کند .



چرا در صدد این هستید که خاطرهٔ او را آلوده سازید .
شین خونسرد و بی‌اعتنا گفت :

- باین امید که قاتل او را پیدا کنم . دیشب در «بار» با آن نویسنده که اهل میامی است مشروب می‌خورد . مست بود ؟
- نه اما هالیدی مست بود و گیللاس پشت سر گیللاس برای او مشروب سفارش می‌داد . وقتی که السی مست می‌شد ، چیزی که شایسته نباشد ، از او دیده نمی‌شد . اما وقتی که کسی خوب او را می‌شناخت ، باشتباه نمی‌افتاد . دیشب ، حواس و شعور خود را از دست نداده بود . شما این مطلب را بتفصیل به من نگفتید اما من حدس می‌زنم که برت‌هالیدی در بحبوحهٔ خشم او را گشته است برای اینکه در مقابل پیشنهاد های برت مقاومت می‌کرده ... و اگر موضوع از اینقرار باشد ، می‌توانید مطمئن باشید که السی مست نبوده است و گرنه هماندم بدرخواست برت هالیدی تن در می‌داد .

شین شانه هارا بالا انداخت و برخاست ... دستهایش بخارش افتاده بود که گلوی داستان نویس را بگیرد و تا وقتی که مرگ نیامده است ، بفشارد . در مقابل این تمایل مقاومت کرد . دو ساعت گذاشته بود و عجله داشت که بداند ادرادین چه اطلاعی بدست آورده است .
(لیور کر) نادم در وی را بدرقه کرد .

- من تاحدی که می‌توانستم به شما مساعدت کردم . امیدوارم که خودتان باین موضوع پی برده باشید . من ، بی‌آنکه بیگناهان را به منجلاب تحقیق جنائی بگشانم ، هرچه می‌دانستم به شما گفتم . هر مرد شریفی در قبال دوستان خودش وظایفی دارد . شاید عقیده پاسبانها چنین نباشد . اما خدارا شکر که من پاسبان نیستم ...
شین توقف کرد و بالحن نفرت باری گفت :

- وقتی که ما باسم دوستان شما احتیاج پیدا کنیم بدنبالشان خواهیم آمد . درحال حاضر
زنک گوشخراش تلفن رشته حرف او را برید . «رکر» بطرف میزی که مستور از فرشی حاشیه ابریشمی بود ، شناخت ، خم شد و تلفن را که زیر حاشیه فرش نهفته بود ، بیرون آورد . شین ایستاده بود و دستگیره در را بدست داشت .

داستان نویس گفت

- آری ، منم ... خودم هستم

حالت تشویش آمیزی در قیافه‌اش پدیدار شد سپس در دنباله حرف خود گفت :

- مسلماً در خانه خودم هستم و قصد دارم که تا پایان صبح در اینجا بمانم ... اما نمی‌دانم چرا بایدبازهم کسی مزاحم من بشود.... سبحان‌الله ! ... یکی از افراد شما رشتهٔ کار مرا بریده و دهها سؤال بیمعنی از من کرده و من نمی‌توانم

شین بسرعت برگشت

دست درشتش گوشه‌اش را از دست رگر گرفت و روی دستگاہ گذاشت

((لیورگر)) که از شدت خشم و وحشت رنگ خود را باخته بود دو قدم عقب رفت و با صدائی که از شدت غضب لرزان بود ، فریاد زد .

— شما که کارآگاه نبوده‌اید ! ... مأمور تحقیق در این باره کارآگاهی به‌اسم پترز است ... شما شیاد دروغگویی هستید ... زهرمار !

مطلب دستگیرم شد ... شما همان مردی هستید که قهرمان کتابهای هالیدی است شما همان مایک شین موحنائی هستید ... شما کجا اینجا کجا ! ... بگویید بینم همدست او هستید ؟ بی‌شک بشما تلفن کرد که برای قتل تدارک دیده‌است و برای آنکه سپر بلاگردانی پیدا کند و او را بجای خود بسوی صندلی الکتریکی بفرستد ، به مساعدت شما احتیاج دارد ؟ اما من به پلیس خواهم گفت که شما خودتان را بعنوان کارآگاه جا زده‌اید . در نیویورک چنین عملی مستوجب مجازات است : واگر این موضوع را نمی‌دانید ، یادتان می‌دهم .

شین قهقهه زد .

— چیزی که گفتم این بود که من کارآگاهم . این عین حقیقت است . می‌خواهید اسناد و مدارک مرا ببینید .

— شما حق نداشتید اینجا بیایید و بخواهید از من حرف در بیارید . اما دوست عزیز سرکار باین آسانی از مخمصه در نخواهد رفت . از جانب من باو بگویید

شین بی‌آنکه دیگر صبر کند ، بیرون رفت . نمی‌دانست که پترز از کجا تلفن زده‌است ... اما بهتر این بود که پیش از آمدن کارآگاه پلیس نیویورک در برود .

فصل چهاردهم

((ادرادین)) پشت میز تحریر خود نشسته بود و با انگشتانش از بی‌صبری روی میز ضرب گرفته بود . وقتی که شین ابروهای پر پشتش را بالا برد و به نگاهی جریان کار را از وی پرسید ، سرش را تکان داد و شانها را بالا انداخت .

— بدبختی نخوست باری گریبانم را گرفته‌است . پرونده های پلیس را در محل محفوظی گذاشته‌اند اما من بطور کلی اجازه دارم که به این پرونده ها مراجعه کنم . هیچیک از آن افرادی که می‌شناسم امروز صبح پاس نداشت : از اینرو هیچ نتیجه‌ای بدست نیاوردم . و تا عصر هیچ خبری نخواهم داشت ... بگویید بینم شما چه چیزی از آوری بیرک در آوردید ؟

— آدم عجیبی بود ! برآستی داستان نویس است ؟ ...



شین يك لیوان کاغذی برداشت و ویسکی و آب در آن ریخت و شیشه را بجای خود گذاشت .
رادین گفت :

- در هر صورت چیزهایی می‌نویسد ... و آن عده از رمانهایش که برای توده مردم چاپ می‌شود ، بسیار خوب بفروش می‌رود . چندان با او آشنایی ندارم ... اما بنظرم مرد بی‌شرفی است . حرفی از او در آوردید ؟

شین نشست و پاهای خود را روی هم انداخت و گفت :
- اسم ((لیورکر)) را ازش در آوردم و اگر ((بیرک)) راست گفته باشد السی معشوقه لیورکر بود :....

- حرف قابل قبولی است ... باوجود این ، من نمی‌توانم به زنی که لیورکر بتصرف درآورده باشد «معشوقه» نام بدهم به عقیده من این «کلمه» ایجاب می‌کند که از هر دو طرف وفائی دیده شود . اگر «لیو» همخوابه السی بود ، بی‌شک برختخواب زنه‌های دیگر هم می‌رفت .

شین بحالتی اندیشناک سرش را تکان داد و گفت :

- من هم چنین عقیده این درباره او پیدا کردم .

- بدیدنش رفتید ؟

شین با ادا و اطوار گفت :

- در واقع این مرد شب گذشته در مجلس ضیافت حضور داشته و «برت» را در «بار» با السی دیده‌است اما نمی‌داند که باهم رفته‌اند یا نه .

برای آنکه جرعه‌ای مشروب بخورد رشته حرف خود را برید ، سپس خنده‌ای کرد و بهمان صدای «رکر» گفت :

شما باید در این باره تحقیق کنید که مردی باسم برت هالیدی وقت خود را چگونه صرف کرده‌است . کتابهای احمقانه‌ای می‌نویسد و قهرمان این کتابها کارآگاهی است اهل میامی و نیمه‌دیوانه که موهای حنائی دارد .

رادین قهقهه زد .

- این حرف را لیورکر به شما زد ؟

- درمیان چیزهای دیگری که گفت این حرف را هم زد ... از قرار معلوم از برت هالیدی متنفر است و در منتهای تحقیر به کتابهای او می‌نگرد ... و از من نیز نفرت دارد .

- از نویسندگانی که بیشتر از او شهرت دارند ، متنفر است . گمان می‌برم که شما را نشناخته باشد ؟

- هماندم شناخت ... گفتم که کارآگاه هستم و خیال کرد که به پلیس نیویورک وابستگی دارم . اما عاقبت به مطلب پی برد . اطلاع جالبی از او بدست آوردم : السی بطیب خاطر مشروب می‌خورد و وقتی که مست بود با هرکس و ناکسی همخوابه می‌شد .

رادین اظهار نظر کرد :

– مثل الین فریس که در رمان خود آورده است .

شین با حرکت سر اظهار عقیده کرد :

– و همین موضوع می‌تواند دلیل این باشد که سرگذشت خودش رادر این داستان شرح داده‌است . سبحان‌الله ! اد ، ما باید درباره سرگد الپرت گرین دست به تحقیق بزنیم . اگر وجوه تشابه دیگری پیدا کنیم ، می‌توانیم بدانیم کجا می‌رویم . اما امشب شاید برای «پرت» بسیار دیر باشد . وگمان می‌برم که برنگشته

رادین سودا زده جواب داد :

– نه من چند دقیقه پیش از آمدن شما تلفن زدم . و با وجود این خبری بدست آوردم . یکی از کارآگاهان را که سه‌ماه پیش مأمور قضیه گرین بود ، دیدم . خاطره روشنی نداشت ... وگمان می‌برد که از زنی بنام السی موری نیز استنطاق صورت گرفته باشد .
– رفته رفته اطمینان پیدا می‌کنم .

– من هم اطمینان پیدا می‌کنم . مسلم است که تشریفات ساده‌ای پیش نبوده ... هیچگونه سندی علیه او نبود . همینقدر شایع بود که وی در خانه «بارت» با گرین لاس زده است و شاید با گرین رفته باشد اما مرد دیگری گفت که او را بخانه‌اش رسانده ... وانگهی پیشخدمتهای مهمانخانه عکس او را نشناخته‌اند .
شین گفت :

– پس طبق سفارش دیرک در صدد آن برآمده‌است که از راه نوازش رالف را رام کند ... و بی‌شک در این کار توفیق یافته ... برای آنکه این مرد تلفن کردن نیمه شب السی را به «تورن» فراموش کرده اگر نه پلیس السی را بآن آسانی رها نمی‌کرد .

رادین گفت

– در واقع چنین است . اگر پلیس از این موضوع خبر می‌داشت بازهم از او استنطاق می‌کرد . و این نکته را فراموش نکنید که دیرک همچنانکه وسیله فراری برای السی فراهم آورده ، وسیله فراری نیز برای خودش تهیه کرد اگر پلیس اطلاع می‌داشت که السی تلفن کرده ، چنین نتیجه می‌گرفت که دیرک این ساعتها را با او نبوده ... شین ته مانده ویسکی خود را خورد و لیوان کاغذی خود را در سبد کاغذ انداخت و گفت :

– من هم در این فکر بودم آه ! .. بیایید حدس و فرض را کنار بگذاریم و به حقایق بپردازیم . مردی که هم منزل گرین بود ، چه نام داشت ؟

– آلفرد هیز .

– نشانی این دو مرد در روزنامه نوشته شده ؟

– مسلماً

ادرادین برشهای روزنامه هارا از میز تحریر خود برداشت و



آدرسی را بصدای بلند خواند که شین به عجله یادداشت کرد.
- از اینجا بسیار دور است ... و مجله بسیار شیکی است .
کارگاه میامی گفت :

- بی شک هیز پس از مرکز دوست خود از آنجا اسباب کشی کرده اما ممکن است نشانی منزل او را به من بدهند ... از این گذشته به « بار » ی هم که آیین فریس نصف شب از آنجا تلفن کرده است می توان مراجعه کرد ... متصدی بار ممکن است چیز جالبی بیاد داشته باشد.
- این بار را از کجا پیدا خواهید کرد ؟
- من نشانی سابق السی موری را دارم .. نشانی آپارتمانی که السی موقع قتل البرت گرین ، در آن سکونت داشت . دوست شما (رکر) این نشانی را به من داده ... فرض خواهیم کرد که داستان مطابق حقیقت است و به همه «بار»ها که در اطراف منزل سابق او جای دارد ، سر خواهیم زد تا شاید متصدی یکی از بارها او را بشناسد و آن واقعه را بیاد بیاورد

و با عزم و تصمیم از جای برخاست :

- شما با من می آید ؟
- جایی که شما هستید این کارها برای من نیامده است ... و بنظر من صلاح در این خواهد بود که من از مرکز کارها دور نشوم . شاید از برت هالیدی خبری به من برسد .
شین گفت :

- از خدا بخواهیم که چنین باشد . هر ساعت به انجمن نویسندگان داستانهای پلیسی تلفن کنیم و حتی اگر لازم باشد ، تندتند این کار را بکنیم و من اکنون به منشی خبر می دهم که هر پیغامی برسد یادداشت کند .
نمره تلفنی را گرفت و گفت :

- دوروتی گاردینر ، اینجا ادرادین . میخواستم خواهش کنم که ... ناگهان خاموش شد ، گفنی رشته حرفش را بریدند ، و در آن اثنا که گوش می داد ، دیر باوری واضطراب شدیدی بر صورتش نقش بست . عاقبت سرش را با حرارت تکان داد و گفت :

- دوروتی ... بی شک موضوع بی اندازه مهم است . بسیار متشکرم که قضیه را به من خبر دادید . من بهمکاری پلیس سرگرم این قضیه هستم و مایک شیک نیز از میامی آمده است تا آن سوطنی را که به برت هالیدی هست ، از میان ببرد .
لحظه ای گوش داد و خنده کنان گفت :

- آری ، خود مایکل شین ... خود خودش ... و اکنون بسهم خود دنبال تحقیق می رود و گاه بگاه به شما تلفن خواهد کرد که پیامی به من بدهد ... امکان دارد ؟ ... بسیار خوب . خودم می دانستم که می توانم بشما امیدوار باشم .

گوشی را گذاشت و بطرف شین برگشت .

- دوروتی گاردینر اطلاع یافته که پلیس برای استنطاق درباره قتل السی در جستجوی برت هالیدی است و بیدرتنگ بیادش افتاده که امروز صبح در حدود ساعت هفت مردی از خواب بیدارش کرد . که می‌خواستنه‌است نشانی برت را در نیویورک بداند . و به دوروتی گاردینر گفته‌است که جرج هارمون کوکس نام دارد این شخص رئیس اسبق «انجمن» و مردی بسیار خوب و از دوستان نزدیک برت - هالیدی است دوروتی بی‌تردید اسم مهمانخانه برت و شماره اتاق او را داده‌است .

شین اخم در هم کرد و گفت :

- شاید مهم باشد . این کوکس فاسق السی بوده یانه ؟

رادین که قیافه بسیار گرفته‌ای داشت ، گفت :

- موضوع این نیست . جرج هارمون کوکس اکنون در نیویورک نیست و در پاناماست ... دوروتی هم مثل من از این قضیه خبر دارد اما هنوز درست از خواب بیدار نشده بود و این مطلب را فراموش کرده پس کسی به این حقه و نیرنگ توسل جسته است که عضو انجمن است و از شماره تلفن خود دوروتی خبر دارد و می‌داند که اگر اسم کوکس را بمیان بیاورد هر اطلاعی را که لازم داشته باشد، بدست خواهد آورد .

- لیورکر ؟

- لیو یا کس دیگر . آوری بیرک ... یا یکی از آن مهمانان بیشماری که در مجلس ضیافت حضور داشته‌اند .

- به پلیس خبر بدهید .

- دوروتی این کار را کرد ...

- بسیار خوب . شماره او را به من بده تا با او تلفن برکنم .

نمره را در دفتر خود یادداشت کرد . سپس دو مرد از هم جدا شدند

فصل پانزدهم

مایکل شین ابتدا بسوی آدرس قدیم السی موری در خیابان مدیسن روانه شد . پول تاکسی را داد ، از چند پله سنگی بالا رفت و پس از آنکه از در بزرگ گردان گذشت در دیگری در برابر خود یافت که درست به آن دری که السی در نوشته های خود وصف کرده بود ، شباهت داشت . حتی زیر شستنی آن زنگی که السی نام برده بود چشمش به پلاک مسی افتاد که نام نگهبان روی آن نقش بسته بود . شین نفس راحتی کشید و بیرون آمد . تا اینجا همه چیز بروفق مرادش بود . بیشتر از پیش نوشته‌های السی موری با حقیقت سازگار می‌نمود . کارآگاه در پیاده رو ایستاد و نظری به خیابان انداخت . چند متر دورتر در سمت راست ، روی سایبانی کلمه «رستوران - بار» بچشم می‌خورد . در سمت چپ هیچگونه موسسه‌ای



از این نوع دیده نمیشد .

شین قدم در سالون دراز و خنکی گذاشت که دارای ((بار)) و چند میز بود . میزها در پای دیوار چیده بود در انتهای سالون ، در فضائی بشکل مربع ده و دوازده میز بزرگتر برای ناهار آماده شده بود . عده‌ای چند میز را گرفته بودند و پنج یا شش نفر که کنار ((بار)) روی چهار پایه‌ها نشسته بودند مشروب می‌خوردند .

از سالون گذشت و در انتهای دیگر دفتر تلفنی دید که بوسیله زنجیری به دیوار بسته بود . نزدیک دفتر تلفن نیز اتاقکی وجود داشت بار دیگر ، وصف السی از هر لحاظ صحیح و دقیق بود .

مردی شکم گنده و خوشرو که متصدی بار بود ، بطرف شین پیش رفت .

کار آگاه مو حنائی گفت :

کنیاك مارتل دارید ؟

- آری ... دارم . گیلای بزرگ یا کوچک .

- گیلای بزرگ و آب یخ .

در آنسر ((بار)) خدمتکار دیگری به مشتریها می‌پرداخت . مردی بلند قد و جوان و کاملاً کله طاس بود .

وقتی که متصدی بار گیلای کنیاك را آورد ، شین پرسید :

- مدت درازی است که اینجا کار می‌کنید ؟

- بسته به این است که مدت دراز بنظر سرکار چه باشد . از

لحاظ خودم شش ماه است و ((جاك)) دو سال سابقه خدمت در اینجا دارد .

شین يك اسکناس پنج دلاری روی میز گذاشت و گفت :

- همین برای من بس خواهد بود ... نمی‌دانم زن جوانی به اسم

السی موری را بیاد دارید که چند ماه پیش اغلب به اینجا می‌آمد . کمی دورتر از اینجا منزل داشت .

- بسیار عجیب است ! همین يك دقیقه پیش ما درباره این زن

حرف می‌زدیم . در روزنامه خواندیم که دیشب گشته شده ... وحشت

آوراست ! زن بسیار نازنینی بود ... بااستثنای وقتی که بیش از

اندازه مشروب می‌خورد ... و این کار هم بندرت اتفاق می‌افتاد .

شین پرسید :

- مقصود از ((ما)) که گفتند چه کسانی هستند ؟

مرد بی‌آنکه به معنی این سؤال پی برده باشد اخم درهم کرد .

شین گفت :

- خودتان گفتید که ((ما يك دقیقه پیش از میس موری حرف

می‌زدیم)) با که حرف می‌زدید ؟

- با همکار خودم جاك ... و ...

متصدی شکم گنده ((بار)) به شین نزدیک شد و آهسته گفت :

- و آن زن جوانی که پشت سر شما نشسته است . گاهی باتفاق

میس موری به اینجا می آمد ... و ناگهان دیگر پیدایش نشد . وما می گفتیم که چیز عجیبی است .

شین آهسته جرعه ای کنیاك خالص خورد تامزه ویسکی ((رادین)) را از میان برد . سپس با شکیبایی پرسید .

- چه کسی دیگر پیدایش نشد ؟ زن جوانی که پشت سر من نشسته است یا میس موری ؟

- میس موری . وما هم علت این حادثه را نمی دانستیم . سپس اطلاع یافتیم که اسباب کشی کرده است . این سؤالها چه معنی دارد ، سرکار ؟

- من مأمور این قضیه هستم .

شین برگشت و بطرف میزهایی که پشت سرش ، پای دیوار چیده بودند ، نظر انداخت .

سه زن جوان از آن زنها که می دانیم خنده کنان حرف می زدند .

دو شوهر پیر ، بخاموشی ، مارتینی می خوردند وزن جوانی یکه و تنها روی نیمکتی در مقابل شین نشسته بود .

خودش را بسیار راست نگهداشته بود و پشتش را بدیوار تکیه

داده بود و آرایش موهایش چنان بود که وی را زن بلند قدی نشان

می داد . بلوز سفیدی که هیچگونه زینتی نداشت و دامن خاکستری

رنگی بتن کرده بود .

در صورتش تکبری خوانده می شد که شاید مولود بینی دراز و

تیز و لب بالایی کوتاهش بود که دندانها را پنهان نمی ساخت . بسوی

شین برگشته بود و وقتی که نگاه کارآگاه به نگاه او برخورد ، سرش

را پایین نینداخت و بیحرکت ماند ... چنانکه گفتنی از وجود کارگاه

خبر نداشت . گیلاسی نیمه پر از مشروب زردرنگ در پیش رویش

بود .

شین مدت چند ثانیه باوضع متانت آمیزی به تماشای او

پرداخت سپس بطرف متصدی بار برگشت و آهسته پرسید :

- اسم این زن را می دانید ؟

- نه ... هرگز اسم او را نشنیده ام . شما عضو پلیس هستید ؟

شین جواب داد :

- من کارآگاه خصوصی هستم ... و پس از خوردن چند جرعه

کنیاك و آب یخ پرسید :

- سه ماه پیش موقع بستن بار ، سرکار بودید یانه ؟ ... ببینید

بیادتان می آید ؟

- گمان می برم که روز خدمت ((جاك)) بود . آن روزها جاك

متصدی شبانه بار بود اما پانزده روز است که زن گرفته است و از

اینکه برای بیرون کردن مستها تا ساعت چهار صبح در اینجا بماند ،

دیگر لذتی نمی برد . واز اینرو نوبت خود را بایکی عوض کرده ...

مقصودتان چه بود ؟



شین اسکناسی روی پیش تخته گذاشت و گفت :

- اگر ممکن باشد ، می‌خواستم کلمه‌ای با جاك حرف بزیم ...

این اسکناس را از بابت حق‌الزحمه خودتان نگهدارید . زن جوانی که پشت سر من نشسته است چه مشروبی می‌خورد ؟

متصدی بار اسکناس را در جیب گذاشت و گفت :

- تشکر می‌کنم آنچه در گیلاس‌ش هست ((ویسکی سودا)) است .

- به ((جاک)) بگوئید که گیلاس دیگری ویسکی سودا باو بدهد و برای من هم گیلاسی کنیاك روی میز او بگذارد .

- الساعه ...

خدمتگار برای گفتگو با همکار خود براه افتاد شین گیلاس خود را تهی کرد . سپس سیگاری آتش زد ، برخاست و به میز زن جوان نزدیک شد .

- اجازه می‌دهید که اینجا بنشینم و چیزی سفارش بدهم ؟

زن نگاه صافه‌مانندی بروی شین انداخت و لب‌بالایش کمی بیشتر از روی دندانهایش کنار رفت .

- معذرت می‌خواهم من برای آن باینجا نیامده‌ام که مردی را بدام اندازم

شین نشست و گفت :

- خودم این را می‌دانم برای آن باینجا آمده‌اید که از السی موری حرف بزینید . من هم برای همین کار آمده‌ام . پس باهم در این باره حرف بزینیم .

زن فریاد زد .

- السی ؟

ترس و حیرت در چشמהای آب‌برنگش برق زد . با کنج‌کاوی بروی شین نظر انداخت .

- من شما را نمی‌شناسم .

- همه دوستان السی را نمی‌شناختید ، نه ؟

- مسلماً نه چندان به‌آلسی نزدیک نبودم .

- باوجود این آنقدر نزدیک بودید که پس‌از شنیدن خبر کشته شدنش به اینجا بیایید و با متصدی بار درباره‌اش حرف بزینید .

- این که چندان چیز مهمی نیست .

گیلاس خود را تهی کرد و شانه‌ها را بالا انداخت و دست‌ها را روی میز گذاشت ... گفتی می‌خواست برخیزد . شین به حرکتی دست او را گرفت و نگه داشت .

- ویسکی دیگری برایتان می‌آرند . من می‌خواهم از السی حرف بزیم .

زن به تردید افتاد و لب‌هایش را گاز گرفت و با صدای سردی که باوجود این کمی لرزان بود ، چنین گفت :

- شما یکی از رفقای او هستید ؟





شین سر حنائی خود را تکان داد .

– من هرگز او را ندیده‌ام . اما شب گذشته یکی از دوستانم چند لحظه پیش از وقوع جنایت درخانه او بود و من کوشش دارم که بیگناهی دوست خود را اثبات کنم .

خدمتکار کله طاسی بایک سینی پیش آمد . گیلاسها را روی میز گذاشت و از سر تا پا به شین نظر انداخت .

– دربارهٔ آشنایی ما با السی موری که شب گذشته کشته شد ، چیزی پرسیده‌اید ؟
شین گفت .

– آری ... (ویک اسکناس پنج دلاری دیگر به‌میان آمد .) سه‌ماه پیش نصف شب در اینجا سرکار بودید ؟

– آری ... آری ... در آن روزها ، همیشه خدمت شبانه به‌عهده من بود .

– و شما السی موری را از نزدیک می‌شناختید ؟

– آری ، می‌شناختم ... زن نازنینی بود . اغلب اواخر شب‌تنها به اینجا می‌آمد . کمی دورتر از اینجا در خیابان ما منزل داشت .

– می‌دانم ... شبی تقریباً مسمت به اینجا آمده و چون کیف خود را گم کرده بود ، برای اینکه تلفن بکند ، یک سکه ده سنتی از شما گرفته ... این قضیه را بیاد دارید !

زن جوان ، در آنطرف میز ، از جای خود جست و این حرکت توجه شین را جلب کرد . خوب پی برد که نگاه زن جوان کمی برودت خود را از دست داده‌است . دهانش نیمه باز بود و ابروانش درهم رفته بود .

جاك بالحن قاطعی اظهار داشت :

– من این حادثه را هیچ بیاد ندارم .

شین بی‌آنکه صدای خود را بلند کند جواب داد :

– گوش بدهید ... من به آنچه می‌گویم اطمینان دارم من اکنون یادآور می‌شوم ... شما به او توصیه کرده‌اید که بجای تلفن کردن بخانه خودش برگردد . و او که از کوره در رفته بود ، داد زده‌است که بروید به کارهای خودتان بپردازید و سکه ده سنتی را باو داده‌اید . و او دفتر تلفن را در جستجوی شماره‌ای ورق زده و آن شماره را بصدای بلند خوانده و شما روی قطعه کاغذی یادداشت کرده‌اید . اکنون بیادتان می‌آید ؟

– اگر چنین حادثه‌ای اتفاق افتاده بود ، مسلماً بیاد می‌آوردم ، اما چنین چیزی در این ((بار)) اتفاق نیفتاده ...

جاك که سرش را بالاگرفته بود ، چشم از چشم شین برنداشت . شین بالحن خشنی پرسید .

– جاك ، چرا دروغ می‌گویید ؟

– من دروغ می‌گویم ؟ و چرا باید دروغ بگویم ؟

شین گفت :

- ومن هم همین را می‌خواستم بدانم . قتلی اتفاق افتاده است
ومن مشغول تحقیق در این باره هستم .

منصبی بار با لحن ستیزه جویانه‌ای فریاد زد :

- به من چه قتلی اتفاق افتاده ... به چه حقی در صدد ارباب
من هستید ؟ حرفی که می‌زنید از سر تا پا نادرست است .

- می‌گویم که عین حقیقت است .

شین آهسته برخاست ... همه صورتها بطرف آنان برگشته بود
زیرا که صداهایشان بر زمزمه گفتگوها چیره شده بود . شیارهای
ژرفی در گونه های کارآگاه پیدا شد . اعلام داشت :

- من حقیقت را می‌خواهم . وازین گذشته می‌خواهم بدانم
چرا بدروغ می‌گویید که حادثه سه ماهه‌ای از یادتان رفته است .

جاک لبهای خود را تر کرد . و بسوی مشتریها و همکار شکم‌گنده
خود در آنطرف ((بار)) نظری انداخت . سپس از نو بطرف موحنائی
برگشت و باخشم فراوان فریاد زد .

- اجازه نمی‌دهم که کسی به‌این لحن بامن حرف بزند . اگر یک
کلمه دیگر ازاین حرفها بزنید ، مشتی می‌زنم که دندانهایتان خرد
بشود .

پس از این حرفها ، چرخ‌های خورد و باقدم تند دور شد .

شین نشست و بحالتی اندیشناک اسکناس پنج دلاری را مچاله
کرد ودر جیب گذاشت .

زن جوان گفتی به هیجان ونگرانی دچار شده بود . بطرف او
خم شد و بصدای آهسته و پر اضطرابی گفت :

- داستان آن تلفنی را که السی سه ماه پیش زده است ، چه
جریانی دارد ؟ چرا این موضوع تا این حد مهم شده‌است و چرا باید
این مرد دروغ بگوید ؟

شین بالحن خشم آلودی گفت :

- چیزی که مهم است خود همین دروغ است . تا اینجا من
نمی‌دانستم که این تلفن معنائی داشته ... واکنون مطمئن هستم که در
این تلفن چیزی بوده

گیلاس کنیاك خود را بلند کرد و سر بهوا جرعه‌ای از آن خورد.
زن جوان که همچنان بسوی او خم شده بود ، پرسید :

- گفتید که این واقعه شبی اتفاق افتاده‌است که السی کیف
خود را گم کرده بود ؟

شین سرش را تکان داد .

- حداقل گم شده بود از مجلسی پرمی‌گشت که در آنجا بیش
از حد مشروب خورده بود ... کیف را در ماشین مردی فراموش کرد
که او را به خانه‌اش رسانده بود ... آنوقت دیگر دیناری پول همراه
نداشت و بدتر از همه آنکه کلید آپارتمان خود را نیز گم کرده بود...



در آن حالت به اینجا آمده و برای آنکه به یکی تلفن کند ، يك سكه ده سنتی از جاك گرفته ... او را می‌شناختید و از جریان قضیه خبر دارید .

زن جوان بدیوار تکیه داد و انگشتهایش روی گیلاس به تشنج افتاد . بالحن محکمی که از شدت خشنودی یا تسکین خاطر مرتعش بود ، گفت :

- وقتی که در این خیابان منزل داشت ، می‌شناختمش سه ماه پیش بود ؟ از قرار معلوم این حادثه شبی اتفاق افتاده است که السی شمور خود را باك از دست داده بود . فردای آنروز پلیس برای استنطاق او آمد ، جسد مردی که السی - بقول چند نفر - باتفاق او از شب نشینی بیرون آمده بود ، در اتاق مهمانخانه‌ای پیدا شده بود .

شین آهسته پرسید :

- تمان می‌برید که همان شب بوده ؟ چرا ؟

با تعجب و حیرت گفت :

- این حدس ، حدس طبیعی نیست ؟ السی کشته شده وشما می‌خواهید بیگناهی یکی از دوستانتان را اثبات کنید و از تلفنی می‌پرسید که سه ماه پیش این زن به یکی زده است . برای مقایسه این دو جنایت چندان احتیاجی به هوش و فراست بسیار نیست .
- السی ثابت کرد که نمی‌توان نخستین جنایت را بگردنش گذاشت .

زن جوان گفت :

- باور می‌کنید ؟

و آنوقت لب بالایش دوباره چین تحقیر آمیزی بخود گرفت .
- سند انکار ناپذیری در دست داشت که دور بودن او را از این جنایت نشان می‌داد

- راستی ؟ من هرگز از حقیقت مطلب خبر نیافتم
جز اینکه اطلاع بدست آوردم که پلیس از السی بازپرسی کرد . و السی پس از مدت کمی آپارتمانش را ترك گفته و دیگر به اینجا هم نیامده آنوقت چه کسی این لطف را داشته است که دور بودن السی را از محل وقوع جنایت نشان بدهد

- امیدوار بودم که شما بتوانید این موضوع را به من بگویید .

- معذرت می‌خواهم .. من هیچ اطلاعی از این قضیه ندارم .

زن گیلاس خود را به لبهایش برد و چند جرعه مشروب خورد .
شین آهی کشید و گفت :

- حیف امیدوار بودم که شما در موضوع قتل البرت گرین

توضیحی بدهید و سؤالهای بسیاری از شما داشتم .

- گمان می‌برید که السی گنهگار بوده ... و دیشب بعنوان

انتقام کشته شده ؟

- من هنوز هیچ گمانی ندارم ببینید ، من گاراگاه هستم...
میس ؟

زن جوان در تکمیل این حرف گفت :

- استیونس . میس استیل استیونس ... از
مساعدت بشما بسیار لذت خواهم برد . اما قرار ملاقاتی دارم و
باید در بروم .

ته مانده و یسگی خود را خورد و پاشد . شین نیز برخاست و
دست روی بازوی او گذاشت .

- موضوع بسیار بالاتر از وعده ملاقات شماست . پنج دقیقه
اینجا بمانید ...

- بسیار معذرت می‌خواهم ... حتی نمی‌توانم يك دقیقه هم
بمانم .

تکبری چون تکبر شاهزادگان بخود گرفت و به دست شین که
بازویش را گرفته بود نگاه سردی انداخت و در صدد استخلاص خود
برآمد . شین بازوی وی را بشدت بیشتری نگهداشت و عنان خشم
خود را رها کرد .

- این کار شوخی نیست اگر بمیرید هم باید بمانید ...

صدائی نه لهجه ایرلندی داشت رشته حرفش را برید

- این مرد مزاحم شماست ، مادموازل ؟

شین سر برگرداند ... مرد تنومند و گردن کلفتی که یکی از
نمایندگان قانون بود در برابرش قد برافراشته بود . چند قدم
دورتر ، خدمتکار کله طاس پوزخند می‌زد و از چشمهایش برق پیروزی
فرو می‌ریخت . سکوت مرکز در سالون حکومت داشت و همه مشتریها
بالذت فراوان به این صحنه فاجعه چشم دوخته بودند .
استل استیونس گفت :

- تشکر می‌کنم ... سرپاسبان ... نمی‌دانم چگونه خودم را از
دستش نجات بدهم ... من این مرد را نمی‌شناسم . بزور سر می‌زم
نشست و اکنون نمی‌گذارد بروم . بسیار عجله دارم و باید طبق
قراری که گذاشته‌ام یکی را ببینم ... اگر می‌توانستم بروم
پاسبان گفت :

- يك دقیقه صبر کنید اگر خیال شکایت از این مرد دارید
زن فریاد زد :

- نه ... نه ... همینقدر می‌خواهم که دست از سر من بردارد...
چاك قدمی پیش نهاد و گفت :

- من می‌خواهم در این باره شهادت بدهم .. این گور خر از
وقتی که قدم به این رستوران گذاشته مارا سؤال پیچ کرده و نظم را
بهمزده ... و ...

استل بازویش را از چنگ شین در آورد ، بطرف در روانه شد
و گفت :



- اطمینان دارم که شما ملتفت قضیه هستید، سرکار سرباسبان... من نمی‌خواهم افتضاحی پیش بیاید ... و از مساعدت شما بسیار تشکر می‌کنم .

زن جوان مثل غزال سبکپایی از رستوران گریخت و شین سرباسبان را به گوشه‌ای دور از خدمتکار کله‌طاس برد و پس از ارائه اسناد خود بسرعت شرح داد :

- من اهل میامی هستم ... اما برای تحقیق درباره قضیه‌ای به اینجا آمده‌ام . این زن شاهد مهمی است . نباید گذاشت راهش را بگیرد و برود ... بیایید بسرعت بدنبالش برویم .

پاسبان مردد ماند و با چشمهای نیم بسته‌ای به تماشای صورت مایک شین پرداخت .

- نکند شما همان مایک شین باشید ؟

مرد موخنائی وی را بطرف در براه انداخت و تأیید کرد :

- من مایک شین هستم می‌توانید از دفتر هوگان افسر بخش جنائی تحقیق بکنید و بدانید که حقه‌ای در کار من نیست ... و در حال حاضر نباید این زن را از نظر دور داشت . زود باشید و پاداش خودتان را بگیرید .

فصل شانزدهم

پاسبان مردد ماند . اضطرابی که در صدای شین خوانده می‌شد و نام هوگان افسر پلیس در روح وی تأثیر داشت اما هنوز اطمینان نیافته بودید که آیا با شیادی سروکار دارد یا نه .

دخالت ((جاک)) مایه‌ای این شد که تصمیم سریعی بگیرد . خدمتکار کله طاس پیش رفت و سر راهشان را گرفت و با لحن تهدید آمیزی گفت .

- نمی‌دانم که این مرد چه دروغهایی برایتان بافته‌است ... اما انسان باید بسیار احمق باشد که کلمه‌ای از حرفهای او را باور کند . اگر بزندانش نفرستید

پاسبان بضرب تنه‌ای او را دور انداخت و فریاد زد :

- آه راست گفتید ! من بسیار احمق هستم ! زود از سر راهم کنار بروید و گرنه خودتان را بجرم ممانعت از ادای وظیفه توقیف می‌کنم .

باتفاق شین بیرون آمد و کارآگاه بمحض دیدن هیکل بلند و باریک استنل که در مسافت کمی راه می‌رفت ، نفس راحت کشید . سپس با حرکت دست نشانش داد و گفت :

- ببینیدش !

و آنوقت بی‌عجله براه افتاد و در دنباله حرف خود گفت :

- می‌دانم کجا می‌رود از اینرو احتیاجی به عجله نداریم ... مگر اینکه مسیر خود را تغییر بدهد .

پاسبان با لحن خشنی گفت :

— می‌خواهم قضیه را برای من شرح بدهید . پس از همه این حرفها ، از کجا معلوم که شما سربر سر من نگذاشته باشید ؟ برای من از هوگان افسر پلیس حرف زدید ؟
شین توضیح داد :

— هوگان بانفاق کارآگاه پترز مأمور رسیدگی به این قضیه است ... و موضوع موضوع قتل السی موری است که شب گذشته اتفاق افتاده ... من امروز صبح بدرخواست یکی از دوستان ((مقتوله)) بوسیله هواپیما از میامی آمده‌ام و دربی جای پای براه افتاده‌ام و حال آنکه پلیس نیویورک نیز سهم خود سرگرم کار است . خدمتکار کله طاس بی‌شک در این قضیه دخالت دارد . بشما چه گفت ؟ و در ضمن بگویید بینم اسم سرکار چیست ... میل دارم به هوگان بگویم که شما را همکار بسیار باهوشی دیدم .

پاسبان که از این سنایش بهیچان آمده بود جواب داد :

— اسم من ((گریدی)) است . وقتی که از خیابان می‌گذشتم ، پسر کله‌طاس مرا صدا زد و خواهش کرد که برای استقرار نظم به آنجا بیایم ... و چنانکه می‌گفت مرد مستی مزاحم زن جوانی بود .
شین گفت :

— باید مراقب او بود . شما پاسبان هستید اما همه محاسنی که دریک کارآگاه خوب دیده میشود ، در شما وجود دارد . اگر سرکار برای مراقبت ((جانک)) به‌رستوران برگردید و من استل را تعقیب کنم ، گمان نمی‌برید که گرفتار توبیخ رؤسای خودتان بشوید ؟
((گریدی)) که از این تعارفها خشنود شده بود ، باغرور فراوانی قد برافراشت و گفت :

— اطمینان دارم که توبیخ نخواهم شد . ما باید در موقع ضرورت ابتکاری از خودمان نشان بدهیم . یکی از شروط آئین‌نامه همین است ... و وقتی که به‌بالادست خود تلفن کنم ، جریان قضیه را اطلاع می‌دهم بنظر شما این پسر کله‌طاس سرگرم چه حقه‌ای است ؟

— جریان را به کسی که به‌من دروغ گفته بود و من مجش را گرفته بودم ، اطلاع خواهد داد و آن شخص هم تصمیم خود را خواهد گرفت . اگر شما تا یکی دودقیقه دیگر به آنجا برگردید ، شاید بتوانید بعنوان کارآگاه دست بکار شوید ... از نزدیک مراقب باشید و اگر کار مشکوکی از او دیدید ، یکسره به هوگان خبر بدهید ...
— من رفتم .

گریدی بادست خود ((خدا حافظ)) کوتاهی کرد ، برگشت و راه ((بار)) را پیش گرفت . شین نیز برای آنکه فاصله خود را تا استل کوتاهتر سازد ، بر سرعت خود افزود .

زن جوان در خیابان بی‌رفت و آمد بتندی راه می‌رفت و چندان به‌گرفتاری مایک شین در دست پاسبان اطمینان داشت که نظری به پشت



سر خود نمی انداخت .

طبق پیش بینی های مرد موحنائی ، استنل تا مهمانخانه لیورگر براه خود ادامه داد . شین به او مجال داد که از دهلیز بگذرد ... آنگاه خودش قدم بدرون گذاشت . این بار زن سی و چهل ساله ای در دفتر مهمانخانه نشسته بود و وقتی که شین از برابرش گذشت نگاه کوتاهی بسوی او انداخت آسانسوری کار آگاه را به طبقه پنجم برد . شین بدست چپ پیچ خورد و مقابل در رگر توقف کرد و گوش داد . اما هیچگونه صدائی بگوشش نیامد . در را قفل کرده بودند . آهسته در زد . در عرض لحظه ای ، صدای آلوده به سوءظن لیورگر از پشت در برخاست :

- کیست ؟

شین گفت :

- تلگرامی آورده ام .

امیدوار بود که در این مهمانخانه آمدن مامور تلگرافخانه را بوسیله تلفن خبر دادن معمول نباشد . و بی شک چنین رسمی در این مهمانخانه نبود ... زیرا که در باز شد . شین با خشونت (رگر) را کنار زد و قدم بدرون گذاشت . استنل استیونس بدیدن او مانند مرده ای رنگ رخ خود را باخت و با تمجیح گنت :

- لیو ، این همان مرد بود که می گفتم ...

لیورگر چشمهای آتشبار خود را بروی شین دوخت و گفت :

- از علامت مشخصه ای که دادید ، دانستم که باید این مرد باشد ... استنل ، من می شناسمش ... شیادی است که به منزل من آمده بود و درباره السی از من توضیح می خواست ... خودش را بعنوان عضو پلیس جا می زند . و پلیس در تعقیب اوست ... (و آنوقت خطاب به شین گفت) واز اینرو صلاح در این می بینم که تا مجال دارید در بروید .

موحنائی لبخند زنان در را بضرب لگد می بست و به لنگه در تکیه داد :

- از این مصلحت اندیشی متشکرم . اما گوش بچنین حرفی نخواهم داد ... می خواهم مثل بچه آدم درباره السی موری ... و آن دوست دیگران که سه ماه پیش گشته شد و نامش البرت گرین بود ، حرف بزنیم .

استنل وقتی که این اسم را شنید از جای خود جست و لب بالایش از روی دندانها کنار رفت . لیورگر با فریادی که نشانه ناشکیبائی بود بطرف تلفن روانه شد .

- من اکنون به پلیس خبر می دهم .

شین بی آنکه مجال تلفن کردن با او بدهد پیش رفت و بضرب مشتیی او را به بغل استنل پرتاب کرد .

- باید بیدرنک حرف بزیند وگرنه سروصورتان را خرد می‌کنم هردوتان خوب گوش بدهید . اینجا جای بازی نیست ... دونفر وحتى شایده نفر کشته شده‌اند . من چیزهایی می‌دانم که پلیس نمی‌داند . و شما چیزهایی می‌دانید که من بآن احتیاج دارم .
وقتی که حرف مایک‌شین به اینجا رسید ، رگر روی صندلی افتاد و دستمالی بصورت خود کشید . مایک‌شین با لحن خشن دردنباله حرفهای خود گفت :

- خودتان را بحماقت نزنید . اگر امروز صبح پس از رفتن من باکارآگاه پترز حرف زده باشید می‌دانید که من دروغ نگفته‌ام ... درست است که کارآگاه خصوصی هستم و بس ... و شاید پترز گفته باشد که من حق استنطاق اشخاص رادر نیویورک ندارم ... اما باید بدانید که من این حق را می‌گیرم .

مشت خود را برابر چشم رگر گره کرد و گفت :

- حرف بزیند :

- نمی‌دانم

رگر حرف خود را برید و آب دهانش را فرو برد . بحالت التماس به‌روی استل نگریست و پرسید :

- می‌دانید این مرد چه می‌خواهد ؟ گفتید که او را دریکی از بارها دیده‌اید ؟
شین گفت :

- ((باری)) که السی موری موقع اقامت درپائین خیابان به‌آنجا رفت و آمد داشت ((باری)) که شب قتل البرت‌گرین ، درحدود نصف شب بآنجا رفت و پس از آن دیگر قدم به‌آن بار نگذاشت ... همان شبی که در شب‌نشینی بیش‌از حد مشروب خورده بود ... در همان مجلس ضیافتی که شما هردو نیز حضور داشتید اکنون بیادتان افتاد ؟

معجون عجیبی از احساسها و عاطفه‌های گوناگون مثل خشم و ترس و تعجب استیصال درقیافه لیورگر نقش بست . آنگاه تکرار کرد :
- البرت‌گرین ؟ بطرز مبهمی این اسم را بیاد می‌آرم همان‌کسی نیست که در مهمانخانه‌ای کشته شده بود ؟ گمان می‌برم که فردای آن‌روز پلیس ازالسی توضیح خواست ؟
استل دربرابر نگاههای التماس آمیز لیورگر خون‌سرد و آماده‌دفاع ماند و پس از لحظه‌ای گفت :

- لیو ، خیال می‌کنم که باین ترتیب باشد کارآگاهها ، بخانه من هم آمدند . اما من چیزی نمی‌دانستم جزاینکه به‌دهان هم بوسه‌ها داده بودند درحقیقت السی مست شده بود ...

رگر که اکنون روی سخنش با مایک‌شین بود ، اعتراض کرد :
- میان مرکز این مرد والسی چه ارتباطی هست ؟... السی در اینجا گنهکار شمرده نشد ... و تا آنجا که بیاد دارم سندی داشت که



دور بودن او را از محل وقوع جنایت نشان می داد و پلیس نیز خودش راضی دانست .

شین سرش را تکان داد :

— اما این سند ساختگی بود .. و من این موضوع را بدستیاری شما دونفر و شهادت اشخاص دیگری که در این قضیه دخالت داشته اند نشان خواهم داد . پلیس از موضوع ناچیزی خبر ندارد ... و آن تلفنی است که آن شب السی به گرین زده است . (و آنوقت از استل پرسید) ... چند دقیقه پیش ، متصدی «بار» چرا به من دروغ گفت ؟ زن جوان ، اظهار داشت :

— من کمترین اطلاعی در این باره ندارم . شما تهمت دروغگوئی باوردید ... اما من از هیچ چیز خبر ندارم .

— بسیار شك دارم ... بگوئید ببینم رفتن شما امروز صبح به این «بار» پس از شنیدن خبر مرگ السی موری ، برای بستن دهان این مرد نبود ؟

— چه لزومی داشت که من دهان متصدی بار را ببندم .
— پی برده بودید که این قتل و جنایت تازه قتل و جنایت سه ماه پیش را بیاد کارآگاهان خواهد انداخت ... و اعضای پلیس همان سؤال را از «جاک» خواهند کرد

شین در این هنگام بسوی لیورگر برگشت و بانگ زد :

— شما این دختر را به آنجا فرستاده بودید ؟

— هرگز ، هرگز . من هرگز اطلاعی از رفت و آمد او به این بار نداشتم و وقتی که چند دقیقه پیش بهمان حال و وحشت زده به اینجا آمد ، از قضیه اطلاع یافتم و به من گفت که از مرد مستی دشنام شنیده است ... راست نمی گویم ، استل ؟

— دلم خواست که پیش از ناهار مشروبی بخورم . در روزنامه ها مقاله ای درباره قتل السی خوانده بودم . و راجع به این موضوع با خدمتکاران کافه که وی را می شناختند ، دوسه کلمه ای حرف زدم . همین و بس ... و آنوقت شما آمدید و سرمیز من نشستید و نمی دانم راجع به چه تلفنی «جاک» را دروغگو خواندید ... من بیشتر از این اطلاعی ندارم .

شین لحظه ای خاموش ماند . دروضع تشویش آوری گرفتار شده بود ... زیرا که از سهم لیورگر و استل استیونس در درمان السی خبری نداشت و درست نمی دانست که اسم هردوشان در این رمان آمده است یا نه ... اما حدس می زد که حداقل بایکی از پهلوانان رمان — رالف یا «دیرک» یا «دوریس» یا «نینا» یا «بارت» روبرو آمده است . اگر می توانست نام و نشان درست آنان را حدس بزند و نشان بدهد که از اعمال و افعال آنان در شب قتل گرین اطلاع دارد شاید وادارشان می ساخت که به اعتراف کاملی تن بدهند .

«هم منزل» گرین — بآن ترتیبی که السی در رمان خود وصف

کرده بود - شباهت بسیاری به لیورکر داشت . با وجود این زن جوان به برت هالیدی گفته بود که قیافه همه پهلوانان خود را تغییر داده است . از طرف دیگر برشهای روزنامه‌ها که رادین نگهداشته بود تصریح می‌کرد که نام دوست مقتول آلفردهیز بوده است .

دیرک ، رالف ، یا «بارت» ؟

ناگهان از رکر پرسید :

- بنظرم شما زن نگرفته‌اید ؟

- نه ... مگر چیز مهمی است ؟

- چه نوع ماشینی دارید ؟

- در حال حاضر کرایسلر ... دارم ... اگر برای یافتن قاتل

السی بدردتان بخورد .

لیورکر به وحشت خود غلبه یافته بود . اکنون قیافه مرد مقبول و اهل طنز و کنایه‌ای را بخود گرفته بود که روزگارش در محافل و مجالس می‌گذرد .

شین به حالتی اندیشناک زمزمه کرد :

- شاید آیا بوسیله همین ماشین بود که شب قتل گرین ،

السی را بخانه‌اش بردید ؟

دهان رکر از شدت حیرت و وحشت بازماند ... چشمهای وحشت

زده‌اش در حدقه چرخ خورد و باتمجمج گفت :

- من ... من ... نمی‌دانم .

شین گفت :

- مهم نیست ... این موضوع در صورت جلسه پلیس نوشته

شده گفتید که پس از سارپرایز پارتی السی را بخانه‌اش بردید

و مقابل خانه‌اش پیاده کردید . پس از آن به خانه استل رفتید و در

همان موقع که البرت گرین در مهمانخانه بلویت کشته می‌شد ، چند

ساعتی را صرف مشروب خوردن و لاس زدن کردید و این سند

بیگناهی شماست .

استل فریاد زد :

- وهم عین حقیقت !... وانگهی لیورکر احتیاجی به سند بیگناهی

نداشت . چرا باید درصدد قتل کسی برآید .

شین گفت :

- من نمی‌دانم ... پلیس هرگز انگیزه‌ای برای قتل گرین نیافته ...

و زنی هم که باتفاق گرین به مهمانخانه رفته ، شناخته نشده ... اما من

بسهم خود عقیده دارم که می‌دانم .

رکر که به تاثر خود غلبه یافته بود ، پرسید :

- کارآگاه نابغه ، این زن که بوده ؟

- بی‌شک خود السی بوده خودتان هم خوب می‌دانید . و

پیش از این هم می‌دانستید ... اما قسم دروغ خوردید و این کار در

نیویورک مجازات سختی دارد .

رگر بالحن وارسته‌ای برسید ؟

– من قسم دروغ خوردم ؟ من ؟ کی ؟ کجا ؟
 – وقتی که سرگذشت خودتان را در آن شب به پلیس گفتید .
 – مناسفم که برخلاف گفته شما حرف می‌زنم . اما شهادت من
 ازهر لحاظ باحقیقت سازگار است و می‌توانم آنرا اثبات کنم .
 – بیجا مباحثه می‌کنید . شما چیزهایی را ناگفته گذاشته‌اید و
 مطالبی را که بسیار شایان توجه بوده است کتمان کرده‌اید ... شاید
 همه چیزها را تا وقتی که السی درخانه استل رازد ورشنة عشقبازی
 شما را برید ، شرح داده باشید . اما از گفتن این مطلب خودداری
 کرده‌اید . و شما هم ... استل ، درموقع استنطاق پلیس چیزی دراین
 باره نگفته‌اید .

استل من من کرد :

– من ولیو قرار گذاشته بودیم که ازموضوع آمدن اوبخانه
 من حرفی نزنیم . مااز دوستان السی بودیم و می‌دانستیم که او
 نمی‌تواند مردی را بکشد ... مگر خودتان این کارها را برای دوستی که
 بیگناهی می‌دانید ، صورت نمی‌دادید .

– از کجا به بیگناهی او اطمینان داشتید ؟

استل که گفنتی آسمان را گواه می‌گرفت دستهایش را بالا برد
 و جواب داد :

– ما السی را می‌شناختیم دل‌هردومان بحال او می‌سوخت .
 اگر پلیس اطلاع می‌یافت که السی ازکارهای خود در عرض آن چهار
 ساعت خبری نداشته است ، باو سوءظن می‌یافت و مسلم می‌دانست
 که همراه گرین به مهمانخانه رفته است .
 شبن تصدیق کرد :

– من باشما هم عقیده‌ام ... اکنون تائید می‌کنید که زنی که
 در مهمانخانه بلویت بنام میسیزیل نام نوشته بود ، السی بوده ؟
 اسپیل با هیجان خشم‌آلودی فریاد زد :

– من هرگز چنین چیزی را نمی‌توانم باورکنم . السی ، حتی
 اگر شعور و حواس خود را هم ازدست می‌داد ، چنین کار زشت و
 ناشایسته‌ای نمی‌کرد .
 رگر دخالت کرد :

– این بحث مطلقا بیهوده است . جانم ، به او جواب ندهید .
 حق ندارد ازما توضیح بخواهد . اگر پلیس چیزی ازما بپرسد ، به
 سؤالهایش جواب می‌دهیم .
 شبن دست‌ر داد :

– وهم‌اکنون باید به من جواب بدهید ! آنچنانکه ازحرف‌های
 استل پیداست ، شما این نکته را نگفته‌اید که السی نصف‌شب به‌گرین
 تلفن زده است .

رگر که ازگوره دررفته بود ، گفت :

- به‌گرین تلفن زده بود ؟ این‌هم خبر اول !... این حرف
را که ترد ؟

- من .

- چرا ؟ این فکر را از کجا آورده‌اید ؟

صدای رگر رفته رفته تیزتر می‌شد .

- بگویم که من منبع خبر هستم . می‌دانم که السی پس از گرفتن
یک سکه ده‌سنتی از «جاک» (متصدی بار) به‌گرین تلفن کرده بود .
استل اعتراض کرد :

- جاک این حرف را انکار کرد ... من خودم شنیدم .

- وقتی که کمی بیای بازپرسی کشانده شد ، تغییر عقیده
می‌دهد و حقیقت امر را می‌گوید . السی یا شما هر پولی که باو داده
باشید ، بزودی اسرار را فاش خواهد کرد ... و صلاح در این است که
شما بیدرتنگ حقیقت را بگویید .
رگر با سماجت گفت :

- نمی‌دانم درباره چه حرف می‌زنید .

شین پیشی رفت و مشتی به صورتش نواخت . داستان نویسی که
ناگهان چنان مشتی خورده بود ، تعادل خود را از دست داد و نقش
زمین شد .

استل زوزه‌ای کشید و مانند گربه‌ای بطرف مرد موحنائی
هجوم آورد . دختر پرتکبر که چون شاهزاده‌ای شده بود بصورت
سلیطه‌ای درآمد . موجی از دشنام و ناسزا از دهانش بیرون می‌ریخت .
شین بایکی از دستهای خود هر دو میج او را گرفت و از خود دور ساخت
تا بطرف رگر خم شود .

- من باستانهای نام «یکی» هیچ چیز دیگر نمی‌خواهم نام
می‌خواهم و نشانی نام مردی که وسیله‌ای برای نجات السی فراهم
آورد و برای این کار سوگند خورده که در آن ساعتی که خودمان می‌دانیم
این زن با گرین بود ، در آپارتمان وی بوده است .
لیورگر همچنان روی زمین مانده بود . اشک از شدت کوفتگی
و خشم بر گونه‌هایش فروریخت .

- از مقصودی که دارید سردر نمی‌آورم . قسم می‌خورم که نام
این مرد را نمی‌دانم .

شین استل را رها کرد و چنان بشدت دورش انداخت که به‌ماشین
تحریر خورد ... قدمی به‌پیش برداشت و با مشت‌گره کرده‌اش داستان
نویس را که روی زمین افتاده بود تهدید کرد .

- می‌دانید که من چه می‌گویم . مقصودم آن مرد زرداری است
که السی در جریان شب‌نشینی - پیش از آنکه خودش را وقف البرت
گرین کند - با او گرم گرفته بود ... شما در این زمینه بشدت آن مرد
را بیاد ملامت گرفتید و کارت‌تان به‌مشاجره کشید . اسم او را بمن
بگویید یا اینکه صورتتان را چنان بضرب مشت خود و خمیر می‌کنم



که دیگر هیچ زنی خواهانان نباشد .
رگر که بوحشت افتاده بود ، مثل کرم پیچ و تاب می خورد .
ناله کنان گفت :

- نه ، محض رضای خدا ... نه ...

استل از پشت سر شین های های گریست و گفت :

- لیو ، بگوئید ... این اسم رابه او بگوئید ... چرا نمی خواهید بگوئید ؟ بدست این مردگشته می شوید ... هرکاری از دستش برمی آید . مگر نمی بینید که از شدت خشم دیوانه شده است ؟ بی شک مقصودش دیوید جنسن David jenson است . نمی دانم چرا باید این موضوع تا این حد مهم باشد ... اما هرچه هست بگذارید آتش خشمش را سر (دیو) فرو بریزد .

رگر کم و بیش برخاست و بالحن نومیدانه ای زیر لب گفت :

- خوب ... نمی دانم چرا اینهمه به ((جنسن)) علاقه دارد . این شخص یکی از آن افرادی است که السی در موقع مستی بوسه اش می داد شین با صدای ناسازگاری گفت :

- و از این گذشته همان مردی است که شمارا پیاس السی و ادار به دروغ گویی کرد ... دیوید جنسن در کجا خانه دارد ؟
رگر که از زمین برخاسته بود و دستمالی بر گونه کوفته اش گذاشته بود ، جواب داد :

- خانه اش از اینجا بسیار دور است . نشانی او را در دفتر تلفن می توان پیدا کرد .

- نویسنده است ؟

- تا نظر مبارک چه باشد در رادیو برنامه هایی دارد .

- عضو انجمن نویسندگان رمان پلیسی است ؟

- بنظرم عضو انجمن باشد ... اما چندان در جلسه ها شرکت نمی کند .

- دیشب در مجلس ضیافت حضور داشت ؟

- من ندیدمش اما چنان ازدحامی بود که کسی را از کسی خبری نبود ... بگوئید ببینم این تلفن مرموز که السی سه ماه پیش کرده ، چه بوده ؟ ... و دیوید جنسن در این میان چه کاری دارد ؟ من از هیچ چیز خبر ندارم .

شین اظهار داشت :

- دروغ می گوئید . خودتان می دانید که این تلفن چیز مرموزی نبوده ... السی به گرین وعده داده شما هم مثل جنسن از این قضیه اطلاع دارید . شما آن شب به حمایت این زن برخاسته اید ... و اکنون این زن کشته شده شماره جنسن را در دفتر تلفن بیابید ... پس از آن به این مرد تلفن بزنید و درست هر چه می گویم ، با او بگوئید . لیورگر که خود را بی اعتنا و بی قید نشان می داد ، شانه هارا بالا انداخت . دفتر تلفن را برداشت و ورق زد و پرسید :

- اگر (دیو) درخانه‌اش باشد ، چه می‌خواهید باو بگوییم ؟

شین به داستان نویس نزدیک شد و دستور داد :

- بگوید که بیدرنگ به اینجا بیاید . بگوید که به علت وسیله فراری که سه ماه پیش برای السی فراهم آورده‌اید هردوتان به مخمصه افتاده‌اید . و اصرار کنید که بیدرنگ به اینجا بیاید ... اگر از چیزی که درانتظار این مرداست ، کلمه‌ای حرف بزنید ، چنان مشت‌ی از من خواهید خورد که هرگز در کتابهای « مرده‌شوی برده‌تان » وصف نکرده‌اید .

لیورگر لبهایش را ترکرد و دوباره بروی دفتر تلفن خم شد . شین از بالای شانه او شماره را خواند و اطمینان یافت که داستان نویس همان شماره را می‌گیرد . کنار تلفن جای گرفته بود و مشت‌ی که آماده فرود آمدن بود ، جای هیچگونه شك و تردیدی درباره قصد و نیت او باقی نمی‌گذاشت . رگر لحظه‌ای درانتظار جواب صبر کرد . سپس فریاد زد :

- لوسی ، شما هستید ؟ دیو درخانه است ؟ اینجا لیورگر . سرش را برگردانید و بعنوان جواب مثبت ، اشاره‌ای به شین کرد و پس از چند لحظه سکوت با صدای بریده بریده‌ای حرف زد :

- دیو ، اینجا لیورگر حتماً خبر مرگ السی موری را شنیده‌اید ؟

برای استماع جواب خاموش ماند و از روی ناشکیبائی دنباله حرف خود را گرفت :

- محال است که بتوان تلفنی در این باره بحث کرد ... دیو ... بیدرنگ بخانه من بیائید . باید تصمیم خودمان را بگیریم . پلیس از من استنطاق کرده ... قضیه «گرین» که کهنه شده و از میان رفته بود ، دوباره تازه شده ... بیاد دارید ؟

سرش را تکان داد و دوباره گوش فرا داشت .

- در واقع مقایسه‌ای میان این دو حادثه کرده‌اند ... باید باشما حرف بزنم ... بیدرنگ بیائید ... منتظر هستم .

گوشی را گذاشت و بالحن گرفته‌ای پرسید :

- همین حرفها را می‌خواستید بزنم ؟

شین جواب داد :

- آری ، درست همین حرفها را می‌خواستم ... اگر کمی در منزل

غرق دارید ، در بیاورید ... من هم می‌خواهم تلفنی بکنم ...

گوشی را برداشت و شماره انجمن نویسندگان رمان پلیسی را گرفت . رگر واپس رفت و چند کلمه‌ای به استل گفت و هردو از دری که درپهلوی بود ، بیرون شدند .

صدای زنانه‌ای بگوش شین آمد . کارآگاه پرسید :

- میس دوروتی گاردینر ؟

- بفرمایید ... شما که هستید ؟



– من مایکل شین هستم . ادرادین ومن ...
– اوه ، مستر شین ! من سخت درانتظار این بودم که شما تلفن
بزنید برت هالییدی را پیدا کرده اند . اد همین یکی دودقیقه پیش
به من خبر داد . زنده است اما افسوس که بشدت زخمی و بیهوش است .

فصل هفدهم

شین پرسید :

– «برت» کجا است ؟

میس گاردینر جواب داد :

– خیال می کنم که در یکی از بیمارستانها باشد . اد چند دقیقه
پیش از مهمانخانه برکشایر به من تلفن کرد و خواهش کرد که شما
در آنجا باو تلفن بزنید .
شین گفت :

– متشکرم . اگر خبر تازه ای باشد ، در اینجا به من تلفن کنید .
شماره تلفن رگرا از روی صفحه تلفن باو گفت . سپس نمره
تلفن مهمانخانه برکشایر را در دفتر تلفن جستجو کرد و مهمانخانه را
گرفت . صدای تلخی بگوشش آمد .

پس از آنکه اطمینان یافت که گوشی در آنطرف سیم در دست
ادرادین است ، چنین گفت :

– اد ، اینجا مایک شین من بامیس گاردینر حرف زد .

رادین گفت :

– امید می رود که «برت» از خطر نجات بیاید ... اکنون بی هوش
است ... و برای عکس برداری به بیمارستان لوکس هیل برده اند . شاید
مغزش تکان خورد باشد و بس ... مهاجم برت هالییدی را کشان کشان
به اتاقی نزدیک آپارتمانش برده و بوسیله رشته هایی که از ملحفه
بریده بوده دست و پایش را بسته و پس از این کارها همانجا
گذاشته و رفته ... از قرار معلوم مدتی پس از آن بیهوش آمده ، روی
تخت خواب جابجا شده و تلغنی را که کنار تخت خواب روی میز بوده ،
بزمین انداخته ... و دختری که پشت دستگاه تلفن می نشیند ، مشاهده
کرده که تلفنی پشت سرهم زنگ می زند و فراشی را با آنجا فرستاده ...
لوحه ای به عنوان « ورود ممنوع » بدر آویزان بوده ... اما فراش
جوان از در گذشته و قضیه را خبر داده

وقتی که رادین برای نفس تازه کردن ، مکث کرد ، شین پرسید:

– قرائنی بدست آمده ؟

– بدبختانه قرائن بسیار کمی بدست آمده ... اتاق مذکور
امروز ساعت شش و نیم صبح به مردی داده شده که اسم خودش را
در دفتر مهمانخانه الن دکستر Alen daxter اهل واگو – از
ایالت تکزاس – ثبت کرده ... و به متصدی دفتر مهمانخانه اظهار
داشتن که بوسیله هواپیما آمده و چمدانهایش در گمرک مانده

پول اتاق را پیشاپیش پرداخته و نمی‌دانم به چه بهانه‌ای تقاضا کرده که در طبقه سوم منزل داشته باشد ... و چون در حال حاضر تعداد مسافر بسیار کم است ، این تقاضا پذیرفته شده و او مجاور آپارتمان برت اتاق گرفته

– چه قیافه‌ای داشته ؟

– بر پدر پدر سوخته‌اش لعنت !... هیچکس توجهی با و نکرده... قدمتوسطی داشته و لباس گرانبهائی به تنش بوده .. متصدی دفتر مهمانخانه گمان می‌برد که اگر باوی روبرو بشود ، بجا بیاوردش .. اما اطمینان کامل ندارد .

شین گفت :

– تا یکساعت دیگر می‌توانیم پدرش را در بیماریم من از آپارتمان لیورکر تلفن می‌زنم و منتظر کسی هستم که شاید راه حل این معمارا بمابگوید کجا خواهید بود ؟

– می‌خواهم برای اطلاع از حال برت به بیمارستان بروم . مایک ، لیو در این قضیه چه دخالتی داشته ؟

شین پشت سر خود صدای گیلایها را شنید و سر برگرداند: میزبان برخلاف میل خود نوشابه‌هایی در سینی آورده بود . کارآگاه از پشت تلفن فریاد زد :

– اگر برت از خطر نجات نیابد ، دمار از روزگار رگر درمی‌آورم... و من دوریس راهم پیدا کرده‌ام .

اد رادین با صدای لرزانی تکرار کرد :

– رالف و دوریس ! ... پس ، وقت خودتان را تلف نکرده‌اید... اگر بخواهید می‌توانم از بیمارستان تلفن کنم .؟
– خواهش می‌کنم .. همینکه اطلاعی بدست آوردید ، به من خبر بدهید .

شین گوشی را گذاشت و بطرف لیو و استنل برگشت که در آنسر اتاق پهلوی هم ایستاده بودند و با چشمهای وحشت زده‌ای خیره خیره به او می‌نگریستند .

شین بطرف آندو پیش رفت و گفت :

– رگر ، حرفهای مرا شنیدید ؟ بسبب دروغی که شما سه ماه پیش به پلیس گفتید ، السی موری کشته شد و بهترین دوست من نیز ممکن است هر لحظه بمیرد .. تا وقتی که ((جنسن)) نیامده است ، این چیزها را بنظر بیارید .

رگر سینی را که یک سطل یخ و یک شیشه ویسکی و چند گیلای در آن بود روی میز گذاشته بود . کارآگاه قطعه یخ در گیلای انداخت و ویسکی ریخت و سرگرم بهم زدن یخها شد .

در این موقع رگر با صدای اضطراب آلودی پرسید :

– برت هالیدی زخمی شده ؟

– بشدت زخمی شده .



شین جرعه‌ای خورد و از بالای گیلاس خود نگاه صاعقه ماندی
بروی رگر انداخت .

رگر زیر لب گفت :

- مقصودتان از اینکه من خود رالف هستم چه بود ؟

استل بمیان حرف دوید :

- و بدنبال این حرف هم گفتید که دوریس اینجاست .. خودتان
می‌دانید که من استل استیونس هستم .

شین جواب داد :

- این کار یکی از دیوانگیهای من است . وقتی که مامور کاری
باشم ، بهرکسی که ظنن باشم مطابق میل خود اسم دیگری می‌دهم .
رگر بلحظی که هم نشانه تفسیر و هم نشانه تفریح خاطر بود ،
تکرار کرد :

- باین ترتیب به استل و من ظنن هستید ؟

مایک شین در فاصله دو جرعه گفت :

- شب گذشته یکی السی موری را کشته .. و امروز صبح
یکی درصدد تسویه حساب برت هالیدی برآمده .. برای اینکه
برت هالیدی چیزهایی در این زمینه می‌دانسته . تحقیق من رفته رفته
نتیجه می‌دهد .. و وضع هردوتان خراب است . (آنوقت با لحن
محبت آمیزی گفت) برای خودتان ویسکی بریزید . من می‌خواهم
تلفن دیگری بکنم .

چند قدم بطرف تلفن برداشت ، مردماند و بطرف استل
برگشت .

- اسم «باری» که شما را در آنجا دیدم ، چه بود ؟

- بار «دوربین» .

لیورگر ، باقیافه‌ای بی‌اعتنا ، دو گیلاس را پر کرد . شین به دفتر
تلفن نگاهی کرد و شماره را گرفت و وقتی که ارتباط برقرار شد ،
چنین گفت :

- می‌خوستم با پاسبان گریدی حرف بزنم .

صدا تکرار کرد :

- گریدی ؟

- پاسبان محله .

- یک دقیقه صبر کنید .

در ظرف لحظه‌ای ، صدای گریدی برخاست .

- که بود ؟

- مایک شین . مراقب رفیق ماهستید ، نه ؟

- نگران نباشید . هنوز چیزی که عجیب باشد ، ندیده ام ..
موقع هجوم مشتری است و سرش بسیار گرم است .

شین گفت :

- من در اینجا به وجود او احتیاج دارم .

نشانی رکر را داد .

— می‌توانید خودتان او را نزد من بیارید یا از شهربانی تقاضا کنم که کار آگاهی بانجا بفرستند .
گرییدی قول داد :

— به من اعتماد داشته باشید . (و پس از تردید مختصری گفت)
اگر عجله‌ای در کار نباشد ، اجازه بدهید که بیست دقیقه دیگر بیارمش ...

آن موقع از کار دست برخواهد داشت و کارمان آسانتر خواهد شد .
شین گفت :

— بسیار خوب . هروقت که فراغت پیدا کرد ، نزد من بیاریدش .

گوشی را گذاشت و بطرف میز برگشت و باقیافه ای تیره و گرفته گیلاس خود را برداشت . وقتی گه‌وی سرگرم تلفن کردن بود ، استل ورکر آهسته باهم حرف زده بودند ورکر بالحن ستیزه جویی پرسید :

— کی از این وضع مرموز درخواهید آمد و حرف صریحی باما خواهید زد ؟ شما ناخوانده به‌خانه من آمده‌اید و بی‌دلیل تهمت‌هایی به‌ما می‌زنید .. مگر ما هیچگونه حقی نداریم ؟
شین قول داد :

— درست به‌سزای خودتان خواهید رسید .
اخمش درهم بود و از این سراتاق به‌آنسر می‌رفت و گاه‌بگاه برای آنکه جرعه‌ای ویسکی بخورد ، توقف می‌کرد . پرسید :

— دوستان بزودی بانجا خواهد رسید ؟
— دیوجنسن ؟ اگر بوسیله (مترو) بیاید ، چندان تاخیری نخواهد داشت .

شین سرش را تکان داد و نگاهی به اطراف انداخت .
— خیال می‌کنم که شما هم مثل من می‌خواهید بدانید قاتل السی که بوده ؟

لیورکر باایمان و اعتقاد جواب داد :

— طبیعی است .. اما دیو قاتل نیست .. مردی است که ..

شین با اشاره حرف او را برید و گفت :

— من عقیده شما را درباره او بچیزی نمی‌خرم . گمان می‌برم که این مرد به‌دو جنایت دست زده باشد . این مطلب را از یاد نبرید . نخستین تأثیری که درموقع ورود به‌اینجا داشته باشد بسیار مهم است . میل دارم که از حضور من واستل دراینجا اطلاع نیابد . رکر ، او را بحرف دربیاورید . کار بسیار مشکلی نخواهد بود . چنان نشان بدهید که دیوانه شده‌اید . بگویید که پلیس درباره قتل البرت گرین از شما استنطاق کرده .. و بیادش بیارید که برای فراهم



آوردن وسیله نجاتی برای السی باو مساعدت کرده‌اید . و...
 رگر که دندان بهم می‌فشرد ، اعتراض کرد :
 - اما این حرفها صحت ندارد . نمی‌دانم چندبار بشما گفته‌ام
 که من از این حرفها سردر نمی‌آرم .
 - دروغ می‌گویید .. واگر اطاعت نکنید ..
 شین جمله خودرا نیمه‌تمام گذاشت . اما لحن جمله معنی بسیاری
 داشت . در پهلو را باز کرد و خودرا در کریدوری یافت که میان
 آشپزخانه و اتاق خواب بود . به اشاره‌ای استل را صدا زد .
 - وقتی که جنسن آمد ، ما اینجا پنهان خواهیم شد . در نیمه
 باز خواهد بود و همه چیز را خواهیم شنید . من مراقب شما خواهم
 بود ، رگر .. ببینید که در ورود جز چفت کشوی چیزی نداشته باشد .
 دیگر احتیاجی به تصدیع خودتان نخواهد داشت و همینقدر داد
 خواهید زد که تشریف بیارید . اینجا برابر چشم من بمانید . اگر
 کمترین حرکتی برای بیداری او بکنید هرچه دیدید از چشم خودتان
 دیدید .
 رگر گفت :

- هیچ میل این کارها را ندارم . اگر دیو مجرم باشد ، هیچ
 دلیلی برای حمایت از او نمی‌بینم .
 اطمینان یافت که قفل در ورودی بسته نیست .
 استل در کریدور پهلوئی مایک شین نشست . از سر تا پامیلرزید .
 - ممکن نیست من بروم ؟ هرچه می‌دانستم گفتم .. علتی برای
 ماندن خود نمی‌بینم .
 شین گفت :

- علت ماندنن این است که من هنوز راست را از دروغ
 تشخیص نداده‌ام . (و آنوقت دستش را روی بازوی استل گذاشت .
 زیرا که صدای پای در دهلیز شنید.) بی‌شک جنسن است .. اکنون
 نوبت بازی شما است ، رگر .
 استل را به پشت سر خود راند و برای آنکه هیچیک از حرکتهای
 میزبان را از نظر دور ندارد ، نزدیک در نشست .
 در زده شد . رگر برای حصول اطمینان از اینکه شین و استل
 دیده نمی‌شوند ، نظری به سوی کریدور انداخت و آنوقت فریاد زد :
 - بفرمایید .

در ورود باز شد و صدای دلنشینی بگوش آمد :
 - لیو ! این قضیه السی و پلیس چه قضیه ای است ؟
 رگر در همانجا که بود ، ماند .
 - از حادثه ای که دیشب اتفاق افتاده است خبر دارید ؟
 - مسلماً خبر دارم .. بحسابش رسیده‌اند .. دختر بیچاره ! ..
 سالها بود که این کارها را می‌کرد .. و می‌بایست سزای خودش را
 ببیند . من و شما که در این کار دخالتی نداریم .

- اما پلیس عقیده دیگری دارد و کارآگاهها میان مرگ او و مرگ مردی بنام گرین که سه‌ماه پیش کشته شد، رابطه‌ای برقرار می‌کنند.

دیوید جنسن لحظه‌ای خاموش ماند. شین حاضر بود بهر قیمتی که باشد قیافه او را ببیند. اما احتیاط را در این دید که از نهانخانه خود بیرون نیاید.

تازه وارد باصدای تغییر یافته‌ای گفت:

- گرین؟.. پشت تلفن هم همین فکر بذهنم آمد.. اما. لیو چه رابطه‌ای میان این دو حادثه وجود دارد؟ خودتان می‌دانید که السی بیگناه شمرده شد.

رگر بحالت تشویش آلودی گفت:

- پلیس چندان اعتقادی به این مطلب ندارد.. و کارآگاهها درصدد اثبات این نکته هستند که السی در آن شب در محل وقوع جنایت حضور داشته و گرین را نیز در مهمانخانه‌ای که باهم بانجا رفته بودند، کشته است.

- اما محال است! شما آن شب خودتان السی را بخانه‌اش بردید. دیگر ذره‌ای نمی‌دانست چه می‌کند. و.. خدایا. شاید نمی‌دانید. لیو. گمان نمی‌برم که پلیس چنین چیزی گفته باشد. کارآگاهها در آن زمان بسیار خوب بودند.. این قضیه در روزنامه‌ها انتشار نیافت و لوسی هرگز چیزی از این موضوع ندانست. اما من اطمینان دارم که السی گرین را نکشته است. برای اینکه در آن موقع من در آپارتمان این زن بودم.

- من این را نمی‌دانستم.

شین که مراقب لیورگر بود، اعتقاد یافت که داستان نویسنده راست می‌گفته است.

رگر اظهار نظر کرد:

- شما باید این موضوع را به کارآگاهان تذکر بدهید تا ببینند که براه کج می‌روند.

جنسن با تعجبی که مولود تظاهر نبود، پرسید:

- اما چرا این ماجرای کهنه‌را زنده کرده‌اند؟ شهادتی که من و شما داده‌ایم در صورت جلسه پلیس هست.

رگر جواب داد:

- افکاری را که در سر پلیس هست از من نپرسید. من چیزی می‌دانم و بس و آن تلفنی است که السی آن شب کرده است.

- تلفن؟

رگر سرش را تکان داد.

- نمی‌دانم این فکر از کجا به کله‌شان افتاده.. اما درصدد اثبات این نکته هستند که السی آنشب به «باری» نزدیک خانه خودش رفته و به آلبرت گرین تلفن زده است که بدنبال اوبیاید.



- محال است ! این زن دقیقه‌ای از من جدا نشده بود . و گمان نمی‌برم که پیش از رسیدن من بانجا ، مجال چنین کاری را یافته باشد .

رگر باخشم و هیجان عصبی گفت :

- من هم گمان نمی‌برم .. وهمینقدر عقیده پلیس را برایتان می‌گویم .

- از کجا ممکن است این فکر به کله پلیس افتاده باشد .

صدای دلنشین جنسن اکنون آهسته‌تر شده بود و در زیر ملایمت آن تهدیدهای نهفته بود . تازه وارد چند قدمی در اتاق راه رفت .

رگر دادزد :

- از کجا می‌دانم ؟ من هم مثل شما از این موضوع متعجب بودم .

- لیو ، اطمینان دارید که این اطلاع را برسبیل اتفاق به پلیس نداده‌اید ؟

- من هیچ اطلاعی از این قضیه نداشتم .. دست از این حرفها بردارید ، دیو ! می‌خواهید این موضوع را در ذهن من فرو ببرید که السی تلفن نکرده است ؟

جنسن بالحن ملایمی جواب داد :

- من نمی‌خواهم چیزی تلقین کنم . اما این چیزها که گفتم کارهایی است که ممکن بود برای نجات خودتان صورت بدهید . از همه این حرفها گذشته ، ما هر دو مان از لحاظ قسم دروغی که برای نجات السی از مخمصه خورده‌ایم گنهکار هستیم . و ماهیچکدام نمی‌دانیم که او پس از شب نشینی چه کرده است .

لیور کر نگاه اضطراب آلودی به سمت شین انداخت و با صدای لرزانی گفت :

- جانم ، من نمی‌دانم شما چه کرده‌اید اما من خودم قسم دروغ نخورده‌ام .

- دست از این حرفها بردارید ، لیو . ما خوب می‌توانیم اینجا میان خودمان به این مطلب اعتراف کنیم : می‌دانم که السی در ساعت چهار صبح بخانه استل آمد و گرفتار حمله فراموشی بود . شما این مطلب را به پلیس نگفته‌اید .

رگر بانجمجج گفت :

- نه .. برای اینکه فایده ای در آن ندیدم . دلم بحال این زن می‌سوخت .

دیوید جنسن با صدائی که از شدت کینه لرزان بود ، فریادزد :
- حقیقه ؟ و باین ترتیب به او تسلط داشتید . خوب می‌دانستید که السی از شما تنفر داشت و بنظر تحقیق بشما می‌نگریست برای اینکه لحظه‌ای را غنیمت شمرده بودید که این زن نمی‌توانست شمارا

از خود براند .. این موضوع به فرور شما برمی خورد . پس شما معامله‌ای باو پیشنهاد کردید: بدینمعنی که اگر شما را هروقت که بخواهید برختخواب خودش راه بدهد شما هم وسیله نجاتی برای او فراهم بیارید

— نه ! این حرف دروغ است !

قطره‌های عرق پیشانی لیور کر را فراگرفته بود . استل گرفتار رعشه تشنج آمیزی بود . مایکل شین بازوی او را فشار داد . هیچ چیز نمی‌بایست رشته گفتگویی را که در اتاق مجاور جریان داشت قطع کند .

بدبختانه رشته این گفتگو ، هرچه بود ، بریده شد .

تلفن لیورکر زنگ زد . داستان نویس نگاه معذرت خواهانه‌ای به سمت کارآگاه انداخت و بطرف تلفن رفت و گوشی را برداشت .

— آلو ؟

و پس از لحظه‌ای گفت :

— چه ؟ مایکل شین؟ یک دقیقه صبر کنید . من نمی‌دانم ..

شین بافریادی که حکایت از ناشکیبایی داشت بازوی استل را رها کرد و بطرف اتاق شتافت . دیوید جنسن روی پاشنه خود چرخ زد و نگاه حیرت آلودی بروی او دوخت . شین در برابر خود مرد مؤخرمایی و تنومندی دید که صورت جوان و چشمهای آبی روشن داشت .

بی‌آنکه توجه بیشتری باو بکند ، گوشی را از دست لیورکر گرفت و فریاد زد :

— آلو ؟

و صدای ادرادین را شنید .

— مایک ! مادر بیمارستان هستیم ((برت)) در مخاطره نیست . درعکسبرداری هیچگونه شکستگی دیده نشده است . شاید تا ده دوازده ساعت دیگر بهوش نیاید . اما هیچ خطری در میان نیست .

— چه سعادتى ! می‌خواهید در پایان این ماجرا حضور داشته باشید ؟

رادین در منتهای شادی فریاد زد :

— قاتل را پیدا کرده‌اید ؟ هوگان بامن است و از خودش می‌پرسید که شما چه دسیسه‌ای می‌چینید .

— باو بگوئید که من یکی از آن شعبده بازیهای خود را صورت می‌دهم و قاتل السی را درسینی نقره روبروشان خواهم گذاشت و پس از آن می‌تواند بخانه خودش برگردد و مثل آن مرد عادل آسوده بخواب برود .

— راست می‌گوئید ؟ شوخی نمی‌کنید ؟

— ذره‌ای شوخی در میان نیست . می‌توانید در خانه لیورکر به نزد ما بیایید . نشانه خانه را در دست دارید ؟



- خیابان مادیسن ؟ خوب . ده دقیقه دیگر بانجا می‌رسیم .
- بسیار خوب است .
- شین گوشی را گذاشت و آهسته بطرف دیگران برگشت .
- استل استیونس باثاق آمده بود و رگر دست درکمر وی حلقه زده بود . دیوید جنسن دربرابر آندو ایستاده بود و خشم سیاهی درقیافه‌اش خوانده می‌شد . این شخص همان مردی بود که السی دررمان خود وی را «دیرک» خوانده بود . شلوار « بژ» وکت اسپورت بتن داشت و بدانشجوی سال اول دانشکده‌ای شبیه بود که به‌مسابقه فوتبال می‌رود .
- جلو مایکل شین ایستاد و داد زد :
- این مسخره بازی یعنی چه ؟ شما که هستید ؟ وبه چه‌حقق به حرفهای ما گوش دادید ؟
- اسم من مایکل شین است .. واگر نمی‌دانید ، بدانید که من دوست برت‌هالیدی اهل میامی هستم .
- برت هالیدی چه‌کسی است ؟
- مگر شما عضو انجمن نویسندگان رمان پلیسی نیستید ؟
- آه ! آن هالیدی را می‌گویید ؟.. اسمش را شنیده‌ام اما نمی‌شناسمش .
- شین جواب داد :
- شاید نه‌بان معنی که درمحافل عیش و عشرت گفته می‌شود . آیا دیشب درمجلس ضیافت نبودید ؟
- جنسن با تندی و خشونتی که هیچ‌تائیری در انسان نداشت ، جواب داد :
- نه .. من ازاین گونه بازیها وحشت دارم و هرگز در این‌گونه مراسم شرکت نمی‌کنم .
- شین شانه هارا بالا انداخت .
- چه کسی به‌شما گفته بود که برت هالیدی السی را بخانه‌اش رسانده ؟
- هیچکس . وانگهی .. اگر هم این کار را می‌کرد بنظر من هیچ عیبی نمیداشت .
- نه ؟ حتی‌اگر اطلاع می‌یافتید که السی قصد دارد داستان نیمه‌تمام خودرا باو نشان بدهد ؟
- جنسن اظهار داشت :
- من ازاین موضوع هم خبر نداشتم . وجه علتی داشت که نشان دادن نوشته‌ای به‌برت هالیدی مرا مکدر بسازد ؟
- شین باخشم دیوانه‌واری فریاد زد :
- برای اینکه اگر آدم باهوشی این نوشته هارا می‌خواند ، مقایسه ای میان قتل آلبرت گرین و این داستان صورت می‌داد و به‌تحقیقی دست می‌زد که شمارا بمخمصه می‌انداخت و دیگر هیچ

وسيله فراری هم برایتان نمی‌ماند .

- و من چه احتیاجی باین وسيله فرار داشتیم ؟

- این مطلب را از داستان السی می‌توان حدس زد :

- من از موضوع حرف های شما سر در نمی‌آرم و خیال می‌کنم که هذیان می‌گویید .

لیورگر بمیان حرف دوید و گفت :

- دیو ، این مرد کاملاً دیوانه است . کارآگاهی است که از ((میامی)) آمده و منتهای کوشش را دارد که از نشستن برت هالیدی در صندلی الکتریکی ممانعت کند . داستان السی لاف و تزافی بیش نیست . و من بوجود چنین چیزی ایمان ندارم .
شین آهسته پرسید :

- مطمئن هستید ، لیو ؟

- اطمینان مطلق دارم . السی هرگز از وجود چنین چیزی بامن حرف نزده بود . واگر این زن درزمینه داستان نویسی احتیاجی به نصیحت و مشاوره داشت ، بی‌شک موضوع را بامن درمیان می‌گذاشت .

- ونه به جنسن ؟

تعجب بی‌ریایی درقیافه رگر پیدا شد .

- جنسن کمتر از این چیزها می‌نویسد . اما هیچکس باین فکر نمی‌افتد که او را حکم قرار بدهد .

سینه خودرا پیش آورد و از سراپای حالتی که بخود گرفته بود چنین بنظر آمد که خودرا بزرگترین نویسنده نسل خویش می‌داند .

شین گفت :

- من باین عقیده نیستیم . مردی السی را کشته است تا نگذارد که این زن داستان خود را به هالیدی نشان بدهد و چون پی برده که بسیار دیر شده درصدد قتل برت هالیدی برآمده است .. برای آنکه این سند بدنام کننده در دست برت هالیدی بود .
مرد موخرمائی که به حیرت و تعجبی آمیخته به حقیقت گرفتار شده بود ، گفت :

- باز هم می‌گویم که من از حرفهای شما سر در نمی‌آرم .

- حقیقه ؟ مقدمه این فاجعه تلفنی بوده که ..

شین رشته حرف خودرا برید .. مشت تحکم آمیزی بسر خورد .

- این همان مردی است که همه این معمارا حل خواهد کرد . کارآگاه در را بعجله باز کرد . اما برخلاف انتظار خود ادرادین و هوگان را در دهلیز دید .. هنوز خبری از گریدی و منتصدی بار نبود .



بی‌آنکه ناکامی خود را پنهان سازد ، گفت :
- اوه ! شما هستید .. بفرمایید . هنوز مجلس کامل نیست ..
اما چندان طولی نخواهد کشید ..

فصل هیجدهم

رادین به افسر پلیس راه داد و به گوش شین گفت :
- برت کاملاً از خطر جسته است در حدود ساعت پنج وشش
عصر بهوش خواهد آمد و جریان قضیه را خودش برای ما حکایت
خواهد کرد .

شین سرش را تکان داد و گفت :
- من تقریباً جریان قضیه را می‌دانم (و آنوقت بسوی هوگان
برگشت و گفت) نمی‌دانم باهم آشنا شده‌اید یانه . کارآگاه پترز
امروز صبح گفتگویی با مستررکر کرد .. (وبالحن تمسخر آمیزی
دردنباله حرفهای خود توضیح داد) لیورکر داستان نویس خوش
قریحه و پر استعداد و یکی از عشاق السی موری .. که سه ماه پیش
در قضیه قتل مردی بنام آلبرت گرین وسیله نجاتی برای این زن
فراهم آورد و در این زمینه باو مساعدت کرد .

افسر پلیس بالحن احتیاط آمیزی گفت :
- ما این حقه را کشف کرده‌ایم . و درباره همه شهادتها به تحقیق
پرداخته‌ایم .

شین گفت :
- در اینصورت استل استیونس و دیوید جنسن براینان بیگانه
نیستند . و خودتان می‌دانید که جنسن همان کسی است در این کار
پابمیان گذاشته و از بیگناهی السی پشتیبانی کرده ..
هوگان جواب داد :

- من از این موضوع اطلاع دارم .. خیال می‌کنم که شما بقول
ادرادین در صدد اثبات این نکته هستید که قتل السی موری در شب
گذشته دنباله قضیه گرین است .

شین بالحن قاطعی که حکایت از یقین کامل داشت ، گفت :
- من این نکته را اثبات می‌کنم . و یکی از این سه نفر که در اینجا
حضور دارند ، بدینوسیله می‌خواسته است که وسیله‌ای نیز برای
نجات خود از مجازات فراهم بیاورد . اگر این نکته روشن شده است
که السی در محل وقوع جنایت حضور داشته است ، شخص مورد
بحث نیز مشکوک شناخته می‌شود . و بهمین سبب است که السی
موری نیز گشته شده .

هوگان بحالت آزرده‌ای شانه هارا بالا انداخت و تصدیق
کرد :

- درست است . اما خودمان همه این چیزها را می‌دانیم . آیا
مطلب تازه‌ای دارید که بما بگویید ؟

- آری .. مطلبی دارم که شما آنرا کشف نکرده‌اید : وقتی که
السی موری در شب قتل گرین نصف شب بخانه خود برگشته بود ،
دیگر از کارهایی که می‌کرد خبر نداشت .. واز این گذشته کیف خودرا
که کلیدها و بولش در آن بود ، گم کرده بود .

وباین ترتیب نتوانسته بود در ورود را باز کند و حتی يك سکه
ده سنتی نیز نداشت که بیکی ازدوستانش تلفن بزند .

دیوید جنسن پیش رفت و خطاب به افسر پلیس داد زد :
- يك دقیقه اجازه بدهید .. اگر شما شهادت شهود را خوانده
باشید ، مسلماً بیاد دارید که السی کلید دیگر خودرا به من داده
بود .. در همان لحظه‌ای که السی بانفاق آن مرد مقابل در بود ،
من هم به آنجا رسیدم و دررا برای او باز کردم .
شین گفت :

- این شاید شهادت خودتان باشد . اما این حرف حقیقت
ندارد . میس موری مقابل خانه خود ، دریاده‌رو مانده بود و کلید
هم نداشت . جرات نکرد که نگهبان را از خواب بیدار کند و این بود
که به به یکی از «بار» های نزدیک رفت تا تلفنی بکند .

وپس از سکوتی چنین گفت :
- در آن موقع به آلبرت گرین تلفن کرد و تقاضا کرد که بدنبالش
بیاید .

لیورکر گفت :
- اگر مرد هستید این حرف خودتان را ثابت کنید .
- شاهدی که من دارم يك لحظه دیگر به اینجا خواهد آمد ..

گرین پس از این تلفن به آنجا آمده و باهم به مهمانخانه بلویت رفته‌اند
واسم خودشان را بعنوان زن وشوهر در دفتر مهمانخانه ثبت کرده‌اند .
طبق نظر من ، فاسق حسودی بدنبال السی افتاده و پس از چند
لحظه به اتاق آندو راه یافته و گرین را گشته .. سپس بهانه اینکه
می‌خواهد وسیله نجاتی برای السی فراهم بیاورد ، وسیله نجاتی
برای خود فراهم آورده ..
وچون در این موقع در زده شد ، نفس راحتی کشید و
گفت :

- شاهدی که گفتم ، آمد .. اد ، بروید دررا باز کنید
اد دررا باز کرد . این بار سروکله پاسبان گریدی و «جاک» خدمتکار
کله‌طاسی بار «دوربین» پیدا شد .

گریدی وقتی که افسر پلیس را دید دست‌بالا گذاشت و سلام
داد . شین این دونفر تازه‌وارد را بادیگران آشنا ساخت .
- سرکار ، این پاسبان یکی از افراد بسیار باهوش شماست
وشایسته ترفیع مقام است .

سپس خطاب به متصدی بار گفت :
- «جاک» ، چنانکه می‌بینید ، حقه‌ها آفتابی شده .. دیگر



هیچگونه نفعی در دروغ‌گویی ندارید . آن شخص را نشان بدهید که پولی به شما داده بود و گفته بود که اگر چیزهایی از شما بپرسند، بگویید که السی موری ، در شب قتل آلبرت گرین ، به بار نیامده و برای تلفن کردن يكسکه ده‌سنتی از شما نگرفته ...
- این شخص بود !

جاك كه مثل مرده صورت رنگ باخته‌ای داشت ، انگشت خود را بطرف دیوید جنسن دراز کرد و دردنباله این اشاره چنین گفت :
- فردای آنروز به‌بار آمد و پس از آنکه حرفهایی از این در و آن در زد ، هزار دلار به‌من داد که موضوع آمدن میس موری را به‌بار ما و تلفن کردن او را به‌پلیس نگویم .
هوگان بالحن خشنی پرسید :
- و شما میان این پیشنهاد و جنایت مقایسه‌ای صورت دادید ؟

- آری .
- اطلاع دارید که شهادت دروغ طبق قانون جرم است .
- مسلماً .
افسر پلیس فریاد زد :
- پس چرا پیشنهاد او را قبول کردید ؟ ممکن است بزدان بروید .
متصدی بار بالحن احترام آمیزی که اثری از وحشت نداشت جواب داد :
- خیال نمی‌کنم .

هوگان ، مثل رعد ، غرش کنان گفت :
- می‌بینیم .. شما پول گرفته‌اید تا موضوعی را که از نظر تحقیق پلیس مهم بوده است ، گتمان کنید .. و خودتان هم اعتراف دارید .

جاك بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد اعتراض کرد :
- من هرگز به‌چنین چیزی اعتراف نمی‌کنم . (دوباره دیوید جنسن را نشان داد و گفت) این شخص هزار دلار به‌من داد و من هم قول دادم که تلفن کردن میس موری را به‌پلیس نگویم . همین و بس .
- این چرب‌زبانی یعنی چه ؟
جاك گفت :

- من عیبی در این کار ندیدم .
سپس بی‌آنکه مجالی به افسر پلیس بدهد ، توضیح داد :
- فرض کنیم که من هزار دلار به شما می‌دهم و شما در مقابل قول می‌دهید که به‌زمن نگویید که من مرا دراننای زنا بازن دیگری گرفته‌اید . آیا قبول چنین پولی برایتان جرم است ؟
- نه .. جرم نیست .. برای آنکه درحقیقت من منج شما را دراننای زنا بازن دیگر نگرفته‌ام .



- بسیار درست است .. سرکار .. واما میس موری هم تلفن زده بود .. واین شخص بهمن پول داد که عین حقیقت را بگویم. چرا نمی‌بایست این پول را بگیرم ؟ کدام قانونی این موضوع را ممنوع کرده ؟

شین فریاد زد :

- يك دقیقه اجازه بدهید .. شما ادعا می‌کنید که میس موری نصف شب به ((بار)) نیامده و برای تلفن کردن به مردی که چند ساعت پس از آن کشته شده ، يك سگه ده سنتی از شما نگرفته ..؟
جاك آهی کشید و گفت :

- وهمین حرف است که من می‌خواهم به کله شما فرو ببرم. حقیقت همین است و من حاضرم که به کتاب خدا قسم بخورم
- در اینصورت چرا به مستررکر که در اینجا حضور دارد ، گفته‌اید که میس موری لحظه‌ای پیش از بسته شدن بار تلفن کرده !..

جاك اعتراض کرد :

- من هرگز چنین حرفی نزده‌ام . و خدا شاهد است که من هرگز این شخص را ندیده‌ام ...

رشته حرف خود را برید و بار دیگر آهی کشید . سپس بالحن شکایت آمیزی به افسر پلیس گفت :

- اگر کار بدی کرده باشم ، معذرت می‌خواهم ..
اما پولی که به من داده شده بود ، برای این بود که حقیقت را بگویم و من دیدم که می‌توانم این پول را بی‌وسواس بپذیرم .
ادرا دین یکسره بطرف متصدی بار رفت و گفت :
- می‌دانیم که دروغ می‌گویید . السی موری خودش موضوع رفتن به بار را شرح داده ..

معذرت می‌خواهم ، مایک ، .. من رونوشت رمان السی موری را به سرکار افسر پلیس نشان دادم و همه چیز را مثل خودمان می‌داند .

لیورکر بناخواه فریاد زد :

- رونوشت داستان را ؟ این داستان بیشتر از دونه‌سخته نبود.
- و گمان می‌برید که هر دو نسخه را نابود کرده‌اید ؟
مایکل شین بسوی او جست و گریبانش را در حین فرار از پنجره گرفت و فریاد زد :

- این اشتباه اسرار شما را فاش می‌سازد ..

سپس بامشت محکمی لیورکر را نقش زمین ساخت و گفت :

- داستان السی شما را عذاب می‌داد .. و اشتباه نمی‌کردید .. اگر تحقیق درباره قتل ((گرین)) دوام می‌یافت ، کار آگاهی ممکن بود از جاك استنطاق کند و حقه را کشف کند .. و آنوقت حکم نابودی شما داده شود .. در چنان قدرتی این نکته روشن می‌شد که شما السی



موری را به اشتباه انداخته‌اید .. زنی را که به شما اطمینان داشت و خیال می‌کرد که برای کسب اطلاع به نزد متصدی بار رفته‌اید .. و حال آنکه مسلماً این کار را نکرده‌اید . و همینکه پلیس از این دروغ اطلاع می‌یافت ، زمین و آسمان را بهم می‌زد تا بکشف حقیقت نایل بیاید .. شما نصف شب السی موری را مقابل در گذاشته‌اید و چون پیشنهاد شما را نپذیرفته بود ، در آن اثنا که آتش حسد مثل پلنگی در نهادتان شعله‌ور شده بود ، ماشین را براه انداخته‌اید و چند متر دورتر برای شناختن رقیب خوشبخت خودتان توقف کرده‌اید . و او برابر چشم شما سوار ماشین رقیب خوشبخت شده .. و این رقیب خوشبخت همان آلبرت گرین بوده که طبق دعوت السی آمده بود و در انتظار بود .. آنوقت تامهمانخانه بلویت بدنالشان افتاده‌اید .. نمی‌دانم شماره اتاقشان را از کجا بدست آورده‌اید .. در بجهوه غضب گرین را کشته‌اید و برای تکمیل این هنرنمایی يك قطعه اسکناس دو دلاری در جوراب السی فرو برده‌اید .. سپس بخانه استل رفته‌اید و باین ترتیب برای اینکه دور بودن خودتان را از محل وقوع جنایت ثابت کنید ، وسیله‌ای فراهم آورده‌اید . لیورگر بآرنج خود تکیه داد ، کمی بلند شد و در آن اثنا که نگاه خشم آلود خود را بروی مرد موحنائی دوخته بود ، گفت :

– نه .. اسکناس دودلاری .. از کجا می‌دانید .

شمین بالحن نفرت‌باری خطاب به افسر پلیس گفت :

– سرکار ، این مرد را ببرید .

سپس برای آنکه بضرع مشت دهن داستان نویس را خرد کند ، سربرگرداند و گفت :

– اما نسبت به دیوید جنسن چندان سخت نگیرید .. اگرچه بآن عمل کثیف خود جاکرا بدروغگویی واداشته است .. خودش نیز آن شب رمقی نداشت و نمی‌دانست که شب را در کجا گذرانده است .. آلبرت گرین را خودش کشته است یانه ..

و در پایان حرفهای خود گفت :

– بیایید از این ویسکی لیورگر بخوریم .. واگر عجالنا شعور خود را ازدست بدهد، باین نکته پی خواهد برد که دیوید جنسن در موقع بیداری خود از دیدن کلید دیگر السی موری در جیب خود نا چه اندازه پریشان و آشفته حال شده است .

تتمه

قضیه «گرین – موری» باین ترتیب خاتمه یافت . پزشکان بیمارستان اشتباه نکرده بودند من همان روز غروب بهوش آمدم و دیدم که از این ماجرا متاسف نیستم . تنها غرورم در این میان لطمه سختی خورده بود .

فرصت یگانه‌ای برای شرکت در تحقیق پلیسی به من دست داده

بود و من نتوانسته بودم از آن استفاده کنم . دست و پایم را بسته بودند و در آن اثنا که رادین و شیین بجای من در کشف اسرار کوشش بکار می بردند ، در چند متری آپارتمان خود ، در اتاق مهمانخانه ای بیهوش افتاده بودم .

وقتی که در بیمارستان بیهوش آمدم ، لیورگر به همه چیز اعتراف کرده بود . السی درباره طرح رمان خود با او حرف زده بود . به این مرد اطمینان داشت و برای وی یقین حاصل بود که لیورگر ممکن نیست در قتل گرین دست داشته باشد . در واقع ، السی موری کورکورانه به دروغ زبردستانه ای که لیورگر ساخته بود باور کرده بود : و این مرد آن موجود بدبخت را معتقد ساخته بود که به گرین تلفن زده .. و حال آنکه چنین کاری نکرده بود .. و احتیاجی هم نداشت که چنین کاری بکند . و باین ترتیب گمان می برد که لیورگر از ماجرای غم انگیز وی با گرین اطلاعی ندارد .

بی شک ، کسی که در موقع بودن من در آپارتمان السی ، این زن مرا بیای تلفن خواسته بود لیورگر بود . و باین ترتیب هم اطلاع یافته بود که السی قصد دارد داستان خود را فردای آنروز به من بدهد .

پس از خفه کردن السی در جستجوی داستان نیمه تمام برآمده بود و جز نسخه دوم آن چیزی نیافته بود . و از این موضوع نتیجه گرفته بود که السی دروغ گفته است و اصل داستان در دست من است .

رگر که از نشانی من در نیویورک خبر نداشت ، مدت دو ساعت ، مثل کسی که روی آتش نشسته باشد ، دیوانه شده بود .. عاقبت حقه ای زده بود و بنام جرج کوکس به دوروتی گاردینر تلفن کرده و اسم مهمانخانه و شماره آپارتمان مرا از این دختر گرفته بود . سپس در همان طبقه ای که من بودم ، اتاقی گرفته بود و با همان آلت قتلگی که برای کشتن گرین بکار برده بود ، در آپارتمان مرا کوفته بود .

من می توانم این قسمت از اعترافهای لیورگر را تأیید کنم . چند لحظه پیش از آن در لباس خود روی تخت خواب افتاده بودم و هنوز چشمهایم خوب باز نشده بود که در را باز کردم . قیافه مردانه ای را بنحو مبهمی در برابر خود دیدم و گریزی که در دست لیورگر بود بر سرم فرود آمد .

و من در ظلمت نیستی فرو افتادم .

زندگی من بسته به مویی بود و رگر ، طبق اعتراف خود ، ممکن بود دمار از روزگار من درآورد .. اما موضوع ناچیزی او را از این کار بازداشته بود . و آن اینکه داستان السی را دریاکت زردی روی میز وزیر کلاه من دیده بود .

رگر می دانست که من پاسی از شب رفته و پس از خوردن مشروب



فراوان به آپارتمان خود درمهمانخانه برگشته‌ام . و از اینرو خیال کرد که داستان السی را نخوانده ، روی میز گذاشته ام و برختخواب رفته‌ام .

اگر از مضمون این داستان اطلاعی نیافته بودم ، برای او خطری نداشتیم .. و از میان بردن این نسخه برای او بس بود .

اما با وجود این مطمئن نبود که من این صفحه‌ها را ورق نزده‌ام و قسمتی از آن را که برای کشف حقیقت بس بوده است ، نخوانده‌ام .. وانگهی نمی‌خواست که مرا در آپارتمان خودم بگذارد ، چه بیم داشت که هر لحظه یکی به آپارتمان من بیاید .. و گرفتار این وسواس نیز بود که مبدا بیهوده مرا از میان ببرد ..

مساله را باین ترتیب حل کرد که مرا کشان کشان باتاق خودش انتقال بدهد .. و همانجا بود که دست و پای مرا بست و روی درنیز لوحه‌ای آویخت که ورود به آنجا را ممنوع می‌ساخت .

و باین ترتیب گمان برد که من دیگر قادر نخواهم بود صدمه‌ای باو بزنم .. و وقت هم داشت که منتظر حوادث آینده باشد .. و پس از آن اگر لازم باشد ضربه مرگ را به من بزند .

اما مایک شین پیش از آنکه وی چنین تصمیمی بگیرد ، نقاب از چهره‌اش برداشت و درسایه همین عمل مایک شین است که من اکنون خودم را این ماجرای غم‌انگیز را برایتان شرح می‌دهم ..

دفعه دیگر هر وقت که در نیویورک در مجلس ضیافتی حضور بیابم مایک شین را بعنوان محافظ همراه خواهم برد . و هرگاه با پری دلفریبی روبرو شوم ، او را به آغوش مایک شین خواهم انداخت و خودم دوبا نیز از شیطان قرض خواهم کرد تا در بروم . زیرا من نمی‌توانم در مقابل وسوسه مقاومت کنم .

پایان

رائول ویتفیلد

عروس

ایین فیلم

مردہ است

ترجمہ : ضمیر

وقتی که ((بن جاردین)) وارد دفتر ماشین نویس خود شد پنج وشش شاخه گل سرخ درگلدانی جلوه می فروخت . ساعت دیواری ساعت هفده وسی و دودقیقه را نشان میداد و ((بریجت کالاها)) رفته بود . جاردین یکی پس از دیگری نگاهی به ساعت دیواری و دسته گل انداخت و اخم درهم کرد . سپس دست گندم گونش برکه کاغذی را که چند سطر بخط ظریف ((بریجت)) روی آن نوشته شده بود ، برداشت و بآرامی جلوی چشم خود برد .

دراندیشه فرو رفت و باوقار و متانت این چند سطر را خواند :

((کولیس تلفن کرد وگفت که بیخود نباید در فکر سان دایگو بود ... بایرون جونز آمد .. هانفورد تغییر عقیده داده است و گفت که باید زنش را بحال خود گذاشت .. این چند شاخه گل را برای آن خریدم که به من اهداء کنی . ازاینکه بیادت افتاده است که امروز روز تولد من است بسیار متشکرم))

جاردین زیر لب گفت : آه ، بهمیرم !.. راست گفته .. امروز روز تولد این دختر خوشگل است .

شاخه گلی را برداشت به سینه کت خاکستری رنگ خودزد و بدفتر خود رفت . وقتی که از آستانه درگذشت و برای استشمام عطر گل سرخ ، لحظه ای جلوی قفسه پرونده ها توقف کرد ، صدای کسی بگوشش خورد که می گفت :

- سلام ، جاردین .

جاردین سرش را بلند کرد . دستش که بساقه گل سرخ بود ، همانجا ماند .

بشدت سرفه اش گرفت . چشمهای تیره اش تنگتر شد و بدن بلند و بی گوشش مثل مجسمه ای از حرکت افتاد .

((کارو)) رولور خودکاری را که بطرف او نشانه رفته بود ، کمی در دست خود جابجا کرد وگفت :

امیدوارم وقتی که بدست من کشته شدی ، به پشت به زمین بیفتی .. بسیار خوشمزه خواهد بود که این گل سرخ را به سینه ت بینند ...

((کارو)) بآرامی حرف می زد و صدایش طنین یکسانی داشت .. جاردین دستش را پائین انداخت . کارو دردنباله حرفهای خودبهمان



لحن گفت :

- نه، نه، خواهش می‌کنم .. حالت خود را بهم نزن . دستت را همانجا نگهدار . این نخستین دفعه است که مرد بیشراف و هزره‌ای را ((کل بسینه)) می‌بینم .

جاردین باخونسردی گفت :

- خودت را به حماقت نزن. ماشین‌نویس خودم را آن‌پائین گذاشته‌ام . می‌خواست درباره موضوعی بامن حرف بزند و گفتم که تو دربالا منتظر من هستی .

((کارو)) صورت پهن و آرواره درشنی داشت و برودتی در چشمهای آبی‌رنگش دیده می‌شد .

- جاردین ، تو حتی وقتی که درخطر مرگ هستی راه دروغ گفتن را نمی‌دانی . بیست دقیقه است که من اینجا منتظرم و آن‌ورقه کاغذم ازوقتی که من آمده‌ام روی میز بود .

تبسم مبهمی برلبهای نازک جاردین نقش بست . توضیح

داد :

- باو گفتم که چند دقیقه دیگر برگردد و درباره موضوعی که می‌خواست بامن حرف بزند .

- بیجا خودت را خسته نکن .. برو .. دست بردار .. وقتی که اتومبیل خودت را دربارکینگ نگه می‌داشتی ، دیدمت .. و آنوقت به این دختره تلفن کردم. اما نتوانست حدس بزند که من هستم برای آنکه صدای خودم را تغییر داده بودم . تازه بمنزل خود رسیده بود .. و خودت هم مثل من می‌دانی که خانه‌اش درسه کیلومتری اینجا است .

جاردین که همچنان چشم به رولور دوخته بود ، با همان آرامش خود گفت :

- کارو ، چه خیالها داری ؟

کارو در همانجا که نشسته بود ، به پشت خم شد و گفت :
- جاردین ، خودم بتو گفته بودم که کاری به تصادف ((رینی)) نداشته باشی . امانو ، برعکس بجای آنکه به نصیحت من گوش بدهی ، برای گردآوری اسناد ومدارك هرکاری را که از دستت برمی‌آمد ، صورت دادی .

جاردین گفت :

- باهمه این چیزها ، من گمان می‌برم که این امر در واقع تصادف بوده .. درهرحال من چیزی کشف نکرده‌ام که مایه سوءظن باشد .

کارو که به این حرفها گوش داده بود ، گفت :

- سومین دروغت هم مثل دو دروغ دیگری روشن و آشکار است .. ای بیشراف .. به خیال تو ((فیل)) برای آن ماشین خود را بدیوار زد که طرحی برای کشتن زن خود ریخته بود و می‌خواست این قتل

نتیجه تصادف شمرده بشود .. اما ((فیل)) از وضعی که در قضیه کارخانه های آبجو سازی پیش آمده .. بسیار راضی است و عقیده دارد که حادثه ای که به سر این زن آمده است بکس دیگر مربوط نیست ... و آنوقت مرا برای عرض ((خدا حافظ)) نزد تو فرستاد .
 جاردین چشم از رولور برداشت و به خود ((کارو)) خیره شد ...

– اگر ((فیل)) از قضیه کارخانه های آبجو سازی راضی باشد و میل نداشته باشد که بجرم قتل و جنایت گشته بشود ، پس برای چه ترا مامور کشتن من کرده !! من اگر در این بازیها قدم گذاشته ام برای پول است .. و رینی هم خودش این مطلب را می داند .
 ((کارو)) سردرشنش را آهسته تکان داد و در جواب گفت :
 – ما آن مقدار که لازم بود ، بتو دادیم تا اینکه آرام بگیری ...
 و اگر چیزی می دانی که بدرد بخورد ، همینجا بگو .. جاردین ..
 وگرنه ...

جاردین فریاد زد :

– صبر کن . . صبر کن !

نگاهش بیدرتنگ بسوی ((گلت)) برگشت و با اضطراب بسیار به انگشت کارو که روی ماشه بود ، دوخته شد .
 چشمان آبیرنگش نیمه باز بود و دستش همان وضع خود را نگهداشته بود .

جاردین بالحن بسیار آرام شروع به حرف زدن کرد :

– کارو ، قبول دارم که زور تو بیشتر است .. و می توانی مرا بکشی .. پس از آن ، یا از مخمصه در میروی یا در نمی روی .. باید بینیم چه پیش می آید . اما برای آنکه این چیزها پیش نیاید ، می خواهم راستش را بتو بگویم .. من از همان ابتدای کار چیزهایی درباره ((فیل)) بچنگ آوردم . مدتی گذشت و پاسبانی بضرپ رولور در زمین بایری گشته شد .. پس از آن قتلی که بقول تو تصادفی پیش نبوده است ، این پاسبان نخستین کسی بود که خود را به ماشین ((روت مک لین)) رسانده بود ... آری ، این پاسبان پیش از همه خودش را به ماشین رسانده بود برای آنکه فیل رینی هرکاری را که لازم می دانست صورت داده بود .. هر چیزی را که ممکن بود خبر از وقوع جنایت بدهد در نظر گرفته بود و هر چیزی را که ممکن بود دلیل تصادف باشد ، فراهم آورده بود .. اما تنها یک چیز مانده بود :
 و آن اینکه فیل رینی سوابق بسیار بدی داشت و برای تحریک سوءظن من به چیز دیگری احتیاج نبود . از اینرو ، من آن پاسبان را پیش از اینکه گشته بشود در گوشه ای بدام انداختم و مجبور ساختم که حقیقت را بگوید . و شاید به رینی گفته باشد که بهتر است پولی به من بدهد و دهان مرا ببندد .. در هر صورت پاسبان فدای همین چیزها شد ...
 سکوت کوتاهی برقرار گشت و در آن مدت هیچ صدای دیگری

جز صدای اترمیلهائی که در بولوار به اینطرف و آنطرف می‌رفتند، به گوش نیامد.

عاقبت کارو بالحن خشنی پرسید:
- و آنوقت؟

- ساعت شانزده وسی دقیقه به استودیو ((اینترنشنال بیکچرز)) رفتم.

کارو دوباره بالحن محکم و سردی گفت:
- و آنوقت؟

اتوبوسی با سروصدا از بولوار گذشت. آفتاب رو به غروب می‌رفت. هوا در سراسر روز ابرآلود بود.

جاردین چراغ نداد. و کارو که سکوت او رادیده بود، پاشد و دست چپ خود را جلو برد: نور غیر مستقیمی دفتر را روشن کرده بود. کارو پشت به پنجره برگرداند و رولور خود را بسیار پائین، جلوی شکم خود، گرفت.
جاردین گفت:

- در استودیو با یکی حرف زدم.

چشمهای کارو که برنگ آبی بسیار تیره‌ای درآمده بود، بازهم تنگتر شد. سردرشنش را تکان داد و با صدای آرامی گفت:
- به این موضوع هم می‌رسیم. این مطلب چیزی نیست که در حال حاضر بدردم بخورد. جاردین.. برای مردن حاضر باش!.. نور چراغ روی پولاد سیاه کلت که کمی جابجا شده بود منعکس گشت. جاردین بالحن نومیدانه ای گفت:
- گوش بده، کارو...

کارو بالحن خشکی حرف او را برید و گفت:

- تو باید گوش بدهی.. جاردین.. زیرا که دیگر صدای مرا نخواهی شنید.. دانستی.

روشنائی دفتر ناگهان کاهش یافت. صداهای عجیب و غریبی شنیده شد.. سپس صدای چیزهایی که می‌شکست و واژگون می‌شد، بگوش آمد و چراغ خاموش گشت. شیشه‌ها شکست و بدنبال آن انفجاری روی داد. تمام دفتر در این هنگام به لرزه درآمده بود. جاردین لحظه‌ای در جای خود تلوتلو خورد، سپس بپهلوی بر زمین افتاد.

کارو با صدای گرفته‌ای گفت: خدایا، زلزله شد!..

تیری از دهانه کلت بیرون جست و جاردین درد سوزانی در بازوی راست خود، درست در بالای آرنج، احساس کرد. اما صدای تیر در میان صدای چیزهایی که در پیرامونشان می‌شکست و واژگون می‌گشت، گم شد. فریادهای جگر خراشی از بولوار بگوش می‌آمد. دوباره زلزله ای سختتر از دفعه گذشته روی داد. جاردین برای آنکه رولور خود را بچنگ بیاورد، دست و پا زد و توانست آن را





از جیب خود بیرون بکشد . اما در همان لحظه به روی زمین که مثل گهواره‌ای در حرکت بود ، غلت خورد ، رولور کارو نیز - بی آنکه این دفعه باو بخورد ، رگباری از دهانه خود بیرون ریخت .

چاردين گه بروی شکم به زمین افتاده بود ، برای آنکه به کارو بنگرد ، سرش را بلند کرده و در همان لحظه چنین پنداشت که سایه‌ای جلو پنجره جابجا می‌شود . و در آن هنگام که باین ترتیب می‌نگریست ، کتابخانه سنگینی که سه متر ارتفاع داشت با صدای شومی بزمین افتاد و کارو را نیز کشان کشان زیر آن سایه بزمین زد . خرده های شیشه بدیوار ، خورد و صندلی دسته‌داری که کارو روی آن نشسته بود ، تخت زمین شد .

از همه جا غرش و همه‌مه اضطراب‌آوری بگوش می‌آمد و قطعه‌های گچ که از سقف و دیوار فرو می‌ریخت دفتر را باگرد و غبار سفیدی پرمی‌کرد. چاردين که چشمش را گرد و خاک گرفته بود ، بازوی نیمه‌مرده‌ای لرا که از زیر کتابخانه بیرون آمده بود ، نیمه‌کاره دید و ناگزیر شد که برای حفظ جان خود سرش را زیر دستهایش پنهان سازد .

غوغا و آشویی در خیابانها براه افتاده بود . با وجود این رفته رفته از شدت زمین لرزه کاسته می‌شد و چند لحظه پس از آن ، زلزله پاک از میان رفت . آنوقت چاردين از جای خود بلند شد ، روی زانوی خود کشان کشان تا وسط آوار رفت و به گوشه‌ای که کارو در آن افتاده بود نزدیک شد . خرده شیشه به سرش فرورفته بود و نبض از ضربان افتاده بود .

چاردين باشد و برای اینکه از حوادث بیرون خبری بدست بیاورد تالب پنجره رفت . موج مردم خیابان را فرا گرفته بود و حریق در عمارت مقابل رخ داده بود . دریاده‌رو خرمی از آهن‌پاره توده شده بود : و این آهن‌پاره‌ها بقایای ماشینهایی بود که چند دقیقه پیش در این مکان توقف کرده بودند .

وقتی که از لب پنجره کنار رفت به جسد کارو برخورد . . . خم شد و کلت را از زمین برداشت وقتی که از پله‌ها پائین می‌آمد به بازوی راست خود نظری انداخت و دید که گلوله کارو جز خراش ساده ببار نیاورده است .

وضع از چه قرار است ؟

((بريچت‌گالاهان)) - دختر ایرلندی - در دفتر خود مطالبی یادداشت می‌کرد و مدادش روی کاغذ تاپ‌تاپی براه انداخته بود . بن‌چاردين به دیوارهای شکافته دفتر خود می‌نگریست .

- شريك فيل رینی مرد... رینی در صدد برآمد که نیم‌ازسهم دوکارخانه تازه آبجوسازی را از بیوه او ((روت مک‌لین)) بخرد اما پولی که از این بابت می‌خواست بدهد ، بنظر ((روت)) بسیار کم آمد .

و چون روت مک لین از این مرد وحشت داشت ، برای مشاوره به نزد من آمد . من هم برای آنکه حفظ جان او را بعهده بگیرم مبلغ پانصد دلار از او خواستم اما رینی او را کشت و چنان وانمود که روت در تصادف ماشین کشته شده است . من این خبر را از پاسبانی که رینی اجیر خود کرده بود ، بدست آوردم و این پاسبانی اندک مدتی پس از آن کشته شد .

((کارو که از طرف رینی مامور قتل و جنایت است وقتی که برای کشتن خود من آمده بود ، عملاً به این موضوع اعتراف کرد اما زمین لرزه خود او را کشت .

روت مک لین بموجب وصیتنامه ای سهم خود را به برادرش آلن مک لین معاون انترنشنال پیکچرز واگذاشته بود . من چند لحظه پیش از زمین لرزه جریان قتل خواهرش را بدست رینی باو خبر داده بودم . آلن مک لین یکی از سه نفری بود که در جریان زلزله در استودیو کشته شدند .))

بریجت کالاهان سوتی زد و چیزهایی را نوشته بود با لحن آرامی خلاصه کرد .

— شوهر می‌میرد ، بیوه اش کشته می‌شود ، برادر بیوه زن نیز بنوبه خود قربانی زلزله می‌شود .. نصف سهام این کارخانه های آبجو سازی به چه مبلغی سر می‌زند ، بن ؟
 جاردین لبخند زنان جواب داد :

— حداقل سیصد هزار دلار ... این کارخانه ها از بزرگترین کارخانه های آبجو سازی لوس آنجلس است .

بریجت کالاهان اخم درهم کرد و پرسید که این کارخانه ها در حال حاضر در دست کیست . جاردین سیگاری آتش زد و کبریت خود را روی آواری انداخت که در گوشه ای توده شده بود . آنوقت با لحن شیطننت آمیزی گفت .

— تقدیر بازیهای حیرت آوری دارد . آلن مک لین به هنرپیشه جوانی با اسم ((جین لی)) دل باخته بود که رلهای خرده و ریزی در فیلمها به عهده می‌گیرد . و گمان می‌برم که این هنرپیشه خوشگل از میراث آلن مک لین بهره مند بشود .

چشمهای بریجت گرد شد و آنوقت چنین گفت :
 — این همان داستان دیو و فرشته است ! واکنون از جانب رینی درانتظار چه باید باشد ؟

جاردین به لحن مسخره آمیزی گفت :

— امیدواریم که رینی آشی بدتر از مرگ برای او نپخته باشد . و آنگاه مثل آدم های گیج نگاهی به آتش سیگار خود انداخت و در دنباله حرفهایش گفت : ((بدبختی دراین است که این زلزله هیاهوی بسیاری براه انداخت با این کشته ها و زخمی ها و بهزار دلیل دیگر پلیس هیچ کاری نمی‌تواند صورت بدهد . پاسبانی که از قتل و جنایت رینی پرده برداشت کشته شد .

کارو نیز که برای کشتن من باینجا آمده بود و تا حدی هم اعتراف کرد که رینی قاتل است ، - از خوشبختی من - کشته شد . و آلن مک لین نیز که جریان قتل خواهرش را از زبان من شنیده بود و می‌خواست برای شکایت باتفاق من نزد دادستان برود ، از این دنیا رفت .

بریجت کالاهان چشمان آبی آسمانی خود را نیمه کاره بست و دردنباله حرفهای جاردين گفت :

- و اکنون نیمی از سهام رینی بعنوان میراث نصیب زنی به اسم جین لی می‌شود .

- بنظر من .. همین طور است و گمان می‌برم که درست حدس زده باشم . از اینرو باید بهمین جا اکتفا کنیم . تنها حرف در این است که رینی بی‌اندازه ثروت دارد و من هرچه به دادستان بگویم در مقابل این ثروت ارزشی نخواهد داشت .

- خلاصه ، بن ، شما پانصد دلار از روت مک لین گرفته اید و از این گذشته نزدیک بوده است که دو گلوله هم قسمت تو بشود . آیا قضیه بهمین جا خاتمه می‌پذیرد ؟

- چه خاتمه ای ؟ بریجت ... می‌خواهی شوخی کنی . حتی اگر من نتوانم هیچ مدرک و سندی بدست بیاورم شکی نباید داشت که رینی قاتل است . و بهمین سبب بود که می‌خواست مرا از میان بردارد . خودت می‌دانی که من چیزهای فراوانی در این باره می‌دانم و اگر چه آلن مک لین مرده است و دیگر نمی‌تواند حرفهای مرا تأیید کند ، شاید بمرور زمان بتوانم مدارکی در باره صحت حرفهای خود فراهم بیاورم .

بریجت پرسید :

- و آنوقت ؟

- و آنوقت ؟ و آنوقت ؟ من از هیچ کلمه ای باندازه کلمه ((و آنوقت)) متنفر نیستم .. دفعه گذشته که این کلمه را شنیدم وقتی بود که در همین جا از دهان کارو بیرون آمد .. همان زمانی که برای کشتن من آمده بود ...

بریجت با لحن مسخره آمیزی گفت :

- می‌دانم چه می‌گوئی .. از این حرف خاطره های خوشی نداری جاردين که مستاصل گشته بود ، دشنامی داد .

- این یادداشتها را در جای مطمئنی بگذار و ...

حرف خود را برید . بریجت نیز بنوبه خود دشنامی داد . دفتر باردیگر از راست بچپ به نوسان افتاده بود . درها روی پاشنه چرخ می‌خورد و ائانه و اسباب دفتر واژگون می‌شد .

پس از چند لحظه ای آرامش برقرارگشت .

بریجت با لحن عصبی و خشم آلودی گفت :

- در عرض چهارروز این پانزدهمین زلزله است .. و شاید یکی

دومرتبه آن را هم از یاد برده باشم .

جاردین باشد و حرف او را اصلاح کرد :

– این هفدهمین بار است که زمین میلرزد .. وگمان نمی‌برم که خاتمه یافته باشد . شماره تلفن جین لی را در دفتر تلفن بین و او را پای تلفن بخواه .

بریجت به دفتر خود رفت و موقع بیرون رفتن به جاردین گفت :
– اگر با فیل رینی یا جین لی حرف بزنی ، باور کن که بدتر از این زمین لرزه خواهد بود .

جاردین لگدی بدیوار زد و به گچی که قطعه قطعه از دیوار جدا می‌شد ، نگاه کرد . صورت استخوانی و سوخته اش را بطرف دری که ماشین نویس لحظه ای پیش از آن بیرون رفته بود ، برگرداند و گفت :

– شاید این هنرپیشه خوشگل باشد اما رینی کسی نیست که باین چیز ها توجهی داشته باشد . من از چیزهای بسیاری خبردارم و همین چیز ها است که رینی را نگران ساخته ... اما باوجود همه این چیز ها اگر جین لی این سهام را بدست آورده باشد ، می‌توان امید پول و پوله ای داشت .
بریجت فریاد زد :

– و همین چیز ها است که خاطر ترا مشغول داشته .
جاردین با لحن سردی گفت :

– تو خوب می‌توانی افکار مردم را بخوانی .
زنگ تلفن اختصاصی بصدا درآمد . جاردین به تلفن نزدیک شد و گوشی را برداشت بریجت از دفتر خود بیرون آمد و شماره تلفن جین لی را روی دفتری یادداشت کرد .
جاردین از پشت تلفن پرسید :

– شما که هستید ؟ چه گفتید ؟ (رامزی بنت) ؟
بریجت کالاهان بطرف پنجره رفت و تا وقتی که جاردین مکالمه خود را تمام نکرده بود ، همانجا ماند . وقتی که صورت خود را برگرداند ، لبخند شومی درقیافه جاردین دیده می‌شد .
قتلی در اینترنشنال پیکرز اتفاق افتاده .. و فیلمبرداری بنام رامزی بنت کشته شده ... جسد او را درکارگاه دکویاز کشف کرده اند .

بریجت با آرامش خاطر پرسید :
– وآنوقت ؟

جاردین که این حرف را شنیده بود ، پس از غرش و دشنامی که داد کلاه خود را که در گوشه میز گذاشته بود برداشت و گفت :
– من بدنبال قاتل می‌روم .
بریجت لبخند زد و گفت :

– اگر پیداش کنی بسیار خوشمزه خواهد بود . در واقع ، همانجا هم می‌توانی دنبال جین لی بگردی . درست در همان استودیو



کارمی کند .

جاردین جواب داد :

- راست گفתי ... حوادث گوناگونی در این استودیو اتفاق می افتند . حتی زلزله هم آنجا آمده است ..
جاردین از پله ها که در دست تعمیر بود ، پائین رفت .
از بولووار هولیوود گذشت و سوارماشین خود شد و بسرعت
بطرف اینترنشنال پیچرز براه افتاد .

میراث

((جو بدفورد)) کنار رفت تا جاردین بتواند نظری به کف کارگاه
بیندازد . رامزی بنت پهلوی صندلی افتاده بود و مجموعه اش
خرد و خمیر شده بود . صندلی نیز بقل نیمکتی بود که دستگاه
فیلمبرداری روی آن قرار داشت قرقره های فیلم در کارینه هائی
که در امتداد دیوار های استودیو دیده می شد چیده شده بود پیراهن
کنانی رنگارنگی به تن بنت بود که آستینهای آن بالا بود .
جاردین نگاهی به اطراف کارگاه انداخت .

پاسبان گوشنالد هولیوود از جاردین پرسید :

- از قرار معلوم مردی بر اثر زلزله در دفتر شما کشته شده ..
جاردین سرش را به علامت قبول تکان داد ، قدم در کارگاه
گذاشت و به معاینه جسد پرداخت . آنگاه توضیح داد :
- کتابخانه ای که در دفتر من هست بر اثر زمین لرزه به سراو
افتاده ... اسمش ((کارو)) است و از آن بیشرها بود . می بینید که
گاهی زلزله هم کار خیری صورت می دهد .
بدفورد جواب داد :

- آری ، مدتی پیش ما خودمان در تعقیب او بودیم ... این دفعه
دیگر کسی اسمش رانخواهد شنید .

جاردین سیگار خود را از دهانش درآورد ، خاکستر آن را
بزمین ریخت و خاطر نشان کرد .

- این خاکستر سیگار من است .. نه خاکستر سیگار قاتل ..
خوب .. بگوئید بینم این حادثه چند ساعت پیش اتفاق افتاده ؟
بدفورد شانه ها را بالا انداخت و گفت :

- در حدود ساعت ۱۵ .. ساعت سیزده بود که در کانتین
استودیو ناهار خورد ساعت سیزده و نیم با ((گاری لورد)) در راهرو
حرف زد . ساعت چهارده و پانزده دقیقه یادداشتی برای او آورده
شد که فردا شب يك رشته فیلمبرداری صورت خواهد گرفت . و همان
مردی که این یادداشت را آورده بود جسد را نقش زمین دید . دکتري
که برای معاینه آمده بود اظهار داشت که حداکثر نیمساعت از مرگ
او می گذرد . آنوقت به پلیس خبر داده شد و من در حدود ساعت
چهارده به اینجا رسیدم و بدبختانه چیز جالبی کشف نکرده ام .

جاردین جواب داد :

- بسیار خوب .. مراهم ((بریدن گراسی)) به اینجا خواسته است .. چونکه مدتی برای او کار کرده ام .. بنت یکی از فیلمبردارانی بود که گراسی بیشتر از همه دوستش می‌داشت .
بدفورد پیش را خارش داد و گفت :

- خبرهایی دارم .. از قسار معلوم بنت مرد بسیار نازنینی بوده و هیچ دشمنی هم نداشته ..
لبخند ناپیدائی به قیافه جاردین راه یافت :

- شاید اشتباهی رخ داده و قاتل او را بجای کس دیگر کشته باشد ...
بدفورد مسخره کنان گفت که در اینصورت کار تحقیق بسیار آسان خواهد شد . جاردین به آنطرف جسد رفت تا اینکه دستهای او را نگاه کند . میس سامرویل که با رنگ بسیار پریده ای پهلوی در نیمه باز پدیدار شده بود ، توضیح داد :

- مستر گراسی مرا اینجا فرستاد تا هرگونه اطلاعی که لازم باشد در اختیار تان بگذارم .
جاردین برای گفتگو با پاسبان و میس سامرویل از کارگاه بیرون آمد و از میس سامرویل پرسید :

- بگوئید بینم بنت دشمنانی داشت یا نه .
- نه ، نه ... هیچ دشمنی نداشت . همه او را دوست داشتند .
- کمی هم درباره کارگاههای دیگر مونتاز که بغل این کارگاه فرار گرفته است ، توضیح بدهید . این کارگاه ها در دست چه کسانی است ؟

- در حال حاضر استفاده ای از این کارگاهها صورت نمی‌گیرد . زمین لرزه فیلمبرداری را از دیروز متوقف ساخته ... ناگزیر به تعمیرهای گوناگونی دست زده شده . و در حال حاضر جز سه فیلمبردار کسی مشغول کار نیست . دو فیلمبردار دیگر نیز در ساختمان قدیم ، در آنطرف موسسه سرگرم کار هستند .
- بنظرم ((بنت)) چندان پای زنها نبود ؟

- نه ، گمان نمی‌برم .. بچه بسیار آرام و کم حرفی بود .
جاردین در اینجا عقیده کارآگاه را پرسید و بدفورد سری‌تکان داد و گفت :

- به عقیده من ، ضربتی که به سر مقتول خورده ، بوسیله یک لوله سربی بوده .. و اگر این لوله چیز سنگینی بوده باشد ، شك نیست که هرزن و مردی می‌توانسته است آن را بکار ببرد . اما گمان نمی‌برم که این ضربت بدست زنی زده شده باشد . قاتل هیچ سرو صدائی نکرده و آلت قتل را نیز با خود برده .. و خوب می‌دانید که اگر لوله ای را با دودست بگیریم کار را بیک ضربت می‌توان ساخت . و اما درباره انگیزه قتل باید بگویم که این مطلب



چیز دیگری است . من هیچ نظری در این باره ندارم .
 جاردین بطرف مادموازل سامرویل برگشت و پرسید .
 - معمولا درموقع ناهار چند نفر دراستودیو هستند .
 مادموازل سامرویل پس از لحظه ای تفکر جواب داد .
 - در حدود هزار و پانصد نفر ... و ده دوازده نفر نیز ممکن
 است برای بازدید استودیو آمده باشند. ووقتی که این گونه اشخاص
 به استودیو بیایند اسمشان را یادداشت می کنیم .
 - بسیار خوب ... من این یادداشت را می بینم و پیش از این
 کار به ملاقات مستر گراسی می روم .
 مادموازل سامرویل بیرون رفت . بدفورد با لحن وارسته ای
 گفت :

- وقتی که انسان این مطلب را بیاد می آورد ، کشته شدن
 ((کارو)) در دفتر شما خنده آور بنظر می آید .
 جاردین بسته ای سیگار از جیب خود درآورد و جواب داد :
 - و من آنقدر به این حادثه خنده کردم که روده بر شدم .
 - جاردین ، راستش را بگوئید ببینم چیزی را از ما پنهان
 نکرده باشید ...

جاردین بسته سیگار را بطرف بدفورد دراز کرد و هر یک
 سیگاری آتش زدند .

- نه محال است که من کارو را کشته باشم و آنوقت بگویم
 که قربانی زلزله شده است نه من اهل این کار نیستم
 مگر بقایای جسد او را ندیده اید ؟

- چرا بسیار علاقه داشتم ببینم که قاتلی مثل کارو بچه
 ترتیبی دردفتر شما کشته شده اما در چنان وصفی بود که
 بنظرم طبیعی آمد .

جاردین آسوده شد و گفت :

خدا را شکر !

سپس به آن طرفی که جسد رامزی بنت افتاده بود ، برگشت
 و پرسید :

- بنظرم دراینجا بهیچ چیز دست زده نشده ...

- نه باسنشنای خاکستری که لحظه ای پیش از سیگار
 خودتان بزمین ریخته ، همه چیز بهمان حال خودش مانده
 جاردین جويا شد :

- آیا از آثار و علائم انگشتهای قاتل چیزی بدست نیامده .

کارآگاه جواب داد که منتظر آمدن جف لین است و شك دارد که
 چیز مهمی بدست بیاید .

جاردین از راهرو استودیو ها گذشت و به راهرو دیگری که
 عرض بیشتری داشت قدم گذاشت . در سمت چپ پشت سرهم
 کارگاههای ضبط صدا بود . هنگام عبور در یکی از دیوارها شکاف

پیچا پیچی دید . سپس به تابلوئی نزدیک شد که نام فیلمهای آینده و کارگردانان و ستارگان فیلمها روی آن نوشته شده بود .

یکی از این فیلمها فیلم «زن خوشگل» بود و زیر اسم ستارگانی که رلهای بزرگ فیلم به عهده شان گذاشته شده بود ، چشمش به اسم جین لی افتاد .

صحنه شماره ۴ که این فیلم در آنجا برداشته بود ، در طرف راست قرار داشت . وقتی که به آنجا رسید چراغ سرخ روشن بود و زنگ اخبار زنگ میزد . در ظرف چند لحظه چراغ خاموش شد و زنگ نیز کار افتاد .

جاردین که از در گذشته بود خود را در برابر دکوری دید که عبارت از یک سالون ناهار خوری بود . صدای خشنی فریاد میزد :
- بسیار خوب ! پیش به طرف صحنه ۸ ایستگاه مترو
خیابان بیست و سوم تا نیمساعت دیگر

همه ماشینیستها هماندم از صحنه بیرون رفتند . ال‌اشنیدن از دور با دست خود باو سلام داد و جاردین فریاد زنان پرسید :
- آیا مادمازل لی اینجا است ؟

متصدی برق نظری به پشت سر خود انداخت . سپس دستش را بطرف میز ناهار بسیار شاهانه ای که در وسط صحنه جاداشت دراز کرد و به جاردین گفت :

- آن پائین در لباس سفید دختر موخرمانی
و خود باتفاق دیگران بیرون رفت .

جاردین سیگار خود را که بزمین انداخته بود ، زیر پاشنه خود له کرد و بسوی جین لی که در آنسر میز بود پیش رفت . پشت جین لی بطرف او بود . و جاردین دید که نیمرخ بسیار زیبایی دارد . قدش بسیار بلند و کمرش بسیار باریک بود . با هنر پیشه ای که لباس شب بتن داشت حرف میزد و با صدای گرفته ای باو حکایت می کرد :

- دیوانه وار وحشت کردم . از همینجا می بینی من در حمام بودم و اگر عمارت خراب می شد ، تصور می کنی چه چیزها اتفاق می افتاد

جاردین درست پشت سراو ایستاد و از اسم او جویا شد . دخترک بطرف او برگشت . بسیار زیبا بود اما برودت و تصمیمی در قیافه اش خوانده می شد . چشمهای آبی و سیمای بسیار ظریفی داشت . موی خرمائی و آتشینش بنحوی بسیار زیبا آراسته شده بود . پرسید چه می خواهی . لبخندی زد و گفت :

- « من بن جاردین مدیر آژانس تحقیقات جاردین هستم و خواهشم این است که چند دقیقه ای با من حرف بزنید .
تعجبی در چشمان آبی هنرپیشه پدیدار شد و آن هنرپیشه ای که لباس شب بتن داشت گفت :



- چین ، نیمساعت وقت داری . اما من می‌خواهم بروم .
وقتی که آن مرد رفت ، جاردین بطرف نیمکتی که در مقابل میز
بود ، برگشت و گفت :

- بفرمائید آنجا بنشینید .

و خود نیز پهلوی او نشست و در آن هنگام که جین لی چینهای
لباس نازک و ظریف خود را هموار می‌ساخت انگشتان دراز و خوش
نراش او را تحسین کرد .
جین لی گفت :

- مستر جاردین من اسم شما را شنیده ام .

جاردین لبخند زنان اظهار داشت .

- بسیار مایه افتخار است ... اما من هم اسم شما را شنیده‌ام .
جین لی ، مثل جاردین ، جواب نداد که این مطلب را مایه
افتخار خود می‌داند . جاردین سیگاری تعارف کرد که از طرف دخترک
پذیرفته نشد . دست راستش را بسوی گردن بند مروارید خود برد
و در آن هنگام که بدقت در چشمان جاردین می‌نگریست ، با گردن‌بند
خود بازی پرداخت .

- می‌خواستم درباره مردی با اسم فیل رینی با شما حرف
بزنم . این مرد که در دوره (تحریم آبجو) آدم بدنامی بود در حال
حاضر صاحب دوکارخانه از بزرگترین کارخانه های آبجوسازی
لوس آنجلس است این مطلب را برای آن گفتم که اگر شما
خبری از این چیزها ندارید ، اطلاع داشته باشید .

هنرپیشه جوان که ابتداء کمی دستخوش تعجب شده بود ،
فقهه ای زد اما معلوم بود که این فقهه ساختگی است و جواب داد :
- من فیل رینی را می‌شناسم ، و اگر اشتباه نکرده باشم
علاقه بسیاری به قمار داشت جاردین جواب داد :

- و در واقع هنوز هم به قمار علاقه دارد . اما بگذارید توضیح
بدهم . فیل رینی یکی از سهامداران این دوکارخانه آبجوسازی بود .
شريك او مرد . آنوقت (فیل) درصدد برآمد که سهم شريك خود را
که به عنوان ارث برای زنش روت مک لین گذاشته بود ، بخرد
قصدهش آن بود که معامله را به قیمت ارزانی تمام کند اما توفیق
نیافت . با وجود این سماجت نمود و اگر چه تا مرحله تهدید پیش
نرفت ، روت مک لین کم‌کم به وحشت افتاد . و از آن زمان بود که
من در این قضیه دخالت کردم . روت مک لین بدین من آمد و
پولی به من داد که نگذارم اوضاع بدتر بشود . برای آنکه روز بروز
وحشت او بیشتر می‌شد .

جاردین تبسم سردی به لبها داشت . جین لی با دقت به
حرفهای او گوش می‌داد اما در چشمهای آبی او هیچگونه تأثیری
خوانده نمی‌شد .

جاردین در دنباله حرفهای خود گفت :

– يك يا دو هفته پس از آن روت مك لين در يك تصادف اتومبيل كشته شد . ماشين او بديوار خورد و درهم شكست . واز عجايب روزگار آنكه راننده اين ماشين خود فيل ريني بود . پاسبانی كه از آنجا می گذشت پيش از هر كس ديگر به نزد روت مك لين رسيد و اعلام داشت كه روت در دم جان سپرده است . خود ريني هم در اننای حادثه بيهوش شده بود ، بسيار زود حالش خوب شد .
جين لي گفت كه اين حادثه حادثه وحشتناكي بود و گزارش آن را هم در روزنامه ها خوانده است .

جاردین غرق تماشای دستهای او بود . جواب داد :
– آری وحشتناك بود . روت در وصيت نامه اش همه ثروتش را به برادر خود آلن مك لين داده بود و خيال می كنم او را بشناسيد ؟

چشمهای آبی هنريش گوياتر شده بود . جواب داد :
– آری ، کمی می شناختمش معاون اين استودیو بود .
جاردین گفت :
– خوب گوش بدهيد ، جين بيائيد دست از اين بازبها برداريم و هردومان راست و بی پرده حرف بزنيم .
زن جوان ناگهان راست شد و گفت :

– من از حرفهای شما سردر نمی آورم . مقصود تان چیست ؟
– گوش بدهيد تا بگويم آلن مك لين يکی از سه نفری است كه بر اثر زلزله كشته شدند . وباینكه شما خودتان را به ندانستن می زنيد اين مرد را خوب می شناختيد حتی بسيار خوب هم می شناختيد نشان باین نشان كه او هم بنوبه خود هست و نيستش را برای شما گذاشته و رفته
جين لي آب دهن خود را فروبرد . چشمهایش سخت بروی جاردین دوخته شده بود . پس از لحظه ای دوباره بخود آمد و لبهای سرخ خود را كه مثل لعل بود با گوشه دستمال بابتست خود باك كرد و بالحن ستيزه جويانه ای پرسيد :

– بفرض آنكه طبق ادعای شما من اين مرد را شناخته باشم ، چه خواهد شد ؟
جاردین لبخند مرموزی زد و سيگار خود را میان انگشتهايش چرخ داد . آنوقت به صورت او خيره شد و از اينكه كم كم از حرفهای يكدیگر سر در می آوردند ، ابراز مسرت كرد .
سكوت کوتاهی بمیان آمد . در هلال طاقتها ، چراغها يکی پس از دیگری خاموش شد و دكور سالون ناهار خوری را تاریکی فراگرفت .
جاردین بی آنكه سيگارش را از لب بردارد ، دردنباله حرفهای خود گفت :

– وقتی كه وصيت نامه آلن مك لين خوانده شود اين دو كارخانه آبجوسازی مال شما و ريني خواهد شد .



جین لی با لحن سردی گفت که این مطلب روشن است . جاردین گفت :

- بسیار خوب و اکنون از موضوع دیگری حرف بزنیم امروز بعد از ظهر بین ساعت سیزده و نیم و چهارده و ربع فیلمبرداری با اسم رامزی بنت در کارگاه خود کشته شده است . هنرپیشه جوان چشمهایش را بست و سرش را به پشت کانایه تکیه داد . رنگش پرید و نفسش به شماره افتاد . زیر لب گفت :
- چه حادثه های وحشتناکی پشت سرهم روی می دهد تصادف روت مک لین زلزله مرگ آلن مک لین ... و اکنون قتل و جنایت

جاردین حرف او را با لحن سردی برید و گفت که صرف نظر از این چیزها حادثه دیگری هم در فاصله تصادف روت مک لین و زلزله اتفاق افتاده جین لی چشمهای خود را نیمه گاره کشود . جاردین که نیمه لبخندی میزد زیر لب گفت :

- فیل رینی مردی به اسم کارو را به دفتر من فرستاده بود تا اینکه بضرط گلوله دهان مرا تا قیامت بدوزد آیا علت این امر را می دانید .

هنر پیشه زیبا که وجودش به لرزه افتاده بود چشمهایش را بست . سرش نوسان خفیفی گرفته بود .

- برای اینکه من می خواستم پاسبانی را بحرف دریاورم . روت مک لین قربانی تصادف اتومبیل نشده این زن را کشته اند .. و از اینرو وقتی که رینی اطلاع یافت که پاسبان حرف زده است ، بدست یکی از مزدوران خود در زمین بایری به حساب او رسید و کارو به دفتر من آمد که مرا بکشد .. اما خودش بر اثر زلزله کشته شد .

جین لی بجلو خم شد و لبهای خود را از نو پاک کرد . جاردین دردناکه حرفهای خود گفت :

رو بهمرفته مقصود فیل این بود که نصف این سهام از روت به آلن و از آلن به شما برسد . و اکنون من می خواهم بدانم که رامزی بنت هم در این قضایا دخالتی داشته یا نه

جین لی چشمهای خود را گشود و بیک نفس گفت :

- مرگ بنت حادثه بسیار وحشتناکی است . اما در هر حال من نمی توانم چیزی درباره او به شما بگویم . چندان نمی شناختمش .. جاردین گفت :

- بسیار خوب ، وانگهی من هرگز در این فکر نبوده ام که همه این جنایتها را به گردن رینی بگذارم .. چیزی که می خواهم این است که شما از این مرد برای من حرف بزنید .

هنرپیشه جوان با آرامش بیشتری گفت :

- اطمینان دارید که همه این کارها بدست فیل بدست

مستر رینی صورت گرفته باشد
 جاردین باشد ، چشم به صورت او دوخت و با لحن بسیار
 سردی گفت :

- دروغ می‌گوئید باز هم می‌گویم که شما او را می‌شناسید
 و خوب هم می‌شناسید .

زن جوان نیز بنوبه خود باشد و با مشت‌های گره کرده جلوی
 او ایستاد . رگه های سرخی ناگهان در گونه هایش پیدا شد . چنین
 بنظر می‌آمد که دیوانه وار خشمگین شده است . با صدای گرفته‌ای
 غرغر کرد :

مرده شور شما را با این قصه هایتان ببرد چرا در این
 لحظه ای که روز پیروزی نزدیک است ، می‌خواهید پای مرا هم
 در این قضیه بمیان بکشید بفرض اینکه آلن مک‌لین عاشق من
 بوده و بفرض اینکه همه ثروت خود را به من داده باشد
 باید بگویم که من او را دوست نداشتم و این چیز ها دلیل
 نمی‌شود که من در این قضیه لجن مال شوم ...
 جاردین حرف او را برید :

- این چیز ها ربطی به من ندارد من یکی از این دوکار را
 می‌خواهم : یا باید برای کشف حقیقت به من مساعدت کنید یا
 اینکه وبالش بگردن خودتان و آنوقت باید بهر نحوی که
 می‌توانید خودتان را از این مخمصه نجات بدهید .

خشم هنرپیشه جوان یکباره فرونشست . باین نکته پی‌برده
 بود که به جاردین غلبه نخواهد یافت . مثل مرده ای روی گاناپه
 افتاد . زیر لب گفت :

- چه مخمصه ای ؟ ... مقصودتان از این حرف چه بود ؟

- به سئوالهای من جواب بدهید . آیا فیل رینی می‌دانست که
 آلن مک‌لین دیوانه وار عاشق شما بود و می‌خواست همه ثروت خود
 را بشما بدهد ؟

جین لی مدت چند لحظه با اضطراب چشم به روی او دوخت .
 سپس تصمیم گرفت که حرف بزند و آنوقت با لحن غم انگیزی
 اعتراف کرد :

- من سه بار با رینی به گردش رفته ام گفته بودند که از
 او حذر داشته باشم . اما چیزی در این مرد بود که
 جاردین حرف او را برید و گفت :

- این نکته را خوب می‌دانم که فیل چگونه با زنها رفتار
 می‌کند و آیا به او گفتید که مک‌لین وصیت نامه ای به نفع
 شما نوشته ؟

- آری اما این حرف را برحسب اتفاق زدم زیرا که آلن
 تازه این موضوع را به من گفته بود و من حرف او را شوخی پنداشته
 بودم چنانکه گفتیم شب با رینی بیرون رفتیم و بسیار دیر بخانه



برگشتم . هیچ دلیلی نبود که من به او سوء ظن داشته باشم برای آنکه هیچ خبری نداشتیم که میان فیل و آلن روابطی وجود دارد مقصودم پول و این چیز ها است و چون از این قضایا خبر نداشتیم پس از آنکه چند گیللاس شامپانی خوردم به او گفتم که مک‌لین مرا به عنوان وارث خود برگزیده و وقتی که من این حرفها را زدم فیل مدتی قهقهه زد .

جاردین با لحن محکمی گفت :

- خوب می‌توانم حدس بزنم خلاصه ، در حال حاضر من هیچ مدرکی در دست ندارم که موجب گرفتاری رینی بشود اما چنین مدرکی را بدست خواهم آورد . خوب می‌دانم که بشدت از من متنفر است و اگر می‌توانست مرا از میان بردارد لحظه ای تأخیر نمی‌نمود . و اینکه شر روت مک‌لین را از سر خود رفع کرد ، برای آن بود که این زن را نمی‌توانست بخرد و از این موضوع هم خبر داشت . شاید گمان می‌برد که بتواند آلن مک‌لین را بخرد یا بنحو دیگری کارش را بسازد اما بدنبال این قضایا از زبان شما شنید که آلن قصد دارد هست و نیست خودش را به شما بدهد و در آن موقع که در فکر این موضوع بود زلزله آلن را از میان برداشت و شما را یکبارہ

- اما من میراث او را نمی‌خواهم هیچ چیز از او نمی‌خواهم برای آنکه دوستش نداشتیم . و آماده‌هستم که این موضوع را در برابر دادگاه بگویم .

جاردین گفت :

- چنین کاری حماقت خواهد بود . شما هنوز ستاره سینما نشده اید و اگر به چنین کاری دست بزنید به آن پیروزی و کامیابی که آرزو دارید نخواهید رسید .

جین لی به رعشه افتاد :

- شما که می‌گوئید رینی قاتل است

جاردین گفت :

- در حال حاضر شما کمی گرفتار ترس و وحشت هستید بهترین تاکتیکها برایتان این خواهد بود که صبر بکنید و ببینید چه می‌شود اگر دیدید اوضاع بدتر می‌شود هرکاری از دستتان برآید برای نجات خودتان صورت بدهید اما تا آن روز بهیچ کاری دست نزنید . ماهی را هر وقت از آب بگیرید تازه است .

با اضطراب بسیار پرسید :

- بنظر شما من به حمایت کسی احتیاج ندارم ؟

جاردین خاکستر سیگارش را بزمین ریخت و گفت :

- چه فایده دارد که یکی مامور حمایت شما باشد ؟ رینی

دومامور محافظ دارد و قول می‌دهم که هر دو تیرانداز زبردستی هستند .

زن جوان که نزدیک بود های های به گریه بیفتد ، صورتش را میان دستهای پنهان ساخت .

جاردین در منتهای خونسردی چشم به او دوخته بود . لحظه ای گذشت . جین لی دستهای او را کنار برد و بروی او نگریست . پودر صورتش کمی بهم خورده بود و رنگش مثل مرده ای افسرده بود . مثل زبان بریده ای گفت :

— اگر منم زیر حمایت شما بودم اطمینان بیشتری داشتم
مستر جاردین

جاردین جواب داد :

— این کار به وخامت اوضاع می افزود رینی می داند که من تا چه حد از قضایا اطلاع دارم ... و این مطلب را می داند که هنوز برنگه ای علیه او بدست نیاورده ام . اما خاطرش چندان آسوده نیست . و اگر بداند که من حمایت شما را به عهده گرفته ام این مطلب به غیرت او دامن می زند که کار را هرچه زود تر خاتمه بدهد . جین لی لرزان باشد . جاردین زیر بازوی او را گرفت و با خونسردی گفت :

— گوش بدهید جین مبدا از رینی امان بخواهید !
جاردین را از خود راند و گفت :

— دست از من بردارید ... می خواهم نزد وکیل خود بروم .
جاردین لبخند تمسخر آمیزی زد و به عنوان نصیحت گفت :
— جلوی زبان خودتان را نگهدارید وکیل هرچه زبردست و حقه باز باشد از عهده قاتل بر نمی آید .

جین لی بی اختیار ناله ای کرد . نزدیک بود نقش زمین بشود و جاردین هماندم او را در بغل خود گرفت و چنان از عطر او سرمست شد که لحظه ای بی حرکت ماند .

در همان لحظه کف استودیو آرام آرام از راست و چپ به نوسان افتاد . بالای سرشان صدای اضطراب آور شکستگی و ویرانی شنیده می شد . بازهم زلزله آغاز شده بود .

و چون در این هنگام هنرپیشه جوان در بغل او مثل مرده ای بود ، جسد نیمه جان را زیر پای خود روی زمین نهاد .

چند ثانیه پس از آن نوسانها و صدای شکستگی از میان رفت . آنوقت جاردین خم شد ، زن جوان را در آغوش خود گرفت و بسوی کاناپه برد . در این هنگام مرد بلند قدی بانجا آمد . جاردین او را دنبال یک لیوان آب فرستاد و خود این فرصت را غنیمت شمرد و بسرعت ناپدید شد . کمی دورتر ، در زیر آفتاب ، جلوی سالون ضبط صوت ، دو تن از افرادی که به عنوان سیاهی لشکر درهالیوود دیده می شوند در انیفورم شوخ و شنگی باهم حرف می زدند .

وقتی که از کنار این دومی می گذشت ، شنید که یکی بد دیگری



می‌گوید :

- من همیشه عقیده داشته‌ام که قریحه دروغگوئی در این زن از قریحه هنرپیشگی بیشتر است .
جاردین زیر لب گفت که از قضا این مرد بدحرفی نمی‌زند .

مرد آرام

«مک کاسدن» اخم درهم کرد و پس از آنکه باقیافه ای اندیشناک به کفش واکس خورده خود نظر انداخت ، سرش را بلند کرد و بروی جاردین نگرست .

- سه نفر در اثنای زلزله مرده اند . درحال حاضر جنایتی اتفاق افتاده و پلیس به محل فرستاده شده است آیا شما چیزی کشف کرده اید ، بن ؟
بن جاردین جواب داد :

- چیزی کشف نکرده‌ام شما شانس آورده اید کاسدن...
اگر این استودیو درکنار لانگ بیچ بود ، ضرر بسیاری به شما می‌خورد .

کاسدن غرش مختصری کرد و توضیح داد :

- بنت یکی از بهترین فیلمبرداران من شمرده می‌شد . بچه آرامی بود . هرنگاتیفی را که بسیار اشکال داشت و بسیار مهم بود باو می‌دادم . و حتی گاهی نیز که ظهور عکس احتیاج به کار مخصوصی داشت این امر نیز به عهده او گذاشته می‌شد .

- من با چند نفر از کسانی که از اکیپ فیلم «پاینتخت گمشده» بودند حرف زدم . وقتی که نخستین زلزله روی داد سرگرم فیلمبرداری بوده اند از فرار معلوم چراغها در همان لحظه خاموش شده و «بزن بچاک» عجیبی براه افتاده افرادی نیز که ماشین فیلمبرداری در دستشان بوده است ، پا بفرار گذاشته اند . اما ماشین تا انفجار یکی از چراغها همچنان کار کرده و این مطلب وقتی روشن شده است که ماشین را واری کرده اند . «بوید» رئیس اکیپ عقیده دارد که در عرض ده پانزده ثانیه ای که چراغ وجود نداشته است باید عکس قسمتی از هرج و مرج برداشته شده باشد . زیرا دستگاه نشان می‌دهد که دوربین فیلمبرداری در عرض آن چند ثانیه کار می‌کرده
کاسدن گفت :

- آری ، بن ... و این بود فکر کردیم که می‌توانیم خبری از حوادث و وقایع آن چند لحظه بدست بیاوریم . دکور بسیار مهم بود و چیز های بسیار سنگینی هم داشت . بی‌شک همه چیز یکباره سرتگون شده ... و معجزه‌ای است که دوربین فیلمبرداری خرد و خمیر نشده ...

- اما آلن مک‌لین جان سلامت نبرده ... و بنظرم درست

در همان لحظه کشته شده ...

– و این بود که گفتیم ممکن است از روی نوار فیلم به حادثه‌ای که بسراو آمده است پی ببریم ، بی‌شک عکسهای لذت بخشی در این نوار دیده نخواهد شد .. اما هرچه باشد پی بردن به چگونگی حادثه ضروری ندارد . جسد آلن مک‌لین بفاصله دو متر جلو دوربین افتاده بود . ستون بزرگی هم با چند تخته پاره در کنار او سرنگون شده بود . من رامزی بنت را مأمور کردم که این نوار را ظاهر کند و بنحوی که صلاح می‌داند قسمتهائی از آن را برد ... و مقصود این بود که شاید بتوان برای مونتاژ چند صحنه‌ای که فیلمبرداری شده است ، کاری صورت داد .

جاردین دهن دره‌ای کرد و گفت که چندان چیز خوشمزه‌ای بدست نمی‌آمد

کاسدن جواب داد :

– نه نور بسیار ناقص بود ما به این کار علاقه بسیاری داشتیم اما ناگزیر از آن صرف نظر کردیم . بنت به من گفت که چیزی دیده نمی‌شود و خودش نوار را از میان برد .
– و قسمتی از فیلم که پیش از آن برداشته شده بود ، چه شد ؟

– آن قسمت بسیار خوب بود ... و بدردمان خواهد خورد .
اما بنظرم قسمتی که در اننای زمین لرزه برداشته شده است ، باید چیز خوبی از آب درنیامده باشد ؟
کاسدن که بهیچان آمده بود ، گفت :
– مقصودتان از این سؤال چه بود ؟ آیا فکری بنظرتان رسیده ؟ اوه !

این صحنه صحنه بسیار بی‌معنایی بود و حداکثر پنج ثانیه بود که شروع شده بود . خلاصه دو مردی را نشان می‌داد که پس از سالها دوری بهم رسیده‌اند و از دیدن هم به تعجب افتاده‌اند . یکی از این دو مرد داد می‌زد : « عجیب ! ... تو هستی استپنسن ؟ »
«حتی پیش از آنکه دیگری فرصت جواب بدست آورده باشد زمین به لرزه افتاد ... و احتیاج به گفتن نیست که آنوقت همه چیز از کار بازماند . «بیل گاری» که رل «استپنسن» را به عهده داشت فریاد زد : «خدایا ! ... زلزله ! ...» پس از آن همه صداها درهم آمیخت و چون دیگر چراغی نبود چیزی دیده نمی‌شد . و در همینجا است «بنت» فیلم را بریده است . برای آنکه بقیه نوار خراب شده بود .

جاردین با حالت اندیشناکی گفت :

– خوب ... می‌توان به او مراجعه کرد ... زیرا بچه وظیفه شناس و دقیقی بود .. و چون ظهور این قسمت از فیلم به عهده او گذاشته شده بود و از این گذشته از زبان شما شنیده بود که موضوع



بسیار مهم است ، شکی ندارم که قسمتی از این نوار را که بدر می‌خورده ، نگهداشته است .

کاسدن باوقار مخصوصی گفت که چنین چیزی ممکن است .
 جاردین به عنوان اعتراض در دنباله حرفهای خود گفت :
 - اگر بگوئیم که دستگاه عکس برداری بعلت خاموش شدن چراغ کار نکرده است ، راجع به دستگاه ضبط صوت چنین حرفی نمی‌توانیم بزنیم . و چنین بنظر من می‌رسد که این دستگاه باوجود این پیش آمدها همچنان باید کار کرده باشند . و باین ترتیب حتی اگر دیدن چیزی محال باشد آیا بنظرتان گوش دادن به این قسمت از صدا جالب توجه نخواهد بود ؟

- آری ، آری ، حق بجانب شماست ... پس چرا ((بنت)) ... حرف خود را برید ، از جای خود جستن زد . سپس سرش را تکان داد و گفت :

- باوجود این نه وقتی که خوب دقت کنیم می‌بینیم دستگاه ضبط صوت هم باید از کار افتاده باشد وانگهی بنت بچه قابل اطمینانی بود و اگر گفته باشد که این نوار بدر نمی‌خورده است ، باید حرف او را درست دانست . و در واقع نور بسیار ضعیف بود . و اما درباره صدا هم باید بگویم که چنان شوغا و معرکه‌ای براه افتاده بود که همه صداها بی‌شک درهم آمیخته است ... و به این سبب هم فیلم را بریده

جاردین پرسید :

- پس آن چیزی را که بریده چه کرده ؟
 - مقصودتان چیست ؟ چنانکه می‌دانید نوار فیلم غیر قابل اشتعال است . آنوقت قسمتهای بی‌خود را در ظرف مخصوص فلزی می‌دیزند و هرشب آن را می‌سوزانند

جاردین نزدیک بود دشنام بدهد . پرسید

- آیا رامزی بنت را خوب می‌شناختید ... از زندگی خصوصی او خبر داشتید ؟

کاسدن جواب داد :

- خدایا ... خودتان می‌دانید در حقیقت هیچکس نمی‌توانست ادعا کند که از زندگی خصوصی بنت خبر داشته‌است و چنانکه گفتم بچه آرامی بود و بنظرم تنها می‌زیست ... زیرا که از قرار معلوم قوم و خویشی نداشت . و بااستثنای سینما تنها به یک چیز علاقه داشت ... در آرزوی آن بود که کشتی بزرگی برای خود بخرد و در سواحل اقیانوس آرام گشت بزند . می‌خواست سفری به امریکای جنوبی برود و چنانکه حساب کرده بود برای آنکه به آرزوی خود برسد ، می‌بایست ده سال کار کند .

جاردین گفت ...

- آری ملتفت هستم ... و از قضا اکنون که خطر زلزله از میان

رفته است ، سفر اقیانوس آرام بی لذت نخواهد بود .
 و چون می خواست بیرون برود ، کاسدن پرسید :
 - خوب ، این سؤالاها برای چه بود ، بن ؟ ... چه غرضی از این
 این سؤالاها داشتید ؟
 جاردین که در آستانه در بود برگشت و گفت :
 - کسب اطلاع هرگز ضرری ندارد . بنت به قتل رسیده ... و از
 اینرو هیچ تعجبی ندارد که من در این باره اسنادی بدست بیاورم .
 قاتل گاهی برای جنایت خود دلایل خوبی در دست دارد .
 بیرون شد و در را پشت سر خود بست . سپس لحظه ای
 بیحرکت ماند و بفکر فرو رفت .
 و وقتی که دوباره براه افتاد جلوی نخستین کابین تلفن توقف
 کرد ... و وقتی شماره دفتر خود را گرفت ، تشویش عظیمی در
 قیافه اش خوانده می شد
 بریجت کالاهان گفت :
 - الو ، بن ... خبرداری که زلزله این دفعه شیشه چهارگوشی
 را که در کشو پائین بود ، شکسته است .
 - آه ؟ از کجا دانستی ؟
 قهقهه ای بگوشش آمد .
 - گوش بده ... وقتی که زلزله شد بسیار ترسیدم ... آنوقت
 برای اینکه بحال بیایم دیدم که به چیزی احتیاج دارم ... و چون
 مشروب از شکاف شیشه بیرون می ریخت ، برای آنکه مشروب به هدر
 نرود ، هرچه در آن بود خوردم .
 - خوب شد که در آن لحظه بچنگت نیاوردم و گرنه مثل گوشت
 قربانی قطعه قطعه می کردم ... خوب ... از این چیزها گذشته ،
 چه خبر تازه ای داری ؟
 - مردی با اسم مستر فیل رینی می خواست ترا ببیند ... و گفت
 که باردیگر سری به اینجاها خواهد زد
 جاردین پس از سکوت کوتاهی پرسید :
 - دیگر هیچ حرفی نزد ؟
 بریجت جواب داد :
 - نه .. دیگر چیزی نگفت ... و وقتی که این حرفها را می زد ،
 لبخندی به دهان داشت .
 جاردین روی گوشی تلفن رینگ گرفت و گفت :
 - از قرار معلوم سر حال بوده آیا گفتی که من امروز
 بعد از ظهر در دفتر خواهم بود !
 - آری ، گفتم که بی شک ساعت ۱۸ در دفتر خواهی بود ...
 آنوقت فیل رینی خنده کرد و جواب داد که امیدوار است او هم
 بیاید .
 جاردین دست از رینگ گرفتن برداشت و پرسید که دیگر هیچ



خبری نیست .

صدای بریجت ناگهان وقار و متانت بیشتری بخود گرفت :
- بن ، اثر از من می شنوی ، مواظب خودت باش . بنظر من
مردی نیست که بشود با او شوخی کرد .

- گفتی مواظب خودم باشم ؟ این چیزها عادت من است . خوب ،
خوشگل من ، به «آژانس تئاتر» تلفن بکن برای «شام در ساعت ده»
دو بلیط بگیر ... فردا شب جشن تولد ترا برگزار می کنیم . ساعت
بیست شام را در گوشه ای باهم می خوریم .

- اما روز تولد من گذشته است . روز تولد من امروز بود
و دسته گلی خریده بودم که بتوانی بمن بدهی .
جاردین خنده کرد

- مهم نیست وقتی را که از دست رفته است ، جبران می کنیم .
و پس از تئاتر هم برای گردش به کاجستان می رویم - خواهی دید
که بسیار رمانتیک خواهد بود .

- رمانتیک ، چه بگویم ... با مردی مثل تو بجای اینکه رمانتیک
باشد عجیب خواهد بود ...

- پس مرا دوست نداری ؟

- چونکه خودت پیشنهاد می کنی ، چرا نباید دوستت داشته
باشم ...

جاردین گوشی را گذاشت و از کابین تلفن بیرون رفت . در امتداد
خیابان استودیو براه افتاد ، بدست چپ پیچ خورد و به آن خیابانی
که محل کارگاههای مونتاز بود روی نهاد . بدفورد پهنوی در ایستاده
بود و جلف لین ، کارشناس انگشت نگاری ، در کنارش بود .

جاردین پرسید

- آیا نتیجه خوب بود ؟

لین سرش را تکان داد و گفت :

- نه ... یگانه آثاری که دیده شد جای انگشت بنت است . و به
عقیده من کسی که به او حمله کرده گریزی از پشت سر به او زده و
هماندم در رفته ...

سرچنت بدفورد^۹ قهقهه تمسخر آمیزی زد و گفت :

- مردی که هیچ دشمنی نداشته ...

جسد بنت را برده بودند . جاردین از بدفورد پرسید .

- آیا شما همه چیز را در اینجا بدقت دیدید ؟

بدفورد جواب داد :

- همه چیز را دیدیم . سرکار ستوان و من از همه چیز عکس
برداشتیم . وجف نیز درباره آثاری که مانده بود ، کلمه خود را صورت
داد . و اکنون ، جاردین ، هرکاری دلتان بخواهد مختار هستید .

کارشناس انگشت نگاری به بدفورد گفت :

- من می خواهم بروم ... تو بامن می آئی یا اینجا می مانی ؟

سپس بطرف جارین برگشت و گفت :

- اگر چیز جالبی کشف کردید ، لطفاً به من خبر بدهید .

- خاطرتان جمع باشد . من اکنون دیگر آن سن و سال را ندارم که خودم بتوانم قاتل را دستگیر کنم .

- بهر حال ... من ده روز دیگر برای استفاده از ایام تعطیل به مسافرت می‌روم و لازم است که این کارتا آن روز خاتمه بیاید .

- امشب تا کی نگهبانی خواهید داشت ؟

- نگهبانی من ساعت ۱۹ تمام می‌شود . و اگر خیال می‌کنید که قاتل را تا ساعت نوزده و ربع بیابید ، می‌توانم تا آنوقت منتظران باشم .

جارین گفت :

- امیدواریم ... پیش از ساعت هفت تلفن می‌زنم .

بدفورد بروی جفالین نگریست و هر دو نظری بروی جارین انداختند بدفورد از این حرف سر در نیاورده بود گفت .

- اگر فکری بنظرتان رسیده باشد شاید از دست منم کاری برآید ...

جارین سرش را تکان داد و گفت .

- آری ، فکری بنظرم رسیده ... اما وجود شما برای من فایده‌ای ندارد .

و آنوقت به همان کارگاه مونتاز که محل قتل بنت بود ، داخل شد .

نوار رازگو

پنج دقیقه به ساعت هفده مانده بود که ((بریدن گراسی)) - ال اسنیدن و بن جارین به صحنه شماره ۴ نمایش فیلم رفتند . جارین پرسید :

- مستر گراسی ، آیا با اوپراتور حرف زده‌اید ؟

گراسی مرد کوتاه‌قد و خپله‌ای بود که چشمهای خاکستری‌رنگ و زنده‌ای داشت . در جواب جارین گفت که با اوپراتور حرف زده است و اوپراتور نیز به مطلب پی برده ...

در انتهای سالون تنگ در صندلیهای چرمی نشستند . گراسی کلیدی را فشار داد و باین وسیله روشنائی سالون کاهش یافت .

جارین گفت .

- ((ال)) ، شمارا برای آن باینجا آوردم که همه را در استودیو می‌شناسید مقصودم کارکنان استودیو است ... از این گذشته وقتی که از ((پایتخت گمشده)) فیلم برداشته می‌شد و زتله براه افتاد شما همانجا بودید من این قسمت از نوار را که ظاهر شده بود در کارگاه بنت پیدا کردم . این نوار دریک جعبه حلبی بود که مال سیگار است و پنجاه دانه سیگار در آن جا می‌گیرد و جعبه را پشت



فرقره‌هایی دیدم که روی قفسه بود. و چنانکه خودتان پی خواهید برد این نوار ثابت می‌کند که آلن مک‌لین کشته شده این کار هم وبه چه ترتیبی صورت گرفته ...

«بریدن گراسی» با آن صدای بریده‌اش آمادگی خود را اعلام داشت و بوسیله یک شستی که در کنارش بود موضوع را به او براتور خبر داد. هماندم نواری روی پرده آمد که دارای نمره بود. بدنبال این نمره عنوان «بایتخت گمشده» پدیدار شد. سپس صداهایی بگوش آمد و یکنفر که از بازیگران فیلم نبود و در فیلم دیده نمی‌شد، این کلمه هارا بزبان آورد: «بسیار خوب ... این برخورد باید بسیار گرم و پر حرارت باشد. هردوتان باید از این ملاقات بحیرت بیفتید برای اینکه سالهاست که روی هم را ندیده‌اید. توجه کردید؟»

«نوار» جریان یافت و چیز گودال مانندی نشان داد که قاعده آن را ستونهای آراسته‌ای فرا گرفته بود و باین ستونها نیز ماسک‌های عجیب و غریبی آویخته شده بود. مدت چند لحظه هیچ چیز در صحنه دیده نشد اما صدائی که پیش‌از آن شنیده شده بود، دوباره بگوش آمد: «ساکت! ... فیلمبرداری شروع می‌شود»

نوار همچنان جریان داشت. اما نور بسیار متوسط بود. باوجود این دو نفری که از پشت ستونها بیرون آمده بودند، پدیدار شدند و یکی از آن دو نفر با قیافه حیرت زده‌ای فریاد زد. «عجب، تو هستی، استپنسن»

آل اسنیدن گفت که در همین اثنا زلزله رخ داد. در واقع بجای مطالعه‌ای که می‌بایست میان ایندو نفر صورت بگیرد از بلندگویی که پشت پرده قرار داده شده بود جز صدای شکستگی و واژگونی و غرشهایی مثل غرش رعد هیچ چیز دیگری شنیده نشد. یکی از آندو نفر با چشمان وحشت زده‌ای به طرف دوربین برگشت و فریاد زد: «خدایا! زمین لرزه! ...»

اسنیدن توضیح داد که این شخص «بیل کاری» است. بدنبال این فریاد همه و غوغای وحشت انگیزی پیا شد. اما صدای جاردین به این غوغا و همه و تسلط یافت و گفت: «دقت ... دقت ... خوب نگاه کنید»

روی پرده سینما اشخاصی دوان دوان از جلوی دوربین می‌گذشتند. دونفری که در صحنه بودند بچاک زدند. دختری نیز دیوانه وار می‌گریخت. سپس یکی از ستونها واژگون شد و یگباره سراپای صحنه را چنان تاریکی فرا گرفت که تشخیص حوادثی که در آنجا رخ می‌داد دشوار شد. هر لحظه چیز تازه‌ای فرود می‌آمد.

جاردین گفت که در این هنگام اکیپ فیلمبرداری دست از کار برداشته بود اما دوربین همچنان کار می‌کرد ... و اکنون ...

روی پرده سینما مردی پدیدار شده بود که بسختی پیش می‌رفت و پای خود را می‌کشید. صورت این مرد بسوی دوربین

برگشت و هماندم گراسی فریاد زد که این قیافه آلن مک‌لین است !
 نور فیلم کمی هم کاهش یافته بود و از هر طرف صدای درهم
 ریختن و واژگون شدن دکور بگوش می‌آمد . در روشنائی آشفته‌ای که
 بجای مانده بود قیافه مک‌لین که همچنان بطرف دوربین برگشته بود
 دیده شد ... می‌خواست از روی آوار بگذرد . سپس ناگهان کس
 دیگری در کنار مک‌لین سر در آورد اما محال بود که انسان بتواند
 قیافه او را ببیند . این شخص ناگهان هردو دست خود را بالا برد .
 سپس بشدت فرود آورد . لحظه‌ای پس از آن به کناری جست واز
 صحنه ناپدید شد . و آنوقت بنحو مبهمی دیده شد که جسد آلن
 مک‌لین میان آوار افتاده است . اما بمحض آنکه جسد بچشم خورد
 فیلمبرداری آشفته شد ، پرده را رنگ زردی فرا گرفت و همه صداها
 که پیش از آن بگوش می‌آمد ، خاموش گشت .
 گراسی با صدای گرفته‌ای داد زد :
 - خدایا مک‌لین را کشت ! ..

جاردین گفت :

- آری ، آن شخص مک‌لین را کشت . یا آجری بسراو زد یا اینکه
 قطعه چوبی را که از دکور افتاده بود بسراو نواخت . شما خیال
 می‌کردید که این حادثه نتیجه زلزله است ... هیچ شکی در قتل
 مک‌لین نمی‌توان داشت .
 آل اسنیدن گفت

- آری ، مک‌لین را کشته‌اند ... خوب بیاد دارم . دیگران جان
 سلامت بردند اما مک‌لین زخمی شد ... خوب بخاطر دارم ... بیرون از صحنه
 ایستاده بود . وقتی که زمین لرزه آمد من به پشت دوربین دویدم
 و او بطرف درهائی که در سمت دیگر بود ، براه افتاد ...
 گراسی از اسنیدن پرسید .
 - آنوقت به عقیده شما قاتل چه کسی باید باشد .
 جاردین گفت :

- برای آنکه بدانیم قاتل چه کسی بوده است ، باید نوار را
 آرام آرام نشان داد ... و ما برای آنکه جریان قضیه را بدانیم چندین
 بار این نوار را نشان خواهیم داد اما من می‌خواهم بدانم که این
 قاتل که بوده
 اسنیدن گفت که هنوز نتوانسته است سهم خود به این قضیه
 پی ببرد و از قاتل خبری بدست بیاورد .
 گراسی گفت :

- پیش از آنکه این نوار را دوباره نشان بدهیم چند مسأله هست .
 یکی آنکه مک‌لین چرا کشته شده ؟ دوم اینکه اگر این نوار در کارگاه
 مونتاژ بنت بدست آمده است باید دید چرا آن را به من نشان
 نداده و بجای این کار نوار را پنهان کرده ...
 جاردین سیگاری آتش زد و گفت :



عروس این فیلم مرده است

- بسیار تند می‌روید ، مستر گراسی ... بهر حال موضوعی هست که من آن را مسلم می‌دانم و آن اینکه بنت فیلمبردار شما بسبب این نوار کشته شده ... وبی شک قاتل می‌دانسته است که در این باره چه راهی باید در پیش بگیرد .

ال اسنیدن فریاد زد :

- در اینصورت قاتل همان قاتل است . کسی که مک‌لین را کشته ، از قرار معلوم پس از ارتکاب این عمل اطلاع یافته که دوربین همچنان کار کرده ... و این امر ممکن است پرده از روی اسرار بردارد . از این گذشته اطلاع یافته است که بنت نوار را ظاهر کرده و در کارگاه مونتاز خود نگهداشته ... و آنوقت برای آنکه نوار را بچنگ بیاورد بنت را بقتل رسانده ...

چاردین گفت :

- شاید حق بجانب شما باشد .

بریدی گراسی بسیار متأثر بنظر می‌آمد ... زیر لب گفت :

- فرقی ندارد ... من دهسال است در عالم سینما کار می‌کنم و

این نخستین بار بود که ...

چاردین گفت :

- این نوار را دوباره خواهیم دید . هرچه می‌توانید جدوجهد کنید شاید قاتل را بشناسید . از آنجا شروع کنید ، پس از آن حرکات و لباسهای جسد را در نظر بگیرید ... ((آل)) سعی کنید همه آن اشخاص را که در آن موقع در محل بودند بیاد بیاورید ممکن است یکی از هنر پیشگان به این کار دست زده باشد .. اما اینهم ممکن است که یکی از ماشینیست‌ها یا حتی یکی از آن افرادی که برای تماشا بانجا آمده بوده‌اند ، مرتکب این قتل شده باشد

اسنیدن گفت :

- ملتفت هستیم ... قول می‌دهم که هرچه از دستم برآید ، صورت بدهم اگرچه چشمهایم را سر این کار بگذارم .

گراس گفت :

- اما آن چه آدمی بوده که تا این حد با مک‌لین دشمنی داشته ... و علت این دشمنی چه بوده ؟

چاردین گفت :

- این را مسلم بدانید که قاتل مک‌لین حضور ذهن عجیبی داشته ... و مسلماً این شخص دشمن مک‌لین بوده ... و طبق مدرکی که در دست داریم دشمن جانی مک‌لین بوده ... مطلب این است که این دشمن جانی در فکر زلزله نبوده و همینکه چنین فرصتی بدستش افتاده ، هماندم فرصت را غنیمت شمرده ... در جریان آن غوغا و وحشت ، دیگران با بفرار گذاشته‌اند . مک‌لین نیز در صدد فرار برآمده .. اما بر اثر چیزی که به سرش افتاده مجروح شده ... و آنوقت کسی که با او دشمنی داشته ، در دل خود گفته است که اگر او را

به قتل برساند خواهند گفت که بر اثر زلزله کشته شده ... و بهمین سبب هیچگونه خطری در این کار ندیده غافل از اینکه دوربین همچنان در کار بوده و سند جنایت او را فراهم آورده
گراسی گفت :

– بدبختی در این است که نور بسیار بد بوده و کسی که آن ضربت را زده است خوب دیده نمی‌شود
آل اسنیدن گفت

– من از این قضیه سردر نمی‌آورم و نمی‌دانم چرا رامزی بنت در این باره هیچ حرفی نزده و حال آنکه در موقع ظاهر کردن این نوار بی‌برو برگرد همه چیز را دیده ... آنوقت چرا این نوار را پنهان کرده ؟ ...
جاردین گفت :

– بگذارید به این موضوع هم فکر کنم . من پولی گرفته‌ام که این کار را صورت بدهم . و در حال حاضر سعی کنید قاتل را بشناسید .
و اگر در این کار توفیق بیابید نیمی از کار ما صورت گرفته من حالا می‌خواهم اسم اشخاصی را که برای تماشا به استودیو آمده‌اند ببینم . پس از آن یک کار دیگر هم دارم . در اینجا منتظر تن باشید .
یک ربع دیگر برمی‌گردم

((گراسی)) تکمه‌ای را فشار داد ، با اوپراتور ارتباط برقرار کرد و بوسیله تلفن باو گفت که باردیگر نوار را آرام آرام نشان بدهد و صدای آن را کم کند

آل اسنیدن بطرف جاردین برگشت و گفت :

– بدبختی در این است که حتی آلت قتل هم دیده نمی‌شود و معلوم نیست که قاتل چه چیزی به سر مک لین زده ... در اینکه جنایتی اتفاق افتاده است هیچ شک و شبهه ای نمی‌توان داشت .
اما از کجا معلوم که این فکر اشتباه نباشد .
جاردین گفت :

– در واقع تصویری که ما دیده‌ایم سند قاطعی نیست . بقول قضات دادگستری ((اماره)) ای است اما سند غیر قابل اعتراضی نیست . و از این رو ما باید پیش از هر چیز سعی کنیم کسی را که از قرار معلوم قاتل ((بنت)) است بشناسیم . و وقتی که این مساله روشن شد آنوقت دو دست خود را بسرعت حرکت داد و کف هر دو را که رو بهوا بود نشان داد . . گراسی گفت .

– هیچ شکی نیست . قتلی اتفاق افتاده اما باید دید که این قتل چه علتی داشته . و من از این مطلب سردر نمی‌آورم .
جاردین که بطرف در پیش رفته بود و می‌خواست بیرون برود ، اظهار داشت :

– چیزی که بنظر من از هر چیز دیگر دشوار تر است پی‌بردن به علت قتل ((بنت)) نیست جنایت ، جنایت می‌آورد . شما قاتل را



پیدا کنید و آنوقت من بگویم که علت چه بود ...
- اگر مابدانیم قاتل که بوده است ، شما دیگر احتیاجی به
خسته کردن خودتان نخواهید داشت ...

جاردین که این حرف را شنیده بود به در تکیه داد و گفت :
- مسترگراسی در اینجا اشتباه می‌کنید حتی شاید در
آنصورت من مجبور باشم که روش خود را عوض کنم و به بازی
وحشت انگیزتری دست بزنم

در را فشار داد بیرون رفت و در زیر آفتاب بسرعت بطرف
دفتر مرکزی استودیو براه افتاد . در آنجا فهرستی را که برای
او تنظیم یافته بود ملاحظه کرد . اما هیچیک از این اسمها چیزی
برای او در بر نداشت . وقتی که از سالون انتظار بیرون آمد . بیل
برایت که یکی از دستیارانش بود بدیوار کوریدور تکیه داده بود
و چشمهایش چنان خسته بود که گوئی خوابش می‌آید .

جاردین آهسته از جلوی او گذشت ، بسته‌ای سیگار زیر پای
خود انداخت و وقتی که برای برداشتن بسته سیگار خم شده بود ،
زیر لب گفت .

- لژ مردها پشت صحنه فیلمبرداری شماره ۱
هماندم بسته سیگار را در جیب خود گذاشت و از در عقب
بیرون رفت .

صحنه فیلمبرداری شماره ۱ نزدیکترین سالونها به دفتر مرکزی
بود . وهمین دفتر مرکزی بود که به دفتر های درجه دوم دیگر
فرمان می‌داد . همینکه قدم به آنجا گذاشت از تنها بودن خوداطمینان
یافت . چند دقیقه پس از آن برایت نیز با آنجا آمد و در را پشت سر
خود بست .

جاردین آهسته باو گفت :

- شما را برای آن احضار کردم که دیدم به وجودتان احتیاج
دارم . رامزی بنت برای آن کشته شده است که نواری در اختیار
داشته و این نوار در جریان زلزله خود بخود فراهم آمده ... برای
اینکه دوربین پس از زلزله چند ثانیه‌ای همچنان کار کرده و مقادیری
عکس برداشته و باید بگویم که درست در همان زمان که دوربین
کار می‌کرده قتلی در مقابل آن صورت گرفته ... و بدنبال این امر ،
قاتل اطلاع یافته که دوربین از جنایت او عکس برداشته ... اما به این
نکته پی نبرده است که این عکس روشن یا تیره است . و از بدبختی
قاتل ، عکسی که برداشته شده - بی‌آنکه بسیار روشن باشد -
نشان می‌دهد که برخلاف تصویری که در ابتدای امر پیدا شده بود ،
مکلین ، معاون استودیو اینترنشنال پیکچرز قربانی زلزله نشده ...
و بقتل رسیده است . مطلب عجیبی که باید دانست این است
که رامزی بنت این نوار را پررئوژ ظاهر کرده اما از چیزی که ناگزیر
در موقع ظهور عکس بر او روشن شده هیچ حرفی نزده ...

برایت که در تعجب فرو رفته بود از علت چنین امری جو باشد. جاردین سیگاری را میان انگشتان خود نرم کرد ... سپس گفت :
 - بی شك ، بنت برخلاف تصویری که در اینجا هست ، بچه
 وظیفه شناس و دقیقی نبوده ... از قرار معلوم آرزو داشته که کشتی
 زیبا و بزرگی بخرد و برای خرید چنین چیزی احتیاج به ده سال
 کار داشته .. آنوقت فکر کرده است که با این «نوار رازگو» می توان
 پول خوبی درآورد ... و بهمین سبب در این باره هیچ حرفی نزده ...
 و اگر حرفی زده با آن کسی برده که این نوار برای او ضررها داشته ...
 - آری ... تهدید برای گرفتن پول ...

جاردین شانه هارا بالا انداخت و گفت .
 - و شاید کاری نظیر همین چیزها خلاصه ، مک لین که پیش
 از «بنت» کشته شد ، نصف سهام کارخانه های آبجوسازی فیل رینی
 را بارت برده بود و در حال حاضر یکی از هنر پیشگان این
 استودیو با اسم جین لی بنوبه خود همان نصف سهام را که گفتم بارت
 می برد . و از اینرو گرفتار ترس و وحشت دیوانه واری است .
 - هوم ! مطلب روشن می شود از قرار معلوم به همان
 نتیجه ای رسیده است که شما رسیده اید .

جاردین سیگار را به لب خود برد و گفت :

- چه نتایجی ، بیل ؟

بیل برایت با لبخند معنی داری بروی او نگاه کرد و گفت :
 - بسیار ساده است . فیل رینی می خواهد سهام او را مفت
 از چنگش در بیاورد . آنوقت روت مک لین از میان می رود سپس
 آلن مک لین نیز بنوبه خود از میان برداشته می شود آنوقت نوبت
 این فیلم بردار می رسد که برای آنکه پول بگیرد ناپختگی نشان می دهد
 و خودش هم کشته می شود . و در این اوضاع و احوال هیچ تعجبی
 ندارد که این هنرپیشه جوان از دیدن اینهمه ثروت مثل بید بلرزد .
 منم اگر بجای او بودم در ترس و وحشت بسر می بردم .
 جاردین خنده گنان بروی او نگریست .

- تبریک عرض می کنم ، بیل بزودی می توانم آژانس خودمان
 را بتو واگذار کنم . کم کم بسیار پخته و زبردست می شوید . تنها
 يك چیز هست که در آن باره اشتباه می کنید و آن اینست که
 می گوئید من به این نتایج رسیده ام .

((برایت)) از علت این امر پرسید . جاردین این دفعه لبخند
 خود را برید و جواب داد :

- علت این است که من چنین نتایجی بدست نیآورده ام .

برایت جوابی نداد . جاردین به ساعت مچی خود نظر انداخت
 و گفت :

- ساعت هفده و پانزده دقیقه است . جین لی در ساعت
 هیجده از کار فراغت خواهد یافت بسیار وحشت دارد و

می خواهد چیزهایی را با من در میان بگذارد . و من گفتم که نمی خواهم معامله ای با او داشته باشم . و حمایت او را به عهده بگیرم برای اینکه رینی با من خصومت دارد و اگر چنین کاری بکنم ممکن است او را در وضع خطرناکی قرار بدهد . اما پس از آن وقتی که نزد من آمد و التماس و تضرع نمود کمی نرم شدم و قول دادم که ساعت هیجده او را در دفتر خود بپذیرم .

برایت گفتم که بی شک این موضوع به بریجت بر خواهد خورد . جاردین در مقابل این حرف به لبخندی اکتفاء کرد و گفت :

– خوب ، ببین می خواهم در آن ساعت تو جلوی در پشت فرمان اتومبیل نشسته باشی . ابتداء برای اطمینان خاطر تحقیقی می کنم که مبادا رینی پیش از من آمده باشد . و وقتی که رینی آمد ، توهم بیدرنک پشت سراو بدفتر من می آئی اما اگر من و آن زن پیش از آمدن رینی از دفتر بیرون شده باشیم ، آمدن تو بدفتر ضرورت ندارد . و اگر رینی آمد ، تو باید مواظب باشی که ببینی چه مدتی در دفتر من می ماند و آنوقت به خانه من تلفن می کنی . و اگر ما را دیدی که پیش از آمدن رینی بیرون رفتیم و ساعت نوزده شده است دیگر منتظر نباش و خودت هم برو

– بسیار خوب اما از کجا خیال می کنی که رینی بیاید ؟

– به بریجت گفته است که خواهد آمد .

برایت گفتم :

– هوم ! ... خیال نمی کنی که اگر این مرد زمانی به دفتر بیاید که تو با آن زن نشسته باشی همان زنی که اینهمه از دست او وحشت دارد اشتباه خنده آوری خواهد بود .

جاردین گفت :

– آری ، این بزرگترین اشتباهی خواهد بود که سالها است از فیل رینی دیده نشده است .

میعاد

بریدن گراسی اخم درهم کرد ، سرش را تکان داد و گفت :

– این کار فایده ای ندارد . نوار را ده بار پشت سرهم روی پرده آوردیم و محال است که بتوان سیمای آن مرد را شناخت . وقتی که برگشت ، سرش در تاریکی پنهان بود . چنان بنظر می رسد که مرد بلند قد و باریکی است . اما نمی توان یقین داشت . یگانه چیزی که تقریباً روشن دیده می شود این است که هر دو دستش را یکباره بهوا می برد و بشدت پائین می آورد تا با آن چیزی که در دست دارد به سر مک لین بدبخت ضربه بزند . از این گذشته ، وقتی که قاتل ناپدید می شود ، جسد مک لین بزمین افتاده است یاد هر صورت جسد یکی روی زمین دیده می شود . رویهمرفته می توان





چنین نتیجه گرفت که قتل اتفاق افتاده .. اما پی بردن به اینکه قاتل که بوده ، محال است .

ال اسنیدن اظهار عقیده کرد :

- از آنچه دیده می شود چنین بنظر می رسد که یکی از آن اشخاصی که در سالون بوده اند ، دست به این قتل زده اند یا کسی که ناگهان از طرف دیگر سررسیده این کار را کرده اما در حقیقت اظهار عقیده در این باره مشکل است .

جاردین که هیچ تاثیری در قیافه اش بیار نیامده بود ، گفت :
- آنچه در حال حاضر بسیار مهم است این است که سروصدای قضیه بلند نشود . وانگهی ، هیچکس باستثنای ما اطلاعی از این موضوع نیافت و به اوپراتور نیز دستور داده شد که باید این راز را پنهان نگهدارد آنوقت نه شما نه مستر گراسی

مستر گراسی حرف او را برید و گفت :

- ما شما را احضار کردیم . اما کم کم باین فکر می افتم که شاید صلاح در آن باشد که به پلیس اطلاع بدهیم .
- لطفاً تا فردا صبر کنید ، مستر گراسی و اگر حادثه ای رخ نداده باشد فردا در این ساعت اقدام می کنم
(بریدن گراسی) جواب داد :

- باشد بسیار خوب گذشته از همه این چیزها در سایه لیاقت شما بود که این نوار کشف شد و حق هم این است که تا دستور ثانوی نزد شما بماند . اما باید بهر قیمتی که باشد قاتل پیدا شود . مک لین و بنت هر دو گشته شده اند و شاید قاتل هر دو هم یکی باشد !

جاردین گفت :

- معذرت می خواهم ، مستر گراسی اما باید من به تحقیقات خود ادامه بدهم . اگر خبر تازه ای باشد اطلاعاتم خواهم داد .
لبخندی به روی ال اسنیدن زد ، سپس در امتداد خیابان استودیو ها ، بسمت صحنه شماره ۸ روان شد . وقتی که آنجا رسید همه جا را آشفته فرا گرفته بود . دکوری که تنظیم یافته بود ایستگاه مترو خیابان بیست و سوم نیویورک را نشان می داد . پنجاه شصت نفر بعنوان سیاهی لشکر در محل فیلمبرداری بودند و جاردین پس از ده دقیقه توانست جین لی را پیدا کند .

هنریشه جوان که در گوشه ای نشسته بود بمحض دیدن جاردین لبخند افسرده ای زد و جاردین که باو نزدیک می شد ، جواب این لبخند را به لبخندی داد و آنوقت پرسید :

- حالتان خوب است ! دیگر بیهوش نشده اید ؟

جین لی سرش را تکان داد و گفت :

- نه اکنون که شما تغییر عقیده داده اید و تصمیم گرفته اید که به من مساعدت کنید ، حالم بهتر است .

جاردین خنده کنان جواب داد :

– راستش این است که من درابتداء سوءظن داشتم و خیال کردم که دروغ می‌گوئید . اما پس از آن مرحله ، حادثه ای روی داد که من تفسیر عقیده دادم .

جین لی با تعجب پرسید :

– آیا چیز مهمی بود ؟

جاردین گفت :

– آری ، چیز بسیار مهمی بود . آیا شما مدت درازی اینجا کار خواهید داشت ؟

– اوه ، نه تنها يك صحنه از فیلمبرداری مانده و آن صحنه ای است که تا کنون دوبار از آن فیلم برداشته اند . خیال می‌کنم که این کار بزودی تمام شود و حرفهائی درباره دوستی خود با آلن مک لین دارم که با شما بزنم و پس از آن اگر من در این قضیه دخالت داشتم برای

حرف خود را نیمه تمام گذاشت . جاردین دوباره لبخندی زد و گفت :

– همه این چیز ها را ماشین می‌کنیم و شما زیر این حرفها را امضاء می‌کنید . سپس ، آن مردی را می‌خواهیم که قصد دارم در دفتر من کنار شما بنشیند . و خواهید دید که پسر بسیار نازنینی است . و از فردا می‌توانید به وکیل خود دستور بدهید که برای فروش سهام شما پیشنهادهائی به فیل رینی بدهد . و بدیهی است که این کار وقتی صورت خواهد گرفت که وصیت نامه خوانده شود و شما واقعاً صاحب این سهام بشوید .

جین لی موهای خود را پریشان کرد . دستش کمی می‌لرزید – ترجیح می‌دادم که آلن چیزی برای من نگذارد . از لحاظ من ما دونفر دوست بودیم همین و بس و فکر می‌کردم آلن پی خواهد برد که من دوستش ندارم و هرگز تصور نمی‌کردم که به این گونه دیوانگی ها دست بزنند .

– مقصودتان چیست ؟ مردهائی هستند که حال عجیبی دارند . سکوت کوتاهی بهمین آمد . سپس ، جین لی با لحنی که شبیه لحن مکالمه بود ، جویا شد :

– آیا درباره قتل مستر بنت چیز دیگری شنیده اید ؟
جاردین جواب داد :

– نه چیز تازه تازه ای نشنیده ام . اما پلیس نیز در این باره مشغول تحقیق است . و چیزی که اکنون برای من درد سری شده است این است که شما را از این مخمصه نجات بدهم . لرزش خفیفی به جین لی دست یافت .

– باوجود این برای من مشکل است بتوانم باور کنم که فیل رینی (حرف خود را نیمه تمام گذاشت) این مرد همیشه



در جریان دو سه دفعه ای که یکدیگر را دیده ایم در حق من بسیار محبت نموده وانگهی از لحاظ سن بزرگتر از من است . آنوقت، فکر کردم که می‌توانم باو اطمینان داشته باشم و بهمین سبب باو گفتم که آئن هست و نیست خود را به من واگذاشته

جاردین گفت :

- آری ، این موضوع را می‌دانم .

در این موقع صدای بلندی بگوش رسید :

- برای تهیه صحنه ای که مانده است ، همه بروی صحنه بروند میس جارت ، میس کیرک ، خواهش می‌کنم بفرمائید بروی صحنه میس لی ...

جین لی باشد کیف سیاه‌رنگ و مربع شکلی را بازکرد و در آئینه ای که داخل در آن بود ، به قیافه خود نظری انداخت . لوله (روژ) را به لب خود برد و صورت خود را پودر زد .

مردی که شبیه زنها بود ، پیش آمد . کیف سیاه‌رنگی در دست داشت که شبیه جعبه ای بود . با لبخند درخشانی پرسید :

- جین ، موی سرتان اشکالی ندارد ؟

- نه اشکالی ندارد تشکر می‌کنم .

مرد جست زنان دور شد . جین لی جعبه توالت خود را بست و روی صندلی خود گذاشت و پاشد .

جاردین گفت :

- من می‌خواهم گشتی در آنجا بزنم . واگر از اینجا بروم ، غیبت من بیش از چند دقیقه نخواهد بود .

جین لی سرش را بعلامت رضا تکان داد . سپس ناگهان رنگش تغییر یافت و چشمهایش پراز وحشت شد و پرسید :

- وقتی که در صحنه هستیم ، بنظرتان هیچ خطری متوجه من نخواهد بود ؟

- نه خطری در میان نخواهد بود .

لبخند پر از تشکری بروی جاردین زد . سپس به دکوری که از راه آهن زیر زمینی ساخته شده بود ، نزدیک شد افرادی بعنوان سیاهی لشکر در ایستگاه مترو گرد آمده بودند و در انتهای صحنه دکور نرده ای دیده می‌شد که درست مثل نرده ایستگاهها بود .

جاردین سیگاری آتش زد . همان صدائی که هنرپیشگان رابه طرف صحنه خوانده بود و جاردین بسبب وجود سیاهی لشکر محل او را نمی‌دید ، دوباره شنیده شد :

- لطفاً کمی ساکت باشید . گوش بدهید ببینید چه می‌گوییم .

جاردین جعبه توالت جین لی را برداشت و زیر بغل زد و از دری که در سمت چپ بود ، بیرون رفت . آنوقت بدیواری تکیه داد و جعبه را بازکرد .

زیر شیشه ها و پودر ها و چیزهای دیگر قطعه‌ای اسکناس يك دلاری و يك تکه کاغذ پیدا کرد که شماره تلفنی روی آن نوشته شده بود . جاردین این شماره را خواند و لبخندی زد .

به کاوش خود ادامه داد و زیر طبقه‌ای پودر که در جعبه ریخته بود کاغذ دیگری پیدا کرد که چهار تا شده بود . و وقتی که این کاغذ را باز کرد ، دید که قبض ساعتی است و بموجب آن مبلغ پنج دلار از بابت ساعت زنانه‌ای که به گرو رفته پرداخته شده است .

همه چیز را بدقت در جای خود گذاشت ، جعبه را بست و برای آنکه بجای خود بگذارد براه افتاد . سپس چون تشنه بود خواست لیوانی آب بخورد و منتظر خاتمه فیلمبرداری باشد وقتی که برگشت صدائی شنید که می‌گفت :

- امروز دیگر کاری نداریم . فردا فیلمبرداری صحنه های بیرون صورت خواهد گرفت

وقتی که جین‌لی آمد ، جاردین لبخند زنان پرسید

- صحنه های فردا چه نوعی خواهد بود ؟

هنر پیشه جوان لحظه‌ای چشمهای پر اضطراب خود را بروی او دوخت و گفت :

- از این چیزها حرف نزنید ... من نمی‌خواهم این چیزها را بیاد بیاورم ... قتلی در این صحنه هست .

جاردین خنده کنان گفت :

- به ! ... چرا متاثر هستید ؟ مگر در همه فیلمها از این صحنه ها وجود ندارد

جین‌لی زیر لب گفت :

- نمی‌دانم شما چطور درباره چنین موضوعی می‌توانید شوخی بکنید ... هر وقت بیاد می‌آورم که بیچاره آلن قربانی زلزله شد و رامزی بنت به قتل رسید ...

- معذرت می‌خواهم خوب می‌دانم که این چیزها روح شمارا منقلب می‌سازد . اما در من تاثیری ندارد ... چه می‌گوئید ، قتل و جنایت حرفه من است .

جین‌لی جعبه توالت خود را برداشت و با لحن لرزانی گفت :

- باید بروم لباس خود را عوض کنم . آیا با من می‌آئید ؟

جاردین این پیشنهاد را بطیب خاطر پذیرفت . بسوی درهای لغزانی که باز شده بود براه افتادند ناگهان زیر انوار شفق ، قیافه جین‌لی فروغ و جوانی خود را در نظر جاردین از دست داد . وقتی که جلوی «لژ» جین‌لی رسیدند ، جاردین نظر به ساعت خود انداخت و گفت :

- ساعت هیجده و پنج دقیقه است . من اینجا منتظر شما هستم .

جین‌لی با خستگی بروی او لبخند زد و در لژ خود ناپدید شد . وقتی که جین در را بست ، جاردین بطرف کابین تلفن شناخت



و شماره دفتر خود را گرفت و آنوقت در باره تئاتری که قرارش گذاشته شده بود ، از بریجت چیزهایی پرسید . در وسط ردیف سوم ، دو جا برای بریجت و جاردین نگهداشته شده بود . جاردین که از این امر خشنود بود ، از بریجت پرسید :

- خوب ، بگو ببینم فیل رینی آمد ؟

- نه ... اما گوش بده بن ... امشب تو نباید اینجا بیایی .

- چه گفتی ؟ چرا ؟

- وقتی که فیل به من گفت که دوباره خواهد آمد نمی‌دانی

چه قیافه عجیبی داشت ... احساس کردم که

جاردین از طریق آئینه کابین تلفن به پنجره‌ای که در انتهای راهرو لژها بود نظر می‌انداخت .

آنوقت از بریجت پرسید :

- چه ! رنگ کراواتش بد بود ؟

- اوه ... بن ... شوخی نکن ... شاید بداند که ..

- آه ، خواهش می‌کنم این حرفهای بی سروته را کنار بگذار .

آدم را ببتنگ می‌آوری ... شاید چه چیز را بداند

بریجت با تأثر بسیار جواب داد :

- ... شاید بداند که در تعقیب او هستی .

- اوه ، از این بابت نگرانی نباید داشت ... خودش هفته ها

است که این مطلب را می‌داند . خوشگل من ... از این بابت دلخور

نشو ... برعکس من باید بیایم ، و لازم است بدیدن کسی بروم که

بسیار وحشت دارد و باید باو اطمینان‌خاطری بدهم .

- این شخص مرد است یا زن ؟

جاردین قهقهه زد و جواب داد :

- زود در برو ... و گرنه چیزی در این باره بتو نمی‌گویم

سپس با لحنی که ناگهان منانت بیشتری یافته بود ، گفت :

- نه ، شوخی نمی‌کنم ... خوشگل من ... برو و این بار فراموش

نکن که در را ببندی ...

بریجت با اضطراب فراوان فریاد زد :

- بن ، امیدوارم دیوانگی نکنی ...

جاردین جواب داد :

- من همیشه دیوانگی را برای تو می‌کنم ... چقدر دلفریب

و دوست داشتنی هستی ... کاش اکنون پهلویت بودم ... و کاش

می‌توانستم چشم‌ها و لبها و گردنت را غرق بوسه کنم ... بریجت ،

محض رضای خدا از دفتر برو... وزودباش راه بیفت ...

گوشی را گذاشت و از کابین بیرون آمد . چند دقیقه پس از

آن جین‌لی از لژ خود بیرون شد . جاردین به استقبال او شتافت .

لباس اسپورت آبی ، شاپو ظریف و دستکشهایی بهمان رنگ داشت .

گوئی هیجان و اضطرابش کمی فرو نشسته بود .

جاردین نگاهی بروی او انداخت و پرسید :
 - چه شده ؟... شرط می‌بندم که گریه کرده‌اید ؟
 زیر لب گفت :

- آری ، می‌ترسم . اعصابم نزدیک است از کار بیفتند ...
 آه !! کاش هرگز فیل‌رینی را ندیده بودم ! جاردین بازوی او را
 گرفت و بطرف در بزرگ استودیو رفتند . آنوقت جواب داد :
 - چه بسا اشخاص دیگری هم که همین آرزو را داشته‌اند !...
 اما بدبختانه وقتی این آرزو را داشته‌اند که بسیار دیر شده بود!
 فیل‌رینی مرد آرامی نیست ... در ظاهر بسیار مهربان و بسیار خوش
 استقبال است .. و در معامله خود بازنه‌ها راه افسون را بسیار
 خوب می‌داند !
 احساس کرد که بدن جین‌لی زیر دستش می‌لرزد . از نرده
 گذشتند و به خیابان رفتند .
 جاردین گفت :

- اتومبیل من دو قدمی اینجا است ... مال شما ؟
 - ترجیح می‌دهم که سوار اتومبیل شما بشوم . شوهر من
 می‌تواند منتظر باشد .

جاردین این حرف را پذیرفت و جین‌لی را به آن دست
 خیابان برد . وقتی که سوار اتومبیل شدند ، دست در جیب راست
 کت خود فرو برد و یک جعبه سیگار فلزی در آورد و زیر پای خود
 روی زمین گذاشت . جین‌لی که بتعجب افتاده بود ، نگاهی باو
 کرد جاردین لبخند زنان توضیح داد :
 - اگر این جعبه را در جیب نگه می‌داشتیم موقع راندن اتومبیل
 شما را اذیت می‌کرد.

و آنوقت اتومبیل را براه انداخت . هنریشه جوان پرسید :
 - شما این جعبه‌های گرد را دوست دارید .
 جاردین جواب داد که این جعبه‌ها سیگار را خوب نگه می‌دارد
 به طرف خیابان «واین» رفتند و بدست راست طرف بولوار
 هولیود پیچ خوردند . جین‌لی اکنون با اطمینان بیشتری حرف می‌زد.
 - حرفی که شما درباره رینی زدید برای من دغدغه خاطری
 شده ... این شخص ردت مک‌لین و پاسبانی را هم که با شما حرف
 زده بود کشته است ... و ایمان دارم که اگر زمین لرزه رخ نمی‌داد،
 الن مک‌لین را هم می‌کشت ...

رشته حرف خود را برید و بدنش به لرزه افتاد .
 جاردین برای گذشتن از کامیونی که حامل آبجو بود ، ماشین
 را بطرف چپ داد و گفت :

- در باره این حرفها که زدم سند و مدرکی در دست ندارم.
 اما حاضرم که اگر چنین نباشد زبانم را داغ کنند ... وقتی که
 فیل‌رینی به چیزی علاقه داشته باشد در صورتی آن را می‌خرد که



بهیچ ترتیب دیگری نتواند بچنگ بیاورد ... و پیش از آنکه به چنین معامله‌ای تن بدهد بهر وسیله‌ای دست می‌زند تا اینکه شاید بتواند پولی نداده صاحب آن چیز بشود ... وقتی که آن زلزله سخت روی داد نزدیک بود که «کارو» مرا به آن دنیا بفرستد . وانگهی یکی از گلوله‌های او گوشت بازوی مرا برد .
جین‌لی سرش را آهسته تکان داد . بار دیگر وحشت در قیافه‌اش خوانده میشد . زیر لب گفت :

- پلیس ... چه می‌گوید ...

جاردین لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت :

- با این زلزله که روی داده است پلیس کار های دیگری دارد . من خودم هیچگونه مدرکی در دست ندارم . و از این گذشته فیل‌رینی پول و ثروت دارد ... و تهدید درجه سوم برای او موجب وحشت نیست . هرگز تن به حرف زدن نخواهد داد .
به بولوآر هولیود رسیدند و بطرف چپ پیچ خوردند . جاردین پس از رسیدن به جلوی عمارتی که دفترش در آن بود ، اتومبیل را کنار پیاده رو ، چند قدم به آنجا مانده نگذاشت و پیش از پیاده شدن جعبه سیگار را در جیب خود گذاشت . و وقتی که باتفاق جین‌لی پیاده بطرف عمارت براه افتاد ، چنین گفت :

- دفتر مرا در وضع رقت آوری خواهید دید اما هرچه باشد بنظر معمار خطری در میان نیست .

برای آنکه سیگاری آتش بزند ، ایستاد و چون می‌خواست از اتومبیل بیفتد در آن حدود خبری بدست بیاورد نظری به چپ و راست انداخت . اما اتومبیل او را در جایی ندید . آنوقت جین‌لی را بدون عمارت برد و باتفاق او از پله‌ها بالا رفت .
وقتی که جین به نخستین طبقه عمارت رسید از شکافهائی که در دیوارها پیدا شده بود و مقدار گچی که ریخته بود به تعجب افتاد و گفت :

- حیرت من از این است که چرا این عمارت ویران نشده...
در طبقه های بالا چه خبر است ؟
جاردین خنده‌کنان گفت :

- خاطرتان جمع باشد . در صورتیکه بار دیگر زلزله رخ بدهد هیچ ماشین سنگینی در آن بالا نیست که بسرمان بیفتد . و در حال حاضر من یگانه کسی هستم که در این عمارت دفتری دارم...
و کیلی نیز در اینجا هست که از قرار معلوم هرگز در دفتر خود دیده نمی‌شود .

کلید را در قفل دفتر خود فرو برد و در را فشار داد . جین‌لی قدم بداخل گذاشت . کاغذی روی میز بریجت دیده می‌شد و وقتی که در پشت سرشان بسته شد ، کاغذ را برداشت و این چند کلمه را خواند :

«الدریج دیگر را در کتو پائین طرف چپ گذاشته‌ام . محض رضای خدا مواظب خودت باشی»

کاغذ را قطعه قطعه کرد و در سبد انداخت . آنوقت بطرف دفتر خود رفت ، در را باز کرد و به جین‌لی راه داد و وقتی که هنریشه جوان قدم در آنجا گذاشت ، یکی از صندلیها را باو نشان داد .

جین ، روی این صندلی ، پشت به پنجره‌ای که بطرف بولوار باز می‌شد ، نشست . جاردین چراغ سقف را روشن کرد و پشت میز خود نشست . با لحن دوستانه‌ای پیشنهاد کرد :

- گیلای ویسکی می‌خورید ؟

- نه ، تشکر می‌کنم .

لبخندی زد و گفت :

- اشتباه می‌کنید ... برای تسکین اعصاب معرکه می‌کند ...

- نه ، حقیقتاً نمی‌خورم . ترجیح می‌دهم که چند دقیقه دیگر به منزل خودم برگردم .

وقتی که جین‌لی سرگرم تماشای گوشه و کنار دفتر بود ، جاردین گیلای بزرگی را پر از ویسکی کرد و یکبارہ خورد .

جین لی بدقت چشم باو دوخته بود . جاردین خنده‌ای کرد . شیشه ویسکی را جای خود و گیلای را طرف چپ کتو پائین گذاشت . الدریج زیر نور چراغ برق آبی‌رنگی داشت . کتو را تا ته نیست . در این موقع زنگ تلفن بصدا درآمد و او گوشه را برداشت و صدای بیلبول بود :

- آلو ، جاردین ... آیا وضع موافق میل است ؟

- آری ... چرا نباید موافق میل باشد ؟ خوب می‌دانید که من نابود شدنی نیستم .

برایت در دنباله حرفهای خود بالحن سریعی گفت :

- ماشینم را جلو عمارت نگهداشته بودم که ناگهان دو نفر

روی رکاب جستنند . یکی بفل من نشست و رولور را جلو چشمم

نگهداشت و گفت که اگر اتومبیل را بهمان جایی که می‌گوید ، نبرم

گلوه‌ای به مغزم خواهد زد . آنوقت از هولیود بیرون شدیم و به

((سان ست)) رفتیم و پس از آن از ((سان ست)) به ((بیورلی)) و از

بیورلی به طرف تپه‌ها رانندیم . حالا در ده - دوازده کیلومتری شما

هستم و آندو نفر هم اتومبیل مرا برده‌اند و اکنون از خانه‌ای باشما

حرف می‌زنم که به قصد تلفن زدن به آنجا رفته‌ام .

- آیا قبلاً هم این اشخاص را دیده بودید ؟

- نه ... اما می‌توانم بگویم چه نوع آدمی بودند . در هر حال

بنظر من صلاح در این است که تو از دفتر خودت دور بشوی ...

جاردین علت این امر را پرسید . «برایت» دشنامی داد و گفت:

- برای اینکه از همکاری من و تو خیر دارند و این کار را



برای آن کرده‌اند که شر مرا از سرشان بکنند . بازهم می‌گویم که صلاح در این است هرچه زودتر بچاک بزنی .
 - هرچه زودتر برگرد اما عجله نداشته باش که در باره سرقت اتومبیل شکایت کنی . و از این گذشته چندان تند نیا که گردنت بشکند .
 صدای برایت نشان می‌داد که بسیار مضطرب و نگران است .
 - گوش بده ... بن ... باور کن ... زود بچاک بزنی ..
 جاردین لبخندی به روی جین‌لی زد و با لحن مسرت‌آلودی گفت :

- مستر برایت ، بسیار متشکرم که به من تلفن کردی گوشه‌اش را گذاشت ، و پس از تعارفی که از طرف جین‌لی پذیرفته نشد خودش سیگاری آتش زد و توضیح داد :
 - اتومبیل را دزدیده‌اند .
 دستش را در جیب کت خود فرو برد و جعبه سیگار را در آورد و جلوی خود روی میز گذاشت .
 - حالا اگر میل داشته باشید ، می‌توانیم حرفهای شما را روی کاغذ یادداشت کنیم و ...
 چون در این هنگام دری که بسوی پله‌ها باز می‌شد ، گشوده شد رشته‌حرف خود را برید و نگاهی بروی جین‌لی انداخت . جین‌لی به در دفتر بریجت چشم دوخته بود .
 جاردین گوشه‌اش تلفن را برداشت و با صدای آرامی گفت :
 - مرکز ... اینجا بنیامین جاردین ... آژانس تحقیقات جاردین ...
 مردی با اسم فیل‌رینی هم اکنون وارد دفتر من شده ... خواهش مندم توجهی به این موضوع بفرمائید .
 در این هنگام صدای رینی از اطاق مجاور بگوش آمد
 - جاردین ، فوراً گوشه‌اش را بگذارید !
 جاردین گوشه‌اش را گذاشت . جین‌لی که چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود ، انگشتان لرزان خود را به لبهایش برد . جاردین نگاهی بروی انداخت و لبخند زنان گفت :

- نترسید ، جین .
 سپس بصدای بلندی داد زد :
 - بفرمائید ، فیل

توضیح

رینی وارد دفتر شد و در را پشت سر خود بست . سپس بدر تکیه داد و بیحرکت ماند . دست چپش را تا مچ در جیب کت خود که کمی برآمدگی داشت ، فرو برده بود . آنگاه با صدای محکمی به جاردین گفت :

((رینی در خدمت شما حاضر است))

قد متوسط و چشمهای خاکستری بسیار نافذی داشت . لباس شیکی پوشیده بود و کلاه فتر خاکستری رنگی بسر داشت که لبه‌اش ناروی چشمها افتاده بود . دست راستش که در بیرون بود ، از ظرافت و مواظبت بسیار حکایت می‌کرد .

جاردین صندلی خود را چرخ داد و با رینی روبرو شد . اما بازهم - بی آنکه احتیاجی به برگرداندن سر خود داشته باشد - می‌توانست جین‌لی را زیر نظر بگیرد .

رینی نظری به زن جوان انداخت و پرسید :

- پشت تلفن چه حرف می‌زد ؟

- به ((مرکز)) خبر داد که شما داخل اینجا شده‌اید .

جاردین با لحن سردی لبخند زنان گفت :

- این کار را برای آن کردم که اگر جسدی در اینجا پیدا بشود مرکز بتواند این قضیه را بیاد بیاورد .

خنده تمسخر آمیزی دندانهای رینی را نشان داد . و باهمان لحن محکم پرسید :

- چه فایده‌ای برایتان خواهد داشت ؟

جاردین در مقابل این حرف تنها شانه های خود را بالا انداخت . جین‌لی گفت :

- التماس دارم ، فیل ... مواظب کار خودتان باشید . بگذارید من از اینجا بیرون بروم .

نیمه کاره باشد . سپس روی صندلی خود افتاد . رینی چشمهای خاکستری رنگش را بروی او دوخت .

- چرا اینجا آمده‌اید ؟

جین‌لی صورتش را میان دستهای پنهان ساخت . جاردین گفت :

- میس لی گرفتار هیجان عصبی است ... فیل ... پرسیدید

چرا باینجا آمده ؟ ... من خودم این مطلب را بشما می‌گویم . علت

آمدن میس‌لی آن است که شما باو دستور داده‌اید اینجا بیاید .

جین‌لی دستهای خود را پائین انداخت و بطرف جاردین که

چشمهای تیره‌اش را از چشمهای نیمه‌باز رینی بر نمی‌داشت ،

نگریست

رینی گفت :

- چرا ؟ به چه علت من باید دستور داده باشم که اینجا بیاید ؟

شما این راهم می‌دانید ؟

جاردین دود سیگار خود را بسوئی فرستاد و گفت :

- علت این است که شما می‌خواستید از آمدن من به اینجا

مطمئن شوید ... و این نکته را بدانید که من در چه ساعتی اینجا

خواهم بود .



دوباره همان خنده تمسخر آمیز دندانهای بسیار سفید فیلرینی را نشان داد .

- جاردین ، خیال می کنید با این چیزها بتوانید خودتان را نجات بدهید ... حقیقتاً مرا بسیار آدم زودباوری تصور کرده اید... اگر معشوقه من به اینجا آمده است برای این است که خودتان او را آورده اید .

جاردین سکوتی کرد و گفت :

- دانستم ... در نظر دارید که از این استدلال استفاده بکنید. مچ معشوقه تان را در اینجا بغل من گرفته اید و آنوقت برای گرفتن انتقام خودتان گلوله ای به سینه من زده اید .

رینی سر خود را آهسته پائین آورد و گفت :

- بسیار خوب ، مستر جاردین ... کمدی را به این ترتیب بازی خواهیم کرد و جین خوشگل من خواهد گفت که وقتی که من سر رسیدم چگونه برای نجات خود در چنگال شما دست و پا جاردین بسوی هنرپیشه جوان برگشت و فریاد زد :

میزد

- و این موضوع شهرتی در عالم سینما برای شما فراهم خواهد آورد .

هنرپیشه جوان با لحن نیرنگبازانه ای جواب داد :

- این چیزها چه ربطی به سینما دارد ؟ من از این جریان چه فایده ای می توانم ببرم ؟

و هماندم باوضع بسیار جلفی پاهای خود را روی هم انداخت . جاردین جواب داد :

- من خودم می بینم که مطلب از چه قرار است . نقابها را از چهره ها کنار می زنیم . و جین لی همان زندگی گذشته را که در کلمبوس داشت از سر می گیرد ... در آن زمانی که فیلرینی تازه قدم به میدان گذاشته بود و جین لی در کارها با او همدستی داشت . زن جوان فهقه بدی زد و خطاب به رینی گفت :

- اوضاع در پائین خوب است ؟

رینی جواب داد :

- وضع پائین خوب است . ((دال)) بازوبندی به بازوی خود زده است و به عنوان ((بازرس عمارت)) جلوی در پاس می دهد . و به عنوان اینکه ورود به این عمارت خطر دارد ، از آمدن هرکسی به اینجا جلوگیری خواهد کرد .

جاردین با خونسردی جواب داد که جلوی همه کس را نخواهد توانست بگیرد . فیل سرش را بتندی بلند کرد و پرسید :

- چرا نخواهد توانست ؟

جاردین شانها را بالا انداخت و گفت :

- می بینید که ربودن برایت از اینجا چندان تغییری در

اوضاع نداده ... برایت برای آن در اینجا پاس می‌داد که کلاهی بسر جین‌لی بگذارد . قصد من این بود که جین مرا عاشق دیوانه خود خیال کند ... و قرار این بود که «برایت» چنان نشان بدهد که مامور حمایت او است .

جین فریاد زد :

- فیل ، این حرفها دروغ است ... برعکس ، من خودم کلاه بسر او گذاشتم .

جاردین با تمسخر گفت :

- اما نیرنگنان چندان نگرفت ! قیافه شما در عرض این ده‌سال چندان تغییری نکرده ... و من در دفتر خود پرونده‌ای دارم که عکس اشخاصی مثل شما را در آن ضبط کرده‌ام .

رینی غرش کنان گفت :

- موقع آن رسیده است که به همه این بازیها خاتمه داده شود . مدتها است که شما می‌خواهید پشت مرا بخاک بیاورید . دیگر این بازیها دوام نخواهد داشت .

جاردین به جیب چپ کت رینی نظر انداخت و گفت :

- عقیده من هم درست همین است .. من هم می‌بینم که این بازیهایش از حد طول کشیده ... واگر من بجای شما بودم ، معامله‌ای صورت می‌دادم .

رینی با تمسخر خشکی گفت :

- نه ، حاضر به معامله نیستم .

جاردین شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

- شما روت مک‌لین و پاسبانی را از میان برداشته‌اید . پس از آن «کارو» - قاتل حرفه‌ای - که در خدمت شما است بر اثر زلزله کشته شده ... اما چیزی هست که هنوز نتوانسته‌اید بحساب آن برسید

اتوبوسی گل‌دشت که شیشه‌ها را تکان داد . جین‌لی و رینی چشמהایشان را بروی جاردین دوخته بودند .

جین لی گفت :

- بنظرم آن چیزی که شما می‌گوئید در این جعبه سیگار باشد ، جاردین ...

جاردین دست خود را بطرف جعبه دراز کرد . رینی فریاد زد :

- دست بآن نزنید .

جاردین دستش را کنار برد . رینی به آن جوان دست‌ورداد :

- این جعبه را بازکن .

جین‌لی باشد و جعبه سیگار را از روی میز برداشت و در

آن را در آورد . رینی بمحض دیدن نوار فیلمی که از آن بیرون آمد

آب دهن خود را فرو برد و گفت :

- به به ... بسیار جالب است .



جاردین گفت :

- آری ، بسیار جالب است ، این نوار آلن مک‌لین را در آن لحظه‌ای که کشته میشود نشان می‌دهد. و مقصود از این قتل آن بود که سهام کارخانه‌های آبجو سازی و چند دلاری که مک‌لین ممکن بود داشته باشد ، بعنوان میراث به جین برسد ... اما این کار زحمت داشت و شما ، دختر خوشگل ، ناگزیر بودید که او را به وضع عجیبی به این امر وادارید ...

زن جوان نوار فیلم را باز کرد . رینی همچنان بدر تکیه داشت و دست چپش در جیبش بود .

جاردین رشته حرف را بدست گرفت ... مثل این بود که چیزی را از بر می‌گویند .

- خلاصه ، شما ، دختر خوشگل ، توانستید او را با حرفهای فریبنده از راه بدر ببرید و چیزی را که می‌خواستید از چنگ او بگیرند . آنوقت موقع مناسبی برای کشتن مک‌لین بود . زمین لرزه این فرصت را برایتان فراهم آورد اما حادثه‌ای روی داد که پیش در نظر نگرفته بودید . دوربین همچنان کار کرد و از صحنه قتل عکس برداشت ... فیلمبرداری با اسم «بنت» این چیزها را دیدو چون از مدتها پیش در آرزوی خرید کشتی بود ، در دل خود گفت که باین وسیله می‌تواند به آرزوی خود صورت حقیقت بدهد .

جاردین در این جا نظری به روی رینی انداخت و پرسید :

- رینی ، بگوئید ببینم ، فیلمبردار در مقابل این نوار چه مبلغی می‌خواست .

رینی «کلت» خود را از جیب چپ به دست راستش منتقل کرد و از همان پائین بطرف جاردین نشانه رفت . آنگاه با لحن محکمی گفت :

- من از حرفهای شما سر در نمی‌آورم ...

جاردین به سقف نگاه کرد.

- در این نوار از عمل قتلی عکس برداشته شده بود ... و فیلمبردار می‌خواست این نوار را بقیمت خوبی بفروشد برای آنکه از فیلمبرداری خسته شده بود و می‌خواست درگشتی خود به گردش و سفر برود . آن وقت پول گزافی از شما خواست که شاید حقیقتاً گزاف بوده ... و بهمین سبب کشته شد ... آه ! تهدید برای پول گرفتن همیشه نتیجه خوبی ندارد .

رینی جوابی نداد . جاردین همچنان چشم به کلت دوخته بود .

- اگر بنت کشته نمی‌شد من هرگز پی نمی‌بردم که مک‌لین نیز کشته شده است ... اما ... رینی ... جریان کار همیشه اینطور است .. قاتل دست از قتل و جنایت بر نمی‌دارد .

رینی که همچنان بدر تکیه داده بود آهی کشید و گفت :

- جاردین ، چقدر پر می‌گویند

جین لی نوار را باز کرد و بازوهای خود را بالای سرش گرفت تا نوار را در برابر روشنائی چراغ سقف بدقت بنگرد .
 جاردین در کمال خونسردی گفت :

- عرض دیگری هم دارم ... و آن وقت دهانم را خواهم بست ...
 جین به من دروغ گفت ... و مقصودش از این دروغ آن بود که من خیال کنم بیشتر از دو سه بار شما را ندیده است ، اما بزرگترین دروغ او این نبود ... بزرگترین دروغش این بود که می گفت در اثنای زلزله در خانه خود سرگرم استحمام بوده ...
 جین لی پیروزمندانه فریاد زد :

- همه این چیزها حرف مفت است ... فیل ... در این نوار هیچ چیز دیده نمی شود .
 جاردین لبخند زنان گفت :

- حق دارید ... این نوار قسمتی از يك فیلم مستند است و اسبی را نشان می دهد که بتاخت از تپه ای پائین می آید .
 هماندم خون به صورت رینی دوید . گلویش گرفت و دادزد :
 - جین مواظب خودت باش .. اگر خدا نخواست مرا فروخته باشی ...

جاردین سر خود را تکان داد و گفت :
 - نه ... نه ... چنین چیزی نیست . آنقدر مهارت نداشت . روزی که زلزله رخ داد روز بیکاری او بود . اما با وجود این به استودیو آمد و «شورت» هم بپا داشت ... مقصودش این بود که فیلمبرداری آلن مک لین را ببیند ... جین از آن نفرت داشت برای اینکه می دانست شما هم از او نفرت دارید ... و چون می خواست شما را از دست ندهد یگانه راه را در این می دید که سهام کارخانه های آبجو سازی را بچنگ بیاورد ... و بچنگ آوردن سهام کارخانه های آبجو سازی یگانه راهی که داشت این بود که این چیزها را از مک لین به ارث ببرد ... و برای آنکه بتواند از مک لین ارث ببرد لازم بود که مک لین بمیرد .

جین لی بروی او تگریست . نفسش بشماره افتاده بود . رینی از جای خود تکان نمی خورد و کلت خود را بهمان وضع نگهداشته بود .

جاردین در دنباله حرفهای خود گفت :
 - مدرکی در دست داشتم که نشان می داد ادعای جین لی در باره اینکه موقع زلزله در خانه خود بوده است ، دروغ است . در واقع نیم ساعت پیش از وقوع زلزله جین در استودیو دیده شده بود ... برای نگهداشتن شما پول لازم داشت ... و اینکه می گفت پول خوبی از استودیو می گیرد لاف و تزافی بیش نبود . و دلیل من آن است که خودم قبض ساعت او را که به گرو رفته است دیده ام .



جاردین سکوت کوتاهی کرد ... سپس گفت :
- آنوقت فرصت بسیار گرانبهائی بدستش آمد که هیچ امید نداشت ... و آن زلزله بود ... به عجله تصمیم گرفت که در گیرودار آن وحشت و اضطرابی که براه افتاده بود مکلین را بقتل برساند و این قتل در صحنه اتفاق افتاد . اما جین لی پس از آن اطلاع یافت که دوربین همچنان کار کرده است و این بود که به عجله نزد شما آمد ... برای آنکه بنت او را تهدید کرده و گفته بود که چیزهائی موقع ظهور عکس در نوار دیده است . سکوت دیگری بمیان آمد . سپس رینی بنوبه خود حرف زد :
- این داستان از داستانهای جنوبری است . اما من به این چیزها علاقه‌ای ندارم .

- شاید دانستن این نکته برایتان جالب باشد که نواری که جین را در حین کشتن مکلین نشان می‌دهد در حال حاضر در گاو صندوق مستحکمی گذاشته شده ...
رینی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

- حقیقتاً من چیز جالبی در این حرفها نمی‌بینم . وهم‌انگون هردوتان را از صحنه روزگار برمی‌دارم ... برای آنکه هردوتان از میان خواهید رفت ... و هرچه لازم باشد برای این کارصورت خواهم داد . ابتدا جین‌لی بدست شما کشته خواهد شد و پس از آن شما هم خودتان را خواهید گشت .

جین لی که از پای افتاده بود با چشمهائی از حدقه در آمده بروی زمین نگرست و بالحن اضطراب آمیزی فریاد زد :
- نه ... نه ... فیل ... تو .. چنین کاری را نخواهی کرد ... مرا نخواهی گشت ...

رینی گفت :
- دهنّت را ببند !... اگر پلیس ترا توقیف می‌کرد خوب می‌دانم چه پیش می‌آمد ... هنوز به زندان نرفته ، مرا به پلیس می‌فروختی . جاردین دست چپش را بسوی کشتویی که رولورش در آن بود ، پائین آورد .

جین لی زوزه کنان گفت :
- گناه به گردن تو بود ... اگر به حرف من گوش می‌دادی و بجای کشتن بنت ، پولی را که می‌خواست در اختیارش می‌گذاشتی ... رینی که از خود بیخود شده بود ، فریاد زد :
- زن هرجائی ، دهنّت را ببند ! ...

جاردین ناگهان کشورا باز کرد و رولور خودرا برداشت . در همان لحظه رینی دشنامی داد و ماشه کلت خود را پشت سرهم فشرد .

در فضای تنگ دفتر صدای گلوله‌ها غوغائی برانگیخت که پرده گوش انسان را می‌شکافت . فریاد جگر خراشی از لبهای جین‌لی

برخواست . جاردین که بازوی راستش تیر سوزانی خورده بود مثل مرده‌ای به زمین افتاد و رینی چنین پنداشت که مرده است . اما جاردین - در همان زمانی که رینی برای برداشتن کلت خود از زمین خم شد - رولور خود را بدست چپ گرفت جین لی که بزانو روی زمین افتاده بود همچنان مثل مرده‌ای ناله می‌کرد . جاردین رولور را بران چپ خود تکیه داد و دوباره آتش کرد .

رینی لحظه‌ای لرزید ... سپس در همان لحظه‌ای که می‌خواست بطرف جاردین برگردد نقش زمین شد .

و لحظه‌ای پس از آن در کنار جسد جین لی که به پشت به زمین افتاده بود ، بروی شکم دراز شده بود .

جاردین کلت را از میان انگشتان رینی بیرون آورد و روی میز خود گذاشت . سپس بطرف زن جوان برگشت . مثل این بود که سالها پیش مرده است .

صدای پائی از پله‌ها ، سپس از اطاق مجاور بگوش آمد .

جاردین رولور بدست بطرف در شناخت .

جاک بدفورد فریاد زد :

- هه ! ... جاردین ، آنجا هستید ؟

- ... بفرمائید ... اینجا هستم ..

سرجنت بدفورد بانفاق همکار خود ((ادی‌گری)) در آستانه در

پدیدار شد . جاردین رولور خود را روی میز پهلوی کلت گذاشت و پرسید :

- چه شد که اینجا آمدید ؟

- منشی شما به ما خبرداد ... و این بود که بیدرتنگ براه

افتادیم ... چه شده ؟ جاردین يك کلام گفت :

- این زن مرده ... شما به فیل رینی بپردازید ...

گوشی تلفن را برداشت و بیمارستان خیابان واین را خواست .

بدفورد گفت :

- زحمت نکشید ... رینی هم بحساب خود رسید !... گلوله

درست زیر قلب اصابت کرده ... که او را کشته است ؟

جاردین جواب داد :

- من او را کشته‌ام و هیچ تاسفی هم ندارم .

پشت میز خود نشست و دستمال خود را روی پیراهن گذاشت

تا اینکه جلوی خون شانه راستش را بگیرد .

بدفورد گفت :

- ما اکنون زخم شمارا می‌بندیم و آنوقت می‌توانید همه چیز

را بدادستان بگوئید .

- چه چیز را بگویم ... وقتی که خودتان گلوله ای را که در

بازوی راست من مانده است ببینید و بدانید که این زن نیز با

گلوله دیگری کشته شده و این هردو گلوله از کلت رینی بیرون



آمده است ... دیگر احتیاجی به حرف زدن من نخواهد بود . جای انگشتهای رینی را هم روی دسته کلت خواهید دید برای آنکه من با دقت لوله کلت را گرفته و از دست او بیرون آورده ام ... و جای انگشتان من روی لوله هست . این موضوع مثل روز روشن است ... و محال است که من پس از او تیر خورده باشم ... بدفورد گفت :

- بسیار خوب ... اگر گلوله ها باهم تطبیق کند ، کشف این موضوع بسیار ساده است .. خوب ، علت این معرکه چه بود ؟ جاردین لبخند خسته ای زد :

- مقصودتان ؟ .. رینی همیشه پولپرست و طماع بود ... همیشه درصدد بود که ثروت بچنگ بیاورد بی آنکه دیناری خرج داشته باشد . آنوقت هرچه می توانست از این زن گرفت و پس از آن او را رها کرد ... پرده ای که پایان این فاجعه بود در اینجا بروی صحنه آمد .. و چون بیم داشت که مبادا جین لی حرفی بزند ، کارش را ساخت . بدفورد پرسید :

- آیا سندی علیه این زن در دست داشتید ؟
- راستش این است که سندی نداشتم . اگر انکار می کرد ، بس بود . یگانه مدرکی که در دست من بود نواری بود که چندان چیزی روی آن دیده نمی شد . اما طبیعی است که من این حرف را باو نزدم ... بدفورد نگاهی به دو جسد انداخت و سرش را تکان داد و گفت :

- رینی آدم کثیفی بود .
جاردین گفت :

- آری ، آدم کثیفی بود ... راستی ، ادی را پائین بفرست تا اینکه مردی با اسم «دال» را که علامت «بازرس ساختمان» ببازو دارد ، دستگیر کند . رینی گفت که این مرد را در پائین گذاشته است تا اینکه از ورود اشخاص به عمارت جلوگیری کند . دو پاسبان نگاهی بهم کردند و «گری» گفت :
- مسلما همان مردی بود که در رفت .
و به عجله بیرون شد .

جاردین گوشی تلفن را با دست سالم خود برداشت و بریجت کالاهان را خواست و همینکه صدای او را شناخت گفت :

- خوشگل من ، تو هستی ؟ برو پول بلیط ها را بگیر .. من تیرخورده ام ... و بجای تئاتر باید به بالین من بیائی و داستانهای خوشمزه و خنده داری برای من بگوئی .
سوت آمبولانس گذاشت که سئوالهای بریجت را بشنود .
اطمینان داد

- نه . نه .. خطرناك نیست ... تشكر می‌كنم كه الدرېج را در كشو گذاشته بودی .
وقتی كه گوشي را گذاشته بدفورد پرسید :
- الدرېج چه صیغه ای است ؟
جاردین خنده ای كرد اما جوابی نداد . طیبی كه بلوز سفید بتن داشت وارد اطاق شد و نظری به اطراف انداخت .
و پس از آنكه جسد جین لی و رینی را معاینه كرد دشنامی داد و پرسید :
- این بازیها را كه در آورده ؟
- همان کسانی كه روی زمین افتاده اند .. حتی یکی از آندو گلوله ای نیز به بازوی من زده .. و گذشته از همه این حرفها ، شاید از لحاظ عقل و منطق معالجه يك مجروح از معاینه دومرده بهتر باشد .
طیب لبخندی زد و به پانسمان جاردین پرداخت و چنانكه می‌گفت زخم او چیز ساده ای بود و هیچ خطری نداشت .
جاردین پرسید :
- آیا گلوله در بدن من مانده ؟
- آری ... و آیا ترجیح می‌دهید كه هرچه زودتر آن را دربیاریم ؟
- نه .. اما فراموش نكنید كه این گلوله را باید بعنوان یادگار برای بدفورد كنار گذاشت .
بدفورد گفت :
- آری ، تقاضا خواهم كرد كه این گلوله را به من بدهند .
طیب به اطراف خود نگرست و گفت :
- این حادثه درست مثل فیلمی است ...
جاردین كه با دست سالم خود می‌خواست سیگاری از جیب خود دربیاورد ، گفت :
- آری ، مثل فیلمی است .. بدبختانه عروس این فیلم كه می‌بایست ستاره همه عشقها باشد روی زمین افتاده است .

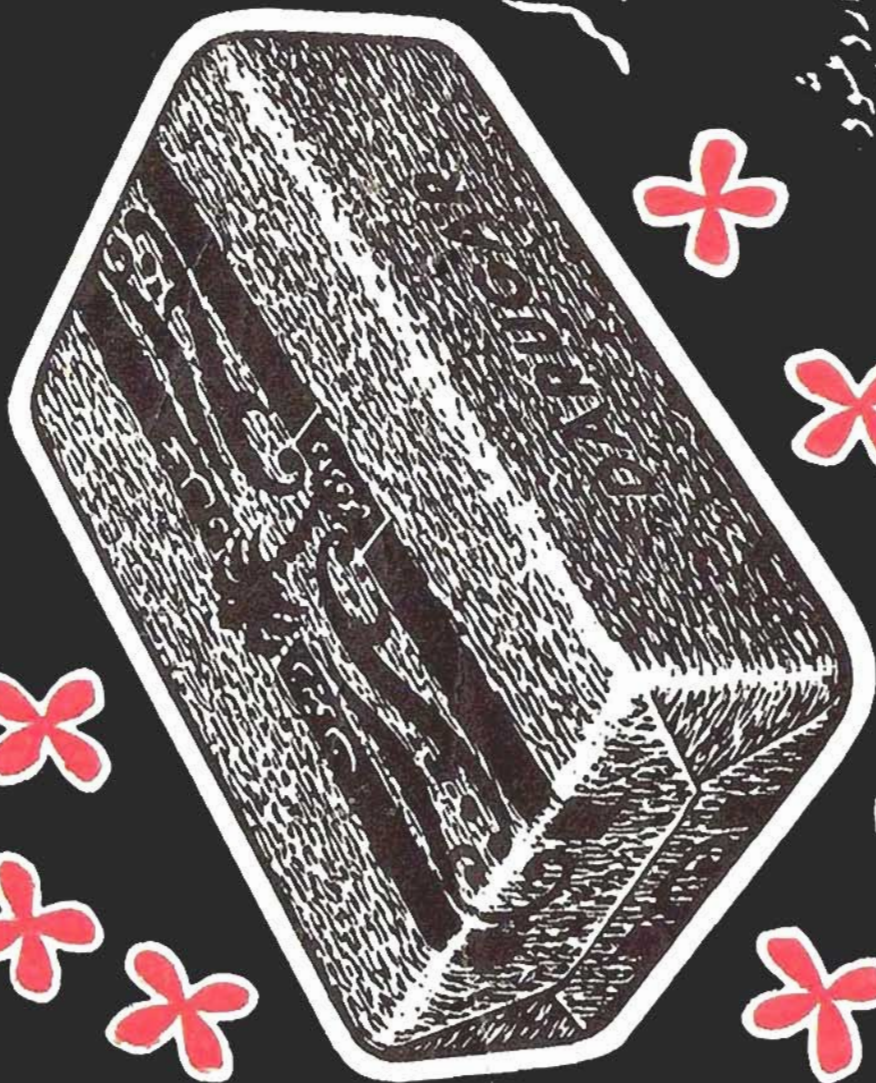
پایان



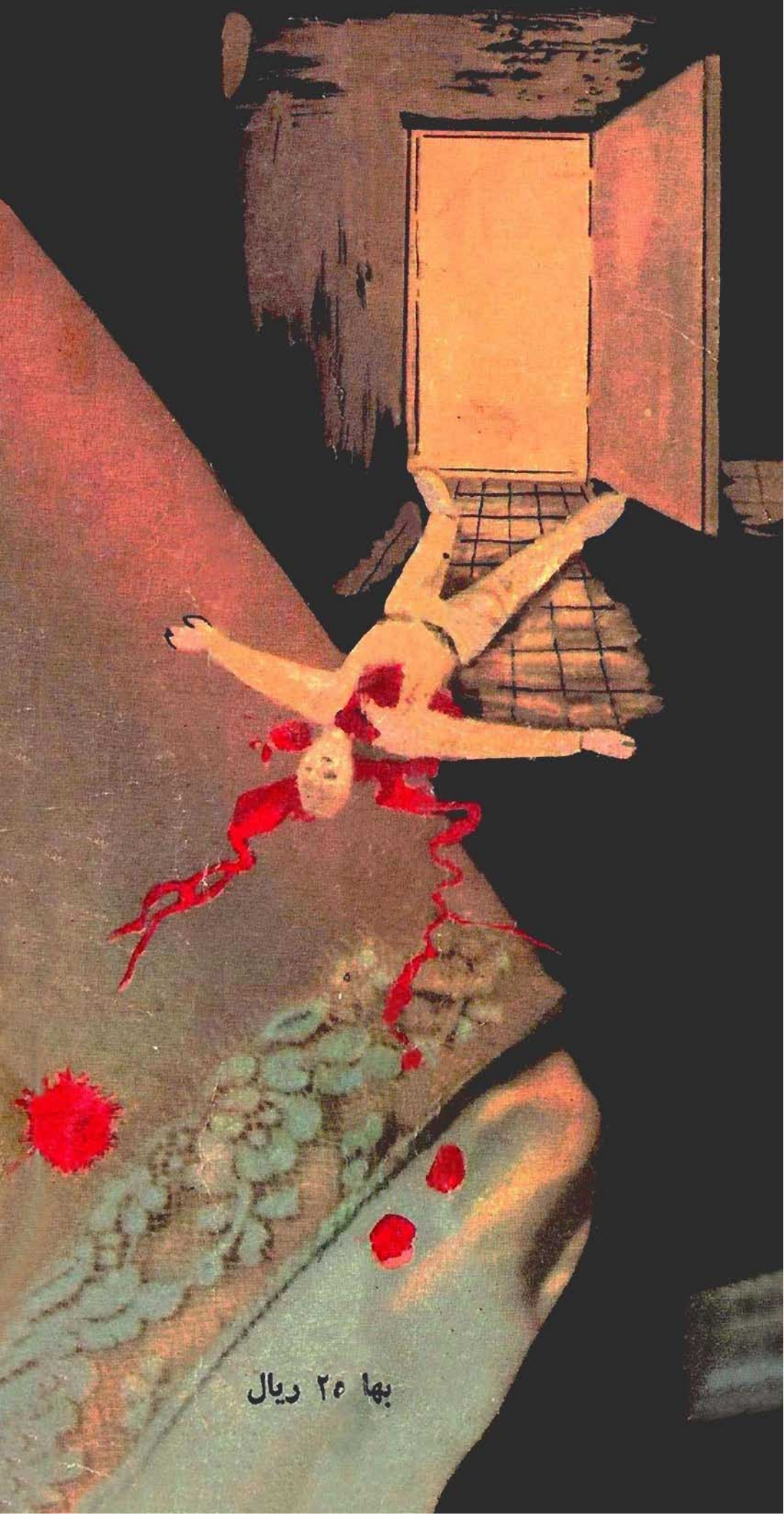
صابون

خلاقیت و زیستن داروگر

در هر خانه که صابون میسر مصرف شود طبیعت کمزور و آلوده می شود



آوانزه



بها ۲۵ ریال